

جواد مجابی

۱. داد از من
 ۲. مراکت چه باید
 ۳. باشد
 ۴. روزگار
 ۵. و آن‌ها درخت
 ۶. و بریزد چندان
 ۷. و چه هم گفت
 ۸. و صندلیت بیای
 ۹. و نشسته
 ۱۰. و این از
 ۱۱. و در
 ۱۲. و رسی نقد
 ۱۳. و خوار
 ۱۴. و از
 ۱۵. و جاری

[illegible]

ما را
 مخرج
 سپید دارند که
 با انجام می دهد
 به کرد: ما می توانی
 دیگری خلاص شد و
 هرگز بگوید به محصولات
 زبانی کامیاب اطلاعات
 - و ماندگار شدند. اوایل که آن
 را نه فکر می کردیم عملیات
 برای بهره مند شدن از میله ها
 به. به شیوه رفیقین بی عار، دیگر
 عاجز کن. راستش می دونم
 میاد. تا اون بود انگاری من
 خوب آدم پر می شه عصا لازم
 خواست مختل شده. از حالا
 شن. لجباز بد اخلاق هر ده
 توسل ایشان گفت
 من و عشق من
 به پیشروان
 خوابی بگه
 سندان

و در آن روز که در میان این دو گروه
استدلال و بدش به نظر می‌رسید که گروه
گدازیدیم به نظر می‌رسید که امری است غلامی یا جرمی که مو
با محرف نشدن بشناسیم سالها را خودمان اقدرت الله
لقب ابرار قدرت ابرار خودمان خیلی بود خود را بکنیم
شاهانه اندازند. قدرت سبیل را بر عجز می‌دانستند. به عل
ه بودند که در اداره باغ گریه کردار ما افتاده است
میچای آن‌ها نه که در یک شش‌ماه که در شش‌ماه را قطع می‌کرد.
تا باغ به خود بخوابد این گروه را زنده بودند. و محبوب بود
تیم است از راه افروزش و گریه که هر یک را آن تغییر موقعیت اجتماعی و
می‌خواستند و هر چه از آن تغییر می‌خواستند و هر چه از آن تغییر می‌خواستند
از یک گروه که در آن زمان به آن گروه که در آن زمان به آن گروه که در آن زمان
صدا می‌دادند که این گروه را به آن گروه که در آن زمان به آن گروه که در آن زمان
پروم می‌کردند و هر چه از آن تغییر می‌خواستند و هر چه از آن تغییر می‌خواستند
صندلی می‌لرزانده بودند و هر چه از آن تغییر می‌خواستند و هر چه از آن تغییر می‌خواستند
خودش به آن گروه که در آن زمان به آن گروه که در آن زمان به آن گروه که در آن زمان
آیست به آن گروه که در آن زمان به آن گروه که در آن زمان به آن گروه که در آن زمان
می‌کردند و هر چه از آن تغییر می‌خواستند و هر چه از آن تغییر می‌خواستند
می‌کردند و هر چه از آن تغییر می‌خواستند و هر چه از آن تغییر می‌خواستند

[illegible]

بسمِ رادّا
هـ شان کده
خ انتکار هم
د
ب
و
ن
رآ بزرگ چ
ه سواد
ش م
ف ان تص
ود هم
د

ا و
کوه
به آ
ت کر
ا

د

برونش منفرجه

جامعه،
ها را بگویم -
خود، به یک ناشر غیر
ان درازی می گذرد. مردم همه
حاکمانه در سطح افکار عمومی است.
و نیز انواع خاست و جایات فاسدان را به اطلاع
شود با قرار و تبعید. این عادی است. اما این
بیروز اتفاقی است که در این مدت تکرار شود، یک -
ردار اهالی فاسدان بر سر
و مراسم آن زمان
- اما دیگر توان نه

جیت دادند. حصود از آن خرج
 کتاب مزخرفش را به بیرون
 و می نفس را خستی می کشد. زه
 باعث شد که طرح قانون و
 روزنامه ها هر روز با تیرهای هیجان
 و دربارد زبانی، می تواند از جانی که
 خواستی با اسیران به طور قفاز می
 داشت در معرکه ظاهر شد. د. قیبه نقیض
 یک جم جشن سا است که ما و ت
 سر در می آید

خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم
گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم

مولانا

آن طرفِ مرزِ ما

محض نزاکت دیپلماتیک اسم آن کشور را نمی‌آوریم، فقط اشاره کنیم سرزمینی کویری ست، چهار پنجم یک شبه جزیره

دیروز همسایهٔ ما را بردند اعدام کنند، تمام همسایه‌ها، خانوادگی رفتیم تماشا، میدان «باب الاموات» پر بود از زن و بچه و پیر و جوان. تازگی داشت که شرطه‌ها با جرثقیل چه طوری او را به سزای اعمال ننگین‌اش می‌رسانند. ابراز دلبستگی مکرر آن مرد مهربان شاد با یک زن شوهردار شوخ و شنگ، کار دستش داد. البته شوهر او هم بی‌موقع از اداره به منزل آمد و در نتیجه خودش را به کشتن داد. هرچیزی وقتی دارد و آدابی، این نصیحت را آن دو مرد سر به هوا فراموش کرده بودند. گفتند لخت و عور از اتاق خواب فرار کرده به طرف توالت. شوهر فریب خورده نعره زنان به دنبالش آمده. در راهرو با هم درگیر شده‌اند. همسایه حین تقلا برای فرار، دست چپش مانده زیر تنهٔ شوهر تنومند و از سه جا شکسته، باین حال فرار کرده طرف هال. شوهر انتقام جوی لباسدار، مرد بی‌لباس را در همه جای آپارتمان دشنام‌گویان دنبال می‌کرده و مرد در آن هول و لا نمی‌دانسته، چه طور می‌تواند یک تکه لباس زیرش را گیر بیاورد، شاید بتواند از آپارتمان خارج شود. شکارچی که از شدت عصبانیت ناموسی، قبلا به فکر اسلحه نبوده، حالا از آشپزخانه کارد اره‌ای نان‌بری را برداشته و حریف را دنبال می‌کند. شکار فراری جز به پایهٔ فلزی بلند آباژور دسترسی نداشته. جلوی بالکن با هم روبرو شده‌اند. شوهر حمله کرده اما پایهٔ فلزی دراز در دست سالم مرد مانع نزدیک‌تر شدن و کارد کاری به آن تن گناهکار برهنه بوده. از این جا به بعد اطلاعات ما و حتا اعضای محترم عدلیه مغشوش است. سؤال این است که چگونه شوهر حمله‌ور توسط کارد نان‌بری که در دستش بوده به قتل رسیده؟ قاتل طی محاکمه چند جور حرف زده، جایی گفته

فقط دفاع می‌کردم، تا این که گلاویز شدیم، همدیگر را گرفته بودیم و تقلا می‌کردیم؛ نمی‌دانم چطور شد کارد دستش پیچید رفت توی قلبش. یک جای دیگر گفته با میله آياژور زدم توی سرش، پیلی پیلی خورد افتاد زمین کارد رفت توی قلبش. در پاسخ سؤال مفتش که روی کارد جای انگشتان تو هم هست، گفته حین جنگ و گریز چند بار کارد بین ما دست به دست شد. امادست آخر کارد دست او بود. آخرش گفته کارد انگار دست من بود، افتاده بودم زمین. او حمله کرد، افتاد روی من، روی کارد. بعد از این جمله مبهم او به دقت توضیح داده که در متن جیغ‌های ممتد زن، با عجله لباس پوشیده و زن را با شوهر مرده‌اش در آپارتمان و گذاشته. هنوز این پرسش که کی از کارد چه طور استفاده کرده بر ما همسایه‌ها معلوم نشده همان طور که بر مفتش و اعضای محکمه و افکار عمومی ناموس پرست و آن زن ناموس برباد داده.

دیروز همسایه ما را بردند که اعدام کنند، البته نه از مجموعه آپارتمانی ما، بلکه از زندان. او را زیاد نمی‌شناختیم اما شایعات دور و برش فراوان بود. می‌گفتند به محیط زیست علاقه مند بوده به تدریج این علاقه مندی به عشق جنون آمیزی رسیده و یکی از دلایل مرگش همین طرفداری مفرط بوده است. می‌گفته در نجد ما خاک اهمیت دارد باید محترم شمرده شود، بعد بد و بیراه می‌گفته به کسانی که اوایل خاک مقدس را کشتی کشتی به شیخ نشین‌ها می‌فروخته‌اند بعدا به فکر افتاده بودند که کل آن خاک را بفروشند، خواه آن چه روی خاک است خواه هر چه زیر خاک. گفته می‌شد خاک فروشان او را تطمیع و بعد تهدید سپس تقطیع (تن او از زندگی) کرده بودند.

گفته می‌شد او به آب و هوا خیلی حساسیت داشته، بیشتر از حدی که یک شهروند ساده بی خیال به این چیزها می‌پردازد. همسایه ما باور داشته که سر رشته داران با احداث کارخانه‌های آلاینده آب و هوا در اطراف شهرها، تصفیه ناقص آب‌های زیر زمینی آلوده، در رشد ناموزون استخرهای قصر عیاشان خانواده و مردن بسیاران از بی‌آبی و خشکسالی، به آب خیانت می‌کنند، اهمیت نمی‌دهند هوای مسموم پالایشگاه‌ها و تأسیسات مشکوک آلوده به اورانیوم، هجوم بیماری‌های منتقل شده از کشورها، جمعیت نادار را ناتوان تر کند.

او به آتش‌های خاموش شده در دل قبایل توجه داشته، به بادهای سموم و انتشار ریزگردها در واحه‌ها می‌اندیشیده، به ازدیاد حیوانات شکار شده، نابودی باغ‌ها فکر می‌کرده، دنبال راه حل می‌گشته. از غرغره‌های گاهگاهی به تدریج به این برنامه رسیده که با عده‌ای همفکر دور هم جمع شوند و برای

بهبود اوضاع کاری بکنند، پیش از آن که کاری بکنند، مراتب کشف و دستگیری و خنثاسازی صورت گرفته. بین شاهزادگان پیر با شاهزادگان جوان در چگونگی این توطئه شوم اختلاف نظر هست که البته از نظر پادشاه چندان مهم نیست. گفته شده معدوم ضمن توجه مفرط به محیط زیست به مفاهیم تحریف شده‌ای چون آزادی و دموکراسی و عدالت و رفاه و توسعه هماهنگ، اشارات راهگشائی داشته، که با فقدان آن فرد، درستی این ادعا بر ما معلوم نیست.

دیروز همسایه ما را بردند تا اعدام کنند. همسایه‌های دیگر پرسیدند در بدیهی بودن رواج این جور واکنش‌ها حرفی نداریم، اما کنش آن شخص چه بوده که به این واکنش منجر شده؟ گفتند به شما مربوط نیست. اصرار کردیم. گفتند انگار تن شما هم می‌خارد! البته خارش مزمن ما ناشی از یک بیماری فراگیر بومی است که درمانی برایش نیافته‌ایم.

امروز همسایه‌های ما را نبردند تا اعدام کنند، همه از این فاصله‌گذاری زمانی خوشحالیم، گرچه همین خوشحالی هم ممکن است بد تعبیر شود، سعی کردیم بد حال به نظر برسیم، عده‌ای عقیده دارند شاید بی‌حالی بهتر باشد. یکی از همسایه‌ها، دوساعت پیش محرمانه خبر یافته که اعدام‌ها هم مثل مسافرها، می‌توانند جابه‌جا شوند. دوساعت برای یقینی کردن یک نظریه تازه، وقت کمی است، باید بیشتر منتظر بمانیم.

مدتی است که همسایه‌ها خودشان همسایه‌ای را گرفته اعدام می‌کنند. این خاطیان خودسر قانون‌گریز گاهی مورد تعقیب گرفته و به سزای اخلال در نظم عمومی، معدوم می‌شوند. کارشناسان آسیب‌های اجتماعی توضیح داده‌اند، پاره‌ای شهروندان ساده لوح می‌پندارند فساد در شهرها زیاده از حد شده و فاسدان نیز برای اهالی مشخص و معلوم‌اند. مفتیان در کش دادن محاکمه آن قدر گرفتار تبصره‌بازی و بعضی اشارات پنهانی هستند که همه یادشان می‌رود این بابا را برای چه گرفته بودند، پس بهتر است خودشان برای اجرای عدالت دست به کار شوند. عده‌ای پارافراتر نهاده، اعلام کرده‌اند حکومت‌ها، هروقت که لازم می‌بینند عده‌ای را به دلخواه اعدام می‌کنند چرا ما از این تفریح عمومی بی‌نصیب بمانیم؟ رسانه‌های مزدور به این و سوسه انحرافی دامن زده و ضرورت امحای ملی و انتقام غیرانتفاعی را با هدف ظلم ستیزی با آب و تاب تبلیغ می‌کنند. در این زمینه بین همسایگان آشنای ما دو گروه

مشخص عقیدتی برابر هم صف بسته‌اند، گروهی از همسایگان عزیز معتقدند باید حق اعدام فاسدان و دزدان و خائنان از دولت بی‌کفایت به شورای همسایگان عدالت خواه و اگذارشود تا اختلاس کنندگان و محترکان ارزاق عمومی و دلان و طن فروش، خواب راحت نداشته باشند. هرکس از این کارها کرد بلافاصله جلب و اعدام شود. گروه دیگر اصرار دارند که شورای محله ممکن است همچون محاکم عدلیه دچار روند طولانی کاغذبازی و اتلاف وقت عمومی شود، باید به هرفرد اجازه داده شود که بازوی توانای قانون باشد و متجاوزان به جان و مال و ناموس و قاموس و فالوس نجد را هرجا که یافت، بدون و فوت وقت به اشد مجازات برساند. حکومت به هر دو گروه اخطار کرده دست از خیره سری سیاسی و کین توزی اقتصادی بردارند. طبق آمار رسمی در این زمینه دولت کمتر از پانزده درصد موفقیت عملی داشته. گفته می‌شود در این بازه زمانی، میزان نفوذ پانزده درصدی خطری جدی برای حاکمیت قانونی دولت شمرده می‌شود. باز گفته می‌شود خطر جدی این صف‌بندی‌ها و اقتدار روز افزون افراد هردو صف، ممکن است شروع دوره جدیدی در انقلاب فرهنگی توده‌های ستم پذیر سابق باشد. بعید نیست عاشقان دادگری و حق طلبی به حوزه مصونیت مقامات ابد مدت نزدیک شده و آن را نیز چون خاطیان دیگر، پایمال عدالتخواهی ظلم ستیزان مردم نهاد کنند.

دیروز یکی از همسایگان را دیدم که مأموران او را بی‌خودوبی جهت گرفته و می‌برده‌اند که اعدام کنند و او به نحوی گریخته است. خواست به عنوان یک دوست محرم، مراتب بی‌گناهی خود را برای من شرح دهد که من بروم به این و آن بگویم، گفتم من به چگونگی گناه یا بی‌گناهی او علاقه‌ای ندارم، فقط مشتاق فهمیدن آن «به نحوی» هستم. بگو به چه نحوی از دست جلادان فرار کرده‌ای؟ چند و چون آن گریز ممکن است برای ما که هر لحظه ممکن است ببرند اعداممان کنند در عمل مفید باشد. گفت:

- نمی‌توانم بگویم به چه نحو. گفته‌اند نگو!

- کی گفته نگو؟

- آن که گفته نگو

- آخر کی، نجات دهنده‌ات، آن مأمور، شخص لودهنده‌ات، مقامات رشوه‌گیر، رجال غیبی، دستگاه خارجی

- یکی از این گزینه‌ها درست است اما گفته‌اند نگو کدام و چه طور

- ممکن است راه حل تو برای ما هم مفید باشد

- برای همین گفته‌اند نگو. خدا حافظ

سه روز بعد او را اعدام کردند مبادا در ملاقات دیگر توی رودربایستی بگویند به چه نحو زنده مانده بود.

وقتی نیمی از همسایگان اعدام شدند، نیمی دیگر رنج‌نامه‌ای نوشتند که چرا ما باید بی خود و بی جهت اعدام شویم. شفاهی به آن‌ها گفته شد: اعدام که بی خود و بی جهت نمی‌شود، دلایل محکمی در اختیار محکمه است. آن‌ها خواستار دلایل شدند. همسایگان کنج‌کاو را یکی یکی به آن نشانی می‌بردند و آن‌ها عموماً بر نمی‌گشتند تا از آن دلایل به دیگران خبری دهند. این طور شد رسم همسایگی در منطقه «مکتوم» بر افتاد.

به این نتیجه رسیدند که نمی‌شود از اعمال یک سنت دیرپا و مؤثر، به خاطر تمام شدن اهالی یک منطقه، دست کشید. تعداد کثیری را به آن منطقه کوچاندند و مهلت دادند تا افراد، به عنوان همسایگان جدید یک دیگر را بشناسند. سپس به مبارکی و میمنت، برنامه تعدیل همسایگان آغاز شد. وقتی نیمی از همسایگان را اعدام کردند، نیمی دیگر به چاره جوئی تصمیم گرفتند رنج‌نامه‌ای به مقامات و احه بنویسند.

بعدها تاریخ‌نویسان نتوانستند اسنادی مطمئن ارائه کنند که ساکنان اصلی «مکتوم» چه کسانی بوده‌اند و کوچندگان را از کجا بدان منطقه می‌آوردند. این امر باعث شده بود حس و طن دوستی بین اعدام شدگان جدید در پائین‌ترین حدش، خنده‌دار به نظر بیاید.

بعدها اسنادی منتشر شد که راهنمای عمل تاریخ‌نویسان و محققان جمعیت‌شناسی شد. این اسناد با وضوحی تردیدناپذیر نشان می‌داد ساکنان اصلی منطقه مکتوم داوطلبانه با رضایت کامل، زندگی ناقابل خود را تقدیم «داس اجل» کرده بودند، لکن کوچندگان متناوب، از این موهبت ملی برخوردار نبوده و با تشکیک در مبانی فلسفی، گیج و گمراه به حوزه محو فیزیکی؛ وارد شده‌اند. داس اجل، نشانگر حروف اول نام دستگاهی بوده که زحمت کم کردن شر زندگی همسایگان را به عهده داشته است.

ورود به منطقهٔ دوحرفی‌ها

افسانه‌هایی از حلول دوحرفی‌ها درآدمیزاد شنیده بودم و مراسم زار و نوبان را درجنوب دیده بودم، وقتی دانستم به صورت مرئی در بدن نامرئی جنی حلول کرده‌ام، تعجب نکردم. درشرایطی بودم که تعجب کردن از یادم رفته بود. کرونا گرفته و خوب شده بودم و درنقاهت طولانی‌ام، می‌ترسیدم دوباره مبتلا شوم و این بار و فات کنم، حال و روز درستی نداشتم. بعدازظهر پس ازناهارمفصل، خوابیده بودم وقتی به عادت حوالی ساعت چهار بیدار شدم دیدم در جسمی نامرئی رفته، در بیابانی زیر درخت سدرنشسته‌ام. خودم دیده می‌شدم و آن کالبد نامرئی حس می‌شد اما دیده نمی‌شد. کمی که صبرکردم تن نامرئی‌اندک‌اندک دیدنی شد مثل نگاتیو آگفا درتشتک ظهور. تا ظهورکرد و مرا دقیق و درخود فرورفته دید؛ فریادکشید: -چشم دارها فرارکنید کورها آمدند!

مقصودش را ملتفت نشدم اما ترس و حیرت ازچهره‌اش تتق می‌زد. همان شکلی بود که در نقاشی‌های چاپ سنگی به رقم علی قلی خوئی تجسم یافته بود. یقین کردم که استاد حتما زمانی جنی شده یا با آنان دیداری دوستانه داشته است. سیاه زمخت بود باموهای مجعد زبر، چشمانی زردرنگ داشت که نی نی چشمانش مثل گربه شکل الف بود و دماغش کوچک و کوتاه، بدنش مثل ما بود پاهای پشیم دارش شکل ساق بز بود اما سمش فاق داشت عین پای گاو. جن ازمن پرسید:

-این جا درمن چه می‌کنی؟

دیدم زبان عجیب آن‌ها را مثل خودشان بلام. جواب دادم:

-من هم می‌خواستم از این بیابان و درخت سدر همین را بپرسم.

گفت: با این وضع حالا من از کار و بار افتاده‌ام، چه کار کنم؟

گفتم: من هم کارهایی داشته‌ام اما در این بیابان و سایه درخت سدر و در تن جناب عالی

-شاید بتوانیم با یک جراحی ساده

-حرفی ندارم اما در این بیابان و ...

ادامه داد: سایه درخت سدر و تن یک جن زحمتکش

-چه زحمتی؟

-چه زحمتی بیشتر از این، که نمی‌توانم مثل دیروز به یک چشم به هم زدن از شرق عالم به غربش بروم، آن

قدر سنگینی که نمی‌توانم برویم لب چشمه زیر درخت ازگیل که صدقدمی پشت تپه.

-برویم آن جا که چه کنیم؟

-که یک جوری این یک ماهی را که مجبوریم باهم باشیم با ازگیل و آب و قضایای پشت تپه دوام بیاوریم.

-مگر شما هم گاهی قضای حاجت می‌کنید؟

-نه ما ادای حاجت می‌کنیم نمی‌گذاریم قضا بشود.

-مگر غذا می‌خورید که باید پس بدهید

-حرف عوام را باور نکن!

-با شکم پرو این قضایا، چه طور می‌توانید به یک نظر به شرق و غرب عالم بپريد؟

-باهم منافات ندارد. تازه ما بچه دار هم می‌شویم، مشکل اصلی حالای من این که چطور تو را به خانمم

معرفی کنم.

-بله این امر مانع جدی بچه دار شدن می‌شود

-جدی‌ترین مانع شاید (لیخندمحزونی زد، شاید هم به حزن دایمی عادت داشت.)

-سوزن و سنجاق قفلی که با خودت نداری؟

-نه، مگر لازمش داری؟

حس کردم که همین الان نامرئی دیگری شاید از جنس مؤنث گفتگوی ما را می‌شنود، این را از حالت

ذلت بار ناگهانی که به او دست داد حدس زدم و گمانم درست بود، چون جن در جواب او گفت:

-من چه تقصیری دارم که این رفته تو من؟

-پاشو بریم «ان اچ اس».

-با هیکل آوار شده این حلولی، نمی‌توانم قدم از قدم بردارم

-توی این چندسال، هیچ می‌دانی چه قدر از فهرست زاد و لد اجباری عقب افتاده‌ایم، ازبازانه و برنامه

- فقط چند ساعتی است که
- احمق جان چند بار به تو بگویم زمان امری نسبی است، زمان اشتیاق با زمان بی‌خیالی یک جور نمی‌گذرد.
- بگذار از شر این راحت بشویم
- نمی‌توانی نامرئی‌اش کنی
- چرا
- این کار را بکن، دیگر طاقت ندارم
- به جان منت دارم
- حالا که باهمیم، اسمت چیست
- جدیس
- اسم خانمت
- به تو ربطی ندارد، از سر غیرت و این حرف‌ها نیست، یادم رفته
- حالا تکلیف ما چیست
- زغال آتش انداخته‌ای توی نهر، یا پوست پیاز سوزانده‌ای که این طور دامنگیرت شده، دامنگیرم شدی؟
- نمی‌فهمم مقصودت را
- نقه‌می که در انحصار ما نیست
- صدای جیغ خشم آلودی شنیدم که بوی درهمی خشم و شهوت و خواب و تشنگی از آن شنیده می‌شد.
- دیدم قدش که اندازه من و برتنم منطبق بود بلند شد، باز بلندتر شد. از سرشاخه‌های سدر بالاتر رفت و با او من هم ناچار دراز و باریک می‌شدم، نزدیک ابرها رسیدیم و هواپیمایی از زیر سم‌های ما عبور کرد. از آن بالا زنش را دیدم جنیه را، که اندازه موش شده بود از ترس و تعجب. یادم آمد چاقوئی در جیب دارم، درآوردم.
- در اتاق خود چشم گشودم. آفتاب نیم جانی از گوشه پرده، روی نقش‌های کاغذ دیواری هر دم کمرنگ‌تر می‌شد. دانستم که هنوز از روز چیزی باقی مانده است، به ضرورتی انداموار از جایم بلند شدم. روزگاری شده که پروخالی شدن مthane، برنامه زندگی ما را زمانمند می‌کند.
- روز شفاف، سکوت عجیبی قاف تا قاف، هوا صاف، نشاطی به حد کفاف، دیگر چه می‌خواستم از نیمروز پائیزی. باید روز یکشنبه یا سه‌شنبه یا چهارشنبه باشد که از ما بهتران شکل ما می‌شوند می‌آیند دیدارمان.

عادت حلول در تن جن‌ها به عنوان یک بیماری ژنتیکی، مرا در تن جن تازه بالغی قرار داده بود که به محض ورود دانستم جن جوان کاهلی است که بی‌برنامگی و لالای شبانه‌روزی را مهم‌ترین و وظیفه زندگی آشفته خود می‌شناسد. حلول من در وی، هنگامی انجام شده بود که جسم او در خوابی مرگ آسا بود، سنگین و دربی‌حسی کامل. پای او عکس پای آدمیان پاشنه‌اش روبه جلو بود و کف پا و انگشتانش عقب آن. منتظر سم بودم اما دیدم همین پاشنه معکوس می‌تواند در دراز مدت زبر و استخوانی و سم شود. صورتش شبیه بزغاله بود و کمی کبوتر چاهی. برهنه بود و تنش جاهائی مثل ماری سفید و شفاف، فلس داشت و جاهائی چون گربه سیاه پشمالو و براق بود. در خواب کش و قوسی منظم و ریتمیک داشت انگار روی آب شناور است. در خاطرم گذشت او را در جائی دیده‌ام، اما کجا و کی؛ یادم نمی‌آمد. مادرم می‌گفت که وقتی دو، سه ساله بودی با خودت حرف می‌زدی، حرف که نه صداهای نامفهوم و عجیبی از خودت درمی‌آوردی و غالبا بازی دو نفره می‌کردی. خیلی از این حالت تو ترسیدم. مادر بزرگ گفت نترس! هر بچه‌ای همزادی از جن دارد که با او حرف می‌زند، بازی می‌کند، همیشه این بازی نزدیک کپه خاکستر است، کنار خاکستر سرد اجاق، بخاری دیواری، سابقا لب تنور. بچه جن‌ها می‌آیند با بچه‌های آدمیزاد بازی می‌کنند، نترس! اذیت نمی‌کنند همدیگر را.

نکنند بیدار که شد اذیت کند، بهتر است سوزنی به‌اش فرو کنم مسخر من شود، اما چیزی فلزی در اختیار نداشتم.

وقتی اوایل غروب چشم گشود، سریع و مخفیانه تزریقی کرد و چشمش باز شد به دنیا و به جسم من که پوشش جسم او شده بود، جسم پنجاه و چند کیلوئی‌اش در تن هشتاد کیلوئی‌ام قرار داشت و مثل جیوه لیز و سنگین جابه‌جا می‌گلتید. تزریق او را مرئی کرده بود. به خود آمده و خود را اسیر جسم دیگری دیده بود که از جنس او نبود. تجربه مکرر و متنوع کابوس‌های تلخش چندان زیاد بود که تصور می‌کرد تا چند دقیقه دیگر از این بدبختی مجسم به نشئه رهائی خوشبختانه می‌رسد. وقتی نرسید و دید گاهی توی عضلات مورمور شده‌ام و ول می‌خورد، گاهی در روده و مثانه‌ام غلت می‌زند، زمانی در دهلیز قلب و هزارتوی مغزم احساس می‌شود، باورش شد که این بار، گرفتاری‌اش فرق می‌کند. پس از حیرتی ناآزموده و تعجیبی مدید، کلماتی گفت که از شدت رخوت گنگ بود اما من از درون خودمان، لفظ و معنایش را کاملا حس می‌کردم، انگار خودم گفته باشم:

- چی خوردی که این همه بوی گند میدی؟

- جن قورت دادم

- تو آدمی؟

- نه، پس تو آدمی

- ول کن عوضی، فقط بگو کی می‌ری

- شاید همین روزا برینمت

دید بد زبان‌تراز خودش هستم خاموش شد. این قدر هم بی‌ادب نبودم، یک دهن دریده مادرزاد درون من لانه کرده بود، در این جور موارد کسی به دقت نمی‌تواند بفهمد کی در چه کسی لانه کرده و غالب و مغلوب این ماجرا کیست؟ ما در ظاهر دو نفر بودیم که یکی درون دیگری قرار داشت اما باطنا، از درون یکی شده بودیم و این که جن کدامست و من چه بوده‌ام و هستم معنا نداشت. من جن-آدمی بودم که ترکیب آلیاژی مان، در بالاترین حد بود. در آغاز حلول این طور نبود اما در حوالی نیم‌شب این ترکیب چنان یک پارچه شده بود که شما هم که نسبتاً عاقل و هشیارید، نمی‌توانستید تشخیص دهید کجا آن جن بالغ بوده، کجا من میانسال و اصلاً چه فایده داشت تمایز و تفاوتی بین ما معلوم شود. این طوری بود که ضرورت این که تو چه گفتی، او چه گفت از بین رفت تنها یک واگویه زبان‌نژند؛ می‌توانست حالت واقعی دو تن و احد شده را که ناخواسته به زندگی هم ریده بودند، نشان دهد. اعتیاد و کاهلی و ندانم کاری‌اش درمن جریان یافته بود چنان که درخمار می‌جددش، سراسر روز را خوابیدم و دم غروب پس از تزریق هشیار شدم و حس کردم میل دارم ربع مسکون را که تعبیری فعلاً بی‌معنا بود به یک چشم برهم زدن درنوردم و بروم به تماشای سه ربع نامسکونی که فعلاً کسی نخواسته یا نتوانسته در آن سکنا گیرند. به خود یعنی به او گفتم:

- تو تا حالا آن جا رفته ای؟

پاسخش را قبلاً می‌دانستم که گفته می‌شود:

- من حوصله ندارم تا میال بروم تا چه رسد...

- جای جن‌ها که همیشه کنج میال است

- ما یک وقتی توی کوزه‌های مهرکرده سلیمان بودیم توی دریا، شما را ما را مستراح نشین کردید

- آن قدر در آن جا طول می‌دهی و مجله و رق می‌زنی که انگار ساکن آنی

- برای همین نمی‌توان به دقت گفت جایی جزء مسکون است یا بخش نامسکون

- تا این کون را داریم مسکون است

- داری یا دارم یا داریم؟

- دیم دارم دام

- گفت و گو با خود که هم سؤال‌ها را می‌دانی هم جواب را، الحق کار مسخره‌ای است

- یعنی از این و صنعی که داریم مسخره‌تر

- بفهمی نفهمی

حالا موقع آن رسیده بود که چندتکه گوشت جوجه به سیخ بزیم که گرسنگی جن‌ها حادث‌تر از تشنگی ماست.

- راستی نگفتی اسمت چیست، ببخشید اسممان چیست؟

- دیامولو

- دیامولو! حالا این جا روی شاخه‌های درخت و ن، جوجه از کجا گیر بیاوریم و سیخ و منقل؟

- یک لانه کلاغ آن بالاتر است، جوجه‌های چندروزه لذیذترند.

این بار درحلول گاهگاهی و بی اختیارم؛ بدشانشی بزرگتری آوردم که در تن طسم رفته بودم، یک جن ماده کافر. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد دم او بود که در آن دو نفر قبلی ندیده بودم. او در من یا من در او گفت: نرها دمشان از جلو درمی‌آید مال ما از عقب، خیال بد نکن!

- پس چطور بچه پس می‌اندازند، با دمشان؟

- این را دیگر خودشان می‌دانند چه کار کنند

ترسم از این بود که شوهر طسم سربرسد و با دم جلویی‌اش آن کاری را با من بکند که به زیر دم طسم می‌کرد. اما خیلی زود فهمانده شدم که نه تنها از شوهر یا مردان عزب خبری نیست بلکه او، تمایلات و یژه‌ای را سرلوحه زندگی‌اش قرار داده که از ابراز آن پروائی ندارد. جامعه جنی نسبت به هرنوع گرایش و گایش جنسی ارزیابی قانونی و اخلاقی مدونی ندارد. از این نظر ناام توی روغن افتاده بود، چون طسم مرتب با جنیه‌های متعدد ارتباط تنگاتنگی داشت که من هم از این تنگاتنگی‌ها، کلی منگ و ملنگ می‌شدم. جنیه‌ها گاهی با شرمساری ساختگی لذت آلودی می‌پرسیدند:

- طسم، انگار دم درآورده ای؟!

بدون این که و اقعیت جدید را بر ملا کند می‌گفت:

- داشتم!

یک روز از طسم پرسیدم:

- طسم یعنی چه

گفت:

- مرد آزما

گفتم:

- اما تو که زن آزمائی

- پس تو چه خری هستی که می‌آزمایمت؟

تحصیل کرده بود، البته نوع آموزش و پرورش آن‌ها با ما از زمین تا آسمان فرق داشت، آن‌ها مرده‌های دانشمند و نجبان ارزشمند انسانی را شب اول از گورهاشان بیرون می‌کشیدند و می‌بردند به اسیم که پایتخت آن‌ها بود. در آن جا مغز آن‌ها در می‌آوردند و با مهندسی معکوس می‌گذاشتند توی مغز بچه جن‌هایی که آمادگی بیشتری برای فهم عالم داشتند، یعنی از فرزندان سران قبیله بودند. جن زاده مرفه، یک شبه دانشمندی کبیرو مسأله آموز صد مدرس می‌شد. مردآما هم دختر شمن بزرگ جنیان کافر مسلک بود. پرسیدم:

- جن کافرو مومن را چه طوری تشخیص می‌دهند؟

به خود جواب دادم:

- از دم و از سم. کافرها سمشان فاق ندارد یک پارچه است مثل اسب، اما مومن‌ها سمشان شکاف دارد مثل گاو. دمشان هم چطور بگویم؟ مومن‌ها سنت می‌کنند، کافرها دست به‌اش نمی‌زنند که رشد روزافزونش را داشته باشد، البته نشانه و نمادهای دیگری هم برای تشخیص فوری هست. چون مثل آدمیزادان نابینا شده، لباس نمی‌پوشیم این نشانه‌ها عیان است و حاجت به بیان نیست.

- مقصودم این است که جن‌ها از اول کافرو مسلمان داشته‌اند؟

- پس از هبوط آدم به سراندیب، این دو دستگی مشخص شد، یک مقداری هم از عهد سلیمان نبی

- من که نمی‌دانم اما خودت فهمیدی مراحل حلول فراجنسی مان را.

- شب تاریک توی یک جاده خلوت می‌رفتی که صدای پای مشکوکی شنیدی و نروی عادت خرافی که شماها دارید، بی‌اختیار گفتی «بیا روی دوشم» و من آمدم، صدایت کردم. تو گفتی «نمک آسیاب می‌کنم». ما هم عاشق نمک، تن دادم و تو سوام شدی.

- من این چیزها را اولین بار است که می‌شنوم

- از ناخودآگاهت غافل مشو! البته جاذبه کیسه فندق که با خودت داشتی و از آن خبرداشتم، بی‌تأثیر نبود.

- راحتی؟

- مگر خرم؟ با این بار هشتاد کیلوئی

- پس چه کنیم؟

- از لج توهم که شده شوهر می‌کنم

- تو که امل و خرافاتی نبودی

- هر جا که نفعتان باشد پست مدرن می‌شوید، هان!

- قبل از شوهر کردنمان بگذار بروم

- بعد از شوهر کردنمان؛ که عبرتی هم باشد برای
و این طوری با خود در جدال بودیم و نسبتاً بهمان خوش می‌گذشت، فعلاً.
اتفاق افتاد که طسم پیشنهاد کرد:
- می‌خواهی با همین وضع برگردیم و لایت شما
پرسیدم:

- یعنی می‌شود؟

گفت: ما که مثل شما بدبخت زمانی و الدنگ مکانی نیستیم. هر موقعی که بخواهیم به هر شکلی به
هر جا که دلمان می‌خواهد می‌رویم

- به همین صورت

- فعلاً نایبینیم چه پیش می‌آید

- عالی است

و همان لحظه در آپارتمان من بودیم در تهران من مرئی و او مرئی، مثل دوتا پرتله که روی هم چاپ
شده باشد، یکی در دیگری همان قدر نمایان که دیگری در آن تابان. گفتم از روی هم برداشته و
مستقل شویم. پذیرفت. البته او به جادوئی خود را به شکل آدمیان در آورده و شده بود یک شهروند
عادی خیلی خوشگل. چند روزی در خلوت با هم بودیم و اوضاع را می‌سنجیدیم، من پس‌انداز
کافی داشتم که نیازی نداشتم سرکار بروم و او می‌خواست کارهایی بکند که طبعش پیش از آن بدان
مایل بود. نصیحتش می‌کردم که این جا کمی فرق می‌کند و او مثل بیشتر کسانی که اهمیتی به
نصیحت‌گر نمی‌دهند رو ترش می‌کرد و جن مآبانه، مرا شیرخام خورده می‌نامید.

بزودی از بین زنان و دخترانی که می‌شناختم و از کسانی که او بعداً شناخت، معشوقه‌هایی برگزید.
زیبائی سحرانگیزش او را به بازی‌های عاشقانه‌ای کشاند که در همه و وضعی برنده بود، بازیگران
رابطه‌های نامأنوس، بعضی از کین‌توزی و بیشتر از حسادت شروع کردند علیه او شایعه پراکنی. و
قربانیانش آن قدر زیاد شدند که دوستان بسیار کمی جرئت داشتند آشنای او بمانند. طسم که حالا
پری‌وش نامیده می‌شد، در فسق و فجور از حد معمول تجاوز کرد. فقط رسوائی نبود که دامنگیر او
و تاحدی من به عنوان همخانه‌اش شد بلکه امن و آسایشی باقی نماند ما از یورش مداوم پلیس
برای حفظ اخلاق عمومی و کیان خانواده و بیشتر از همه تلکه کردن بانوئی که ثروت بی‌حسابی
داشت و دیگران مرا مباشر محرم او می‌دانستند. برایتان نگفتم و نخواهم گفت که طسم با یک
دستبرد جنیانه به بانک، از فردای آن شب چنان ثروتی داشت که در مقایسه با دارائی بزرگترین

اختلاس‌کنندگان دولتی افزون‌تر بود. آوازهٔ عشرت طلبی غیرعادی‌اش توجه مقامات غیبی را به این موجود بی‌پروا جلب کرد. زیبایی کم نظیر و ثروت بسیار و خانه باغ درندشت و شیک پای او را به محافل خاص بازکرد و خانه‌اش پاتوق شخصیت‌هائی شدند که کمتر اسم‌شان را می‌شنیدی، رجال پنهان و زنان نهانی‌ترشان مهمان پری‌وش می‌شدند چنان غایب از نظرها که لب از دندان خبر نمی‌یافت. این مخفی‌کاری و پنهان‌پژوهی شیوهٔ اصلی قدرت‌مداران و اقعی پشت پرده بود که در سایهٔ همین پرده‌پوشی، با اختفای کامل دنیا را به گند کشیده و به گردن دیگران انداخته بودند. حالا او بخشی از روابط مدرن مدنی را به کمک مشاورانش اداره می‌کرد، این مشاوران عالی مالی در واقع پاندازه‌ای او بودند و حلقهٔ ارتباطی او با بالاتنهٔ سرمایه سالاری و پائین تنهٔ سرمایه‌اندوختگان. آن چه بعدها روی داد، برای پایتخت‌نشینان عجیب و حیرت‌آور بود. ماجرا از این قرار بود که دور بر محلهٔ اعیانی ما شب‌ها شد گذرگاه شد آمد خرس‌ها و بوزینه‌ها و کفتارهای روزه‌کش که آب درچشم داشتند. روزها آن حیوانات از ترس مردم گوشه‌ای پنهان می‌شدند، اواخر شب تا سحر درون باغ و بیرون شاهد رفت و آمد آن حیوانات و حشی بی‌آزار بودیم. بی‌آزار بودن آن‌ها را خیلی دیر فهمیدیم پس از شلیک‌های موفق و کشنده به آن موجودات نالان. پری و ش، پنهانی به من گفت به شبگرد‌ها و پاسبان‌ها بگو، به این بیچاره‌ها کاری نداشته باشند، خب دارند گریه می‌کنند و التماس مراجعت دارند. پرسیدم:

مراجععت به کجا؟

توضیح داد: خوی پریان که عوض نمی‌شود. پری از کسی که سودای هماغوشی او را رادارد اگر خوشش نیاید او را به حیوانی و حشی تبدیل می‌کند، مثل خرس و بوزینه و شغال. البته گاهی هم او را به خاطر خریتش به گورخر مسخ می‌کند. این بی‌چاره‌های نالان گریان، بیشترشان سناتور و و زیر و قاضی و اعیان درجهٔ یک مملکت بوده‌اند، خبر نداشتند که زن‌آزمایم و از مردآزمائی بیزارم، اصرار فراوان که کردند بر آن‌ها همان رفت که می‌بینی. روزنامه‌ها همان ایام شروع کردند به انتشار خبرهائی از ناپدید شدن رجال پاکدامن پاکدستی که معلوم نبود به کجا گریخته یا توسط دشمنان ملک و ملت، سر به نیست شده‌اند. بازار شایعات شد بازار واقعیات محتمل.

به پری‌وش سفارش کردم که از این روند خطرناک دست بردارد، در یکی از این حالات بحرانی‌اش، حوصله‌اش سر رفت و مرا محترمانه از خانهٔ مجللش بیرون انداخت.

باید از دست همهٔ آن‌ها و بازی‌های ناانسانی‌شان سخت آزاده شده باشد که ناگهان غیبش زد.

اگر شما از او خبردارید من هم دارم. چند ماهی است، گاهی اس‌ام‌اسی برایم می‌فرستد که همیشه
مضمونی واحد دارد:
- چطوری، گاکول!؟

امان از بی کسی!

هیچ نشناختن دیگران مخصوصا نزدیکان و یاران، نشان از حماقت دارد. آگاهی بیش و کم از احوال و شخصیت دیگران مایه آرامش و آسایش است، نوعی خاطر جمعی که طرف را می شناسیم و در معاشرت و معامله با او راحتیم. اما اگر با سؤطن هشیارانه، مته به خشخاش بگذاری و بخواهی در احوال برادر، پدر، رفیق، شریک، حریف، رئیس، بیش از اندازه تحقیق و تفحص کنی به تو آن می رسد که به شاعر رسید. فرمود:

"پر در مقام تجربت دوستان میاش صائب! که زود بی کس و بی یار می شوی"

با آشنائی کامل بر احوال این و آن، ممکن است عصبانی و دل زده شوی که این چه طویله ای است و عجب حیواناتی در آن می لولند. این دآوری موقعی عادلانه است که حضورت را از دیگران جدا نکنی و خودت را گول زنی که من از آن طویله بیرونم. بهترین فرصت برای زندگی آسان و راحت، اندکی سربه هوائی و آسان گیری است و این که بگوئی همین است که هست. تظاهر کنی ان شاء الله گریه است.

دیگران را که خیلی خوب بشناسیم مایوس می شویم از وجود آدمیت. خودمان را هم اگر به همان دقت بشناسیم عارمان می آید با خودمان کنار بیائیم. حالا چه اصراری داری این قدر تلخ و عبوس و آدم نمان بشوی؟

شناختن دقیق و مستند آدم‌ها همیشه هم بد نیست، گاهی یاد می‌گیری که خودت را بهترین و برترین ندانی.

در آن چه هستیم و هرکه هستیم، همه گناه را گردن خودمان نیاندازیم. در قضاوت بی‌رحمانه‌ای که به خود و همسایه‌مان داریم، به یاد داشته باشیم که این میزان بی‌اخلاقی، عقب ماندگی یا خشونت؛ تاحدی مشترک و نمایان است در قشر و طبقه اجتماعی ما، در فرهنگ ملت ما، در آداب و رسوم این منطقه. برای راحتی وجدان بپذیریم دیگران هم در جاهای دیگر فرشته نیستند و تافته جدا بافته. البته نباید این فرافکنی، مجوزی شود برای ادامه بلاهت و شرارت.

"مانیز هم بدنستیم." فروتنانه‌ترین قضاوتی است که شخص می‌تواند در مورد خویش و دیگری داشته باشد.

صنعتگری ماهر، در ده دور افتاده‌ای زندگی می‌کند. هرازگاهی می‌آید به شهر و در بازگشت دوست دارد چیزهای تازه‌ای را که دیده برای آفتاب‌نشینان کنجکاو شرح بدهد. این آقا توجه زیادی به شیر آب در مکان‌های عمومی دارد. بار اول برای دهاتی‌هایی که آب را از سرچشمه یا کوزه می‌نوشیدند تعریف کرد که در شهر آب در لوله‌ها جریان دارد و شیراسبایی فلزی است که کلیدواری بالای سرش دارد، وقتی می‌خواهی آب بخوری کلید افقی بالای شیر برنجی را با دو انگشت می‌چرخانی، آب از شیر درون لیوانت جاری می‌شود یا می‌توانی دست و صورتت را، جای دیگری را بشویی. بار دوم که از شهر برگشت گفت شیرها بهتر شده‌اند چون دو قبلی بیچنده دارند یکی به رنگ آبی یعنی آب سرد دومی به رنگ قرمز که علامت آب گرم است. بار سوم گفت شیرهایی دیده که دسته‌ای زبانه‌وار رو به جلو دارند و با اشاره دست بالا و پایین می‌شوند یعنی باز و بسته. در سفر چهارم دیده که لوله هست و شیر، اما احتیاجی نیست از دست استفاده کنی وقتی می‌خواهی دست و صورتت را بشویی زیر پایه دستشوئی تکه‌ای آهن کوچک هست با پافشاری می‌دهی آب از شیر جاری می‌شود. بار آخر شرحی از شیر حیرت‌آور گفت که آه از نهاد شنوندگان پشت کوهی برآمد: آن‌ها در شهر شیری اختراع کرده‌اند که دستت را که زیر شیر نگه می‌داری، آب خودبه خود جاری می‌شود. باردیگر که صنعتگر به شهر آمد به فکر افتاد با مهندسی معکوس، منبع آب ده خود را که چشمه بود

باتوجه به امکانات شهری مدرنیزه کند، به صورتی که بتوان از شیرهای مدرن در خانه‌ها استفاده کرد. نقشه‌هایی از سازمان آب و فاضل آب گرفت و مطالعه کرد، سپس به کارخانه‌های متعددی که انواع شیرآلات مدرن را می‌ساختند مراجعه کرد و مدت‌ها با کارشناسان آن‌ها گفتگو، سپس جست و جو کرد. در این مدت مدید به نتایج مطلوبی رسید که می‌تواند با کمک شریکی سرمایه دار، انحصار آبرسانی با شیرآلات جدید را در ده از آن خود کند. حالا به حد کافی دانشمند و پیر و قالتاق شده بود. برای پیدا کردن شریکی که در ده او سرمایه‌گذاری کند مدت‌ها به این در و آن در زد، اما چنین آدم خیر خواه خریولی نیافت. بی‌کسی مطلق را برای آخرین بار تجربه کرد. نومید نشد و به ده بازگشت تا راه حل تعاونی را به نفع خود بیازماید. در این چندسالی که او غایب بود سازمان آب آن جا را لوله کشی کرده بود. آن‌ها که درآمد خوبی از احتکار غلات و خشکبار داشتند، تازه‌ترین شیرآلات را در خانه‌هاشان نصب کرده بودند حتی چند نفری بیده درتوالت شان کار گذاشته بودند. کمتر کسی حدس زد سکنه ملیح او نتیجه چه میزان نومیدی علمی و عملی می‌توانست باشد.

گرفتاری‌های نوسنگی و پارینه‌سنگی

در عصر پارینه سنگی اگر یک چراغ راهنمایی هوشمند را - که موقتاً از قرن بیستم بدان زمان برده بودند - دم غار نصب می‌کردند که در فواصلی معین سبز و زرد و قرمز می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ به جای آن همه بت پرستی و جادو پسندی و گرفتاری‌های متافیزیکی، همین یک چراغ راهنمایی می‌شد بت همیشگی مؤمنان که تا اختراع برق پناه مستمندان و ترسندگان و خیالبافان می‌شد.

حالا اگر جماعت پارینه سنگی، علاوه بر آن چراغ راهنمایی معجزآسا، یک عدد تلویزیون خودبسا هم در چشم‌انداز غارها می‌دیدند، عوالم متافیزیکی غارنشینان بکلی درهم می‌ریخت، چون آن ساده‌اندیشان در پذیرش این که کدام یک از این دو حقانیت دارند و لایق پرستیدن‌اند، سه راه بیشتر پیش نگاه بدوی شان نداشتند. یکی که بیشتر از همه مرسوم بود این که بر سر این که کدام بت بر حق است آن قدر جدل و جدال کنند و همدیگر را بکشند که چندتن باقیمانده از ترس یکدیگر به کوه و بیشه بگریزند و ناچار به بوزینگ خود بازگردند. راه دوم این که ریش سفیدهای قبیله به بقیه بفهمانند که این هردو را باهم بپرستند که در آغاز قبولاندن این قضیه به آن همه کله سنگی تقریباً محال بود، اکثریت محافظه کار ممکن بود به مصلحتی بپذیرند و اما اقلیت رادیکال سربزنگاه زهر خود را به آن جامعه و حدت عقیده یافته می‌ریخت، شبی، روزی کودتائی

شکل می‌گرفت، بداندیشانی تلویزیون را درب و داغان می‌کردند و طرف مقابل همه به جبران آن مصیبت چراغ راهنمایی را از پایه برمی‌کنند، در هر صورت مظاهر متافیزیکی و حدت قبائل و حشی صفت از بین می‌رفت. آن وقت مثل فرض اول پس از جدل و جدال بسیار آن قدر از همدیگر می‌کشتند که سنگ و گیاه و حیوان از شرارت آن‌ها به ستوه می‌آمدند و بر اثر نفرین طبیعت بی‌حیثیت شده؛ کرونائی فراگیر و همه کش بر آن‌ها نازل می‌شد. راه سومی هم وجود داشته است که متأسفانه به دلیل گذشت قرن‌ها اسناد و مدارکش ناپدید و راه گم و گور شده.

خوش خیالی است فکر کنیم با وجود آن تلویزیون سحرآمیز و چراغ راهنمایی اعجاب انگیز، قضیه پرستش قاطبه اهالی عصر حجر حل شده بود، پس از مدتی فرصت طلبانی پیدا شدند که مدعی بودند حرف آن دو موجود آسمانی را از دیگران بیشتر و بهتر می‌فهمند، نماینده اصلی آن دو نیروی آسمانی یا فرا فضائی هستند و دیگران باید با پیروی مطلق از اینان مراسم نذر و قربانی و مراتب عبودیت را و وظیفه دار شوند. البته و حشیان به حرف آن‌ها اهمیتی نمی‌دادند و اگر سماجت شان از حد می‌گذشت، غضبناکان قوم، در کشتن میانجی‌ها و دلال‌ها همدستان می‌شدند. البته عده این میانجی‌های قدرت طلب کم نمی‌شد. هر از گاهی در فضای نوسنگی علم نمایندگی تام الاختیارشان را به اهتزاز درمی‌آوردند، چون می‌دانستند اگر حرفشان پذیرفته شود یک عمر نان خود و اولادشان توی روغن بلاهت مریدان است. علت این که ادعای آن‌ها در ساده دلان اثر نمی‌کرد این بود که جماعت می‌گفتند وقتی خودشان این جا هستند، بودبود می‌کنند و برفک پخش می‌کنند، دیگر مشیر و مشار و نماینده لازم ندارند. تعداد نمایندگان کشته شده که زیاد شد، مدعیان از راه رسیده به این نتیجه رسیدند که باید چراغ و تلویزیون را به هر صورت که شده جایی گم و گور کنند. یکی از پرستندگان باهوش در فرصتی تاریک و خطرناک، آن‌ها را ته غاری متروک پنهان کرد. بزرگان قبیله سوار بردوش جوانان فرهیخته، به جستجوی گم شده برخاستند و بالأخره نشانی از آن دو غایب عزیز یافتند و به جایگاهشان باز آوردند، اگرچه دیگر مثل سابق درست کار نمی‌کردند اما برترین نیروی قاهر عصر حجر بودند. یکی از آنان که باهوش تربود، این دوموجود پرستیدنی را به گونه‌ای سربه نیست کرد که ردش هم یافتنی نبود. وی شیوه سربه نیست کردن آن دو ابزار مدرن را نه به کسی ابراز کرده و نه کسی راز آن نابودی متافیزیکی را حدس زده. همو بود که مدعی شد آن دوموجود مقدس را دیده که در شبی مهتابی به طرف بلندترین کوه

حرکت می‌کرده‌اند تا او را دیده‌اند وی را پیش خوانده و مأموریتی افتخارآمیز اما کمرشکن به او محول نموده‌اند. او نمی‌دانست چرا آن دوموجود آسمانی تصمیم گرفته بودند به اصل خود که عالم اثیر باشد بازگردند. اما چون او آخرین انسان فانی بوده که به مشاهده جمال مبارک آنها متبرک شده، این افتخار را یافته است که گاهی براو به عنوان خادم برگزیده، ظاهر شوند و پیام‌هائی جهت هدایت شیفتگان عالم اثیر و حیرانیان بروج آسمانی بفرستند. کار نماینده این بود که در اوقات چله نشینی، مخفیانه مطالبی را روی سنگ می‌کند و در فواصل زمانی لازم آن‌ها را به پرستشگران آن دو نامیرای غایب عرضه می‌کرد.

گفته شد که عده‌ای غضبناک در قبیله این و رو آن و رمی‌گشتند و از فرط بیکاری و محض خنده، نمایندگان آن دوپرستیدنی را گاه و بیگاه می‌کشتند، این بار هم بی‌سببی، تصمیم به نحر آن چله نشین سنگتراش کردند. البته فرزندان سنگتراش آثار جرم پدر را فی الفور نابود کرده بودند. پس از کشته شدن بی‌علت آن نماینده، این رسم در قبیله جا افتاد که کسانی بتوانند با چله نشینی، سنگ به شکم بستن، تحمل انواع ذلت‌ها و تهمت‌هائی که سنگ رامی‌ترکند به مقامی برسند که آن دوموجود اثیری از برج آسمانی به حال زار آن‌ها عنایتی کنند و کتیبه‌های منقوری برایشان بفرستند. البته غضبناکان هم بیکار نمی‌نشستند و وظیفه شان را به موقع انجام می‌دادند و چون هنوز مفاهیم عدالت و جرم و محکومیت ابداع نشده بود گروه غضبناکان چندان زیاد و مسلط شدند که دارزدن واره کرده و سوزاندن آن دیدار کنندگان عالم اثیر، تفریحی لذت بخش برای عموم خلایق گردید.

در اوصاف شاعری

مقرر شد: هجده هزار یورو جایزه کسی خواهد بود که از بین ده هزار کتاب شعر چاپ شده، یک شعر بیابد که معنا یا مفهومی قابل اعتنا داشته باشد و معادل این مبلغ یا کمی بیشتر تا سی هزار یورو به عنوان جریمه از چهار منتقد رسمی ستانده می شود که نتوانند تفاوت نرم افزاری این شعرها را با جریان سخت افزاری کاه و بونجه و زباله های صنعتی ثابت کنند.

گزارش شده: در تون کوره های آهک پزی، کاغذهای حاوی اشعار این ناشاعران شهیر، به سختی می سوزد و عملاً فقط دود می دهد، کلمات مندرج در این اوراق، از جنس سنگ و سفال بوده و قابل اشتعال نیستند.

پیشنهاد شد: در مراسم افتتاح خانه / موزه یکی از شاعران واقعی، چهل هزار شاعر نو و کهنه فعال فعلی را در جلوخان این موزه گردن بزنند، البته با رعایت ترتیب سال های شاعری آنها و با مدیریت بهداشت شهری که کوچه پس از آن قربانی متدیک، همچنان تمیز و عبور کردنی باشد. چهل هزار بعدی این شاعران رافعلا در کویر مرکزی دور از تبلیغات مرسوم شان نگه دارند تا خانه / موزه دیگری آماده گشایش و جشن شعر شود.

اگر تا حالا شمار شاعران به هشتاد هزار نرسیده تا مجوز گرفتن و چاپ این و جیزه، به آن تعداد خواهد رسید.

● برای اعتراف‌گیری اجباری از بعضی متهمان سیاسی که شاعری بوده‌اند شعرهای آن‌ها را به مدت چند ساعت برای آن‌ها درسلول پخش کرده‌اند و دیده شد؛ آن‌ها برای دیوانه نشدن، هرچه را بازجوها می‌خواسته‌اند اعتراف کرده‌اند. پخش اشعار هم پالکی‌های آنان نیز تاحدی در روند افشای رازهای مگو، ثمربخش بوده است.

● تعداد پزشک‌هایی که (یک هو) به خاطر شهرت طلبی دیررس یا عشق پنهان و آشکار به نرس و منشی، به شعرگفتن روی آورده‌اند به مراتب بیشتر از شعرای فقیری است که آرزوی تنعم پزشکی در سمری پرورنده‌اند.

● می‌گفت شعرگفتن به خودی خود چندان مشکل نیست، این موردی برجسته از بیمارهای و اگیردار است. مشکل این جاست که تو حالا بخواهی آن را به عنوان شعر به یک آدم -هرکه می‌خواهد باشد- قالب کنی.

● یکی از شکل‌های اصلی این جور شعرگفتن‌ها، دل سوزی به حال خود و جلب ترحم افراد ساده دل به حال کسی است که در ورطه عشق افتاده است و شب هجران را نمی‌تواند به روز و صال پیوند بزند. اصلاً مشکل شخصی تو به ما چه مربوط است، الدنگ!

● برای این جور شاعران نوع زندگی مرفه و کامیابی که دارند گفتنی نیست، شعرشان اقتضا می‌کند که درمانده و پریشان خاطر به نظر آیند. این یک نوع تقلب مالیاتی است که شخص درآمد سرشار خود را با فقیر و عاجز جلوه کردن، تا میزان بخشودگی قانونی تنزل دهد. در شعر همه‌شان دردمند و تشنه و گرسنه ماجرا (!) هستند.

● مدعی هستند که نظم زبان و ساخت نحوی و چگونگی ادراک را به هم زده یا ساختاری شگفت انگیز بدان بخشیده‌اند. تحقیقات روانپزشکی اخیر، نشان داده که بر اثر بروز و بیروسی و یژه، نظم مغزی و ساخت عصبی عده‌ای عیب و علتی پیدا کرده، آن‌ها دچار هاری ادراک ناپذیری شده، به ساختار زبان و بافتار کلام یورش برده‌اند.

یکی از این‌ها، روز مادر به جای پیامی که "مادر دوستت دارم" سرود: "دوستت را مادر، دارم ہی ہی."

ناشاعرهای جوان حسودی کتان به ناشاعران کهن سال، آن‌ها را نفی و انکار کردند. ناشاعران کهن سال از این که این همه ناشاعر زیاد و بازارشان کاسد شده بیشتر دقمرگ شدند تا مرگ حاصل از فقر و فاقه کلاسیک.

وقتی تیراژ کتاب شعر ۳۰۰ نسخه نافرورش مانده است، سزاست که ۸۰ هزار شاعر موجود، لای جرز بروند تا به استحکام منازل شهری کمک مستقیم کرده باشند.

فکرمی‌کرد شعر ارث پدری‌اش است، سرارثیه با سایر وراثت جنگید، حیف و میل ارث بادآورده آسان‌ترین کار است. منتقدان برانگیخته به زحمت موفق شدند به آن‌ها بفهمانند مشکل اصلیشان بی‌پدری است.

دشوار است بتوانم ادعای شاعری و شعور ادبی تو را هضم کنم، همان‌طور که ادعای خلبانی موش کور را.

اراجیف ناشاعر جوان آن قدرها بدنیست که مزخرفات شاعر پیر، شعر در این میان کاملاً بی‌تقصیر است.

هرکس در خلوت خود شاعر است، حتا در خانواده و محله‌اش. چراغ کوچک خود را به روشنای آفتاب می‌آورد!

گاهی در آخرین روزهای عمر خویش متوجه می‌شوند بهتر بوده برای مشهور شدن انتخاب دیگری می‌داشتند مثلاً وزارت یا ترور یا اختلاس.

اگر در او جوانی چند شعر فرخی و رودکی را خیلی خوب می‌فهمیدیم و لذت ذاتی آن را احساس می‌کردیم آن وقت سی‌چهل سال عمرمان برای سرودن این چیزها که چاپ کرده‌ایم هدر نمی‌شد. هنگام آن رسیده خلاص شوی از توطئه مداومی که علیه تو صورت داد نوجوانی‌ات، با بی‌سوادى جاه طلبانه.

از هزاران، در یکی گیرد سماع

غالباً در مکان‌های مرطوب، اتفاق می‌افتاد. جای نموری هست و جانوری تپل و پشمالو چون موش خرما، زیر بوته‌های خیس کمین کرده. شخص به آن مکان نزدیک می‌شود، موش خرما براومی جهد، درجهیدن تبدیل به زنبوری بعد فقط نیش او می‌شود. نیش در تن مرد فرومی‌رود. شخص از ضرب نیش به پیچ و تاب در می‌آید و این تاب به رقصی آرام سپس تند بدل می‌شود. حالت رقصیدن است که او را تمایز و تعالی می‌بخشد و برتر از همگنان می‌گرداند. دیگران هم رقصیده بودند اما شاید آن نیش که پیش از این هیکل جانوری بی‌نیش بود، خاصیتی داشت که درسماعی دایمی، یکی از هزاران را چنین ممتاز و یکه کند. یک موش خرما سپس زنبور، چگونه توانسته بود مرا از بین هزاران تن، گزیده‌ترین کند. نه جانور نه من و نه آن همگنان باورداشتیم که معجزه‌ای رخ داده باشد، نوعی شایستگی نامنتظر بود یا شکوفائی نیروئی که چنان بود و اکنون چنین می‌نمود. در جاهای مرطوب چرا این حوادث رخ می‌دهد که پس از بیداری باز بدان باور داریم؟

هر شب خویشاوندان مرده‌اش را به خواب می‌دید که با او رفتار مناسب پس از مرگش را دارند و وی را از خودشان می‌شمارند. یک روز همین طور که پشت میز نشسته بود و چیزی می‌نوشت، سایه‌ای بالای سرش حس کرد. پسر عموی مرده‌اش که سابقاً کارت و یزیتی چاپ کرده بود "دبیر دبیرستان‌های تهران و غیره" بالای سرش بود. بدون این که سنگینی تن بلند او را

با حدوده ۹ کیلو حس کند، او را در امتداد قامت خود یافت به سبکی سایه‌ای روی سرش. خب چه می‌توانست بکند جز این که چنین و وضعیت عجیبی را که فعلاً خلاصی از آن نداشت، چند روزی تحمل کند. در این چند روز، سعی کرد از او دربارهٔ زمهریر که پسرعموی سیدش، با حفظ موقعیت فعلی در آن اقامت داشت، نکته‌هایی بی‌رسد. از این که مغزو در زمهریر منجمد شده، چندان متعجب نشد. بنی عم گرامی مثل زمانی که زنده بود با لکنت بیانی کامل، چیزهایی گفت که مختصراً چنین معنا می‌داد که در مسکن جدید جز سرمای منجمدکننده، ملالی ندارند و بقیه‌اش مثل فیلم‌هایی که از ساکنان قطب شمال دیده‌ایم می‌گذرد، همه جا یخ و برف است، فضا سراسر سپید بلورین، کمیابی آب آشامیدنی و غذا و نبودن همدم در اقصای عدم. پرسیدم: پس اقصای عدم را دیده‌ای؟ گفت نه، این فقط یک استعاره شاید بهتر بگویم جناسی مناسب برای یک وضعیت نامناسب است. گفتم می‌خواهم از واقعیت آن جا چیزی بفهمم، و وضعیت واقعی‌اش. گفت به چه کارت می‌آید؟ گفتم: از باب زیاد ترشدن معلومات، کمی هم به خاطر خوانندگان احتمالی. گفت: ابداع افسانه‌هایی بیشتر از ماجراهای قطب شمال برایم امکان ندارد. گفتم: پس می‌شود سایهٔ سردت را از سرم کم کنی. سایه‌اش گم شد و از رنجیدگی ذوب کننده‌ای که از بی‌وفائی‌ام، بدو دست داده بود دیگر به خوابم نیامد.

شاید خاصیت کهن سالی است که در اواخر عمر، جز اشارات معنادار مردگان برای پیوستن بدان‌ها، چیزی در خواب پیران جریان ندارد. من هم از این مصیبت بی‌بهره نیستم و هرشب مردگان دور و نزدیک اصرار دارند که بیش از این تنه‌ایشان نگذارم، از هول این دعوت صمیمانه از خواب می‌پریم و به خود می‌گوییم به رؤیای‌های دروغین اهمیت نده! شب بعد آن‌ها به صراحت یا اشارت تأکید می‌کنند به رؤیاهای راستین اهمیت بدهم.

پیرمرد از ترس مرگ به ادامهٔ زندگی کسالت بارش تن می‌دهد و ادامهٔ ملال را بر فراموش شدن تمام و کمال، ترجیح می‌دهد، اما مردگان سخن سنج با گفتاری فریبا یاد آور می‌شوند دیار خاموشان درز و دالان‌هایی دارد که از آن می‌توان به حافظهٔ زندگان آشنا رسوخ کرد حتا سنگینی حضور شبانه را بر آن‌ها که نمی‌شناسی شان تحمیل نمود. البته نباید گول حرف‌های خوشایند خویشاوند از دست رفته را خورد. مردگان از انتقام نابودگی شان نمی‌گذرند حتا از بودگان روبه نابودی.

از رؤیای پریشب، برش‌های نامربوطی در حافظه‌ام مانده که سرجمع، خلاف این روند را یادآور

می‌شود. ازاین که نمی‌توانم حتا تکه‌ای از برش‌ها را برایتان نقل کنم ازباب ممنوعیت اخلاقی نیست، بلکه به حساب حجب و حیای نوشتاری‌ام بگذارید. الان که دوباره آن رؤیای گسسته را بالذت مرور کردم دیدم یک تکه‌اش را می‌توان نوشت. ماجرائی چندنفره جریان داشت درآن گلزار دورازرهگذار درعین جوانی آن افراد کامکار، در فصل بهار، روی سبزه زار، کنار جویبار. بعد همان ماجرا دونفره شده بود، درکلبه‌ای جنب آن گلزار. سپس آن ماجرای تمام نشدنی یک نفره شده بود و رؤیابین درحیرت بود که ماجرای چندنفره چگونه یک نفره می‌شود؟

دم صبح خوابی دید که در بیداری دانست آن رؤیا راه حل خاص و لازمی بوده که سال‌ها به دنبالش بوده برای شکل و محتوای فیلمی که باید ازش ساخته شود. در بیداری ساختار آن رؤیا را گسترش داد با رنگامیزی‌های فنی و دقت‌های فرارؤیا یعنی هشیاری. جانمایه فیلم تجزیه عناصر کلامی یا تصویری است و ترکیب مجدد آن‌ها به گونه‌ای کویستی / اکسپرسیونیستی.

نوشت: فیلم می‌تواند با عکس‌های فعلی یا عکس‌های گذشته‌ام یا با طرح‌هایی که نقاشان از چهره من زده‌اند آغاز شود. یک عکس از دور دیده می‌شود می‌آید نزدیک بزرگ و بزرگتر می‌شود تا اینکه تبدیل به رشته‌های خطی یا نقطه‌های سیاه و سفید می‌شود و از این انتزاع خطی به خط و نوشته می‌رسیم. هجوم حروف کلمات که با ازدحام اصوات توأم است. حروف پس از پروازها و چرخش‌های متعدد و ضوح بیشتر و آرامش می‌یابند تا به شعری، قصه‌ای منتهی شوند و معلوم شود که آن اصوات زمزمه گرمبهم، شعرخوانی یا سخنرانی یا گفتگوی تصویری من بوده است با کسی. متن تایپ شده یا خطی شعرها درفضای سیاه و سفید و بعد رنگی آشکار می‌شوند در سطوح صاف رفته تا دور، انگار سطح یخ بسته دریاچه‌ای یا شیشه سراسری باران زده، یا سطح دریا و یا همه این‌ها. سطح شفاف کدر شده با کلمات و عبارات درهم می‌شکنند، حجم تجزیه می‌شود و ترکیب‌های کویستی یا اکسپرسیونیستی می‌گیرد، حجم کلمات ترکیب می‌شود با طراحی‌هایم، به شکل عکس‌های خانوادگی درمی‌آید، نقاشی می‌شود در بازی حرکت و سکون. اهمیت محوری کلمه و طراحی بر زندگی‌ام دیده می‌شود، بر صحنه‌های سفر، سخنرانی، گفتگو، عکس‌های یادگاری؛ مهمانی‌ها. درواقع کلمات، سطرها، روی جلد کتاب‌ها، طرحی‌ها و نقاشی‌ها، روزنامه و مجلاتی که مطالب را چاپ کرده‌اند در فضا حرکت می‌کنند، تجزیه شکلی و ترکیب مفهومی می‌شوند و قرار

می‌گیرند روی یک فیلم از سخنرانی و شعرخوانی یا یک جلسه عمومی و مجلس خصوصی یا فیکتوری از هنرمند که لزوماً واقعگرا نیست. دستخط‌ها، اشیا مثلاً پیپ و قلم و کامپیوتر و دفترها و کارتن نامه‌ها و اسناد و کتاب‌ها، در حال حرکت دیده می‌شوند روی صحنه‌های زندگی ثبت شده، روی متن کتاب‌های رمان و شعر و مقاله و این چیزها. می‌توان روی تصویر چهرهٔ هنرمند طراحی‌ها و سطرها را به صورت خالکوبی یا پیچنده بر حجم نشان داد یا بر قامت او چنان که کسی از کلمات یا نقاشی یا اشیا یا شخصی‌اش ساخته شده باشد مثلاً قامتی از پیپ یا قلم. جهان شخصی که شامل واقعیت‌ها و رؤیاهای اوست با واقعیت و حقایق جهانی چگونه ترکیب می‌شود؟ شاید تصاویر مستند تلویزیونی و فیلم‌های خبری بتواند با متن مقاله‌ها و شعرها در ترکیبی دینامیک، تلفیق دودنیای ذهنی هنرمند و فضای عینی عصر او را بازتاب دهد. اگر بخواهم رؤیای صبحگاهی‌ام را بیش از این توضیح دهم جلو خلاقیت هنرمند احتمالی که شاید بخواهد چنین فیلمی را بسازد خواهد گرفت. توضیح این که ساعت‌ها فیلم شخصی‌ام از موجودات و همچنین اسناد و مدارک تصویری که کارگردان را در ساختن یک اثر دیجیتال با استفاده از جلوه‌های ویژه و ترفندهای سینمایی آسان خواهد کرد. گرچه ساختن یک اثر ممتاز چندان آسان نیست.

می‌گویند دنیا بی‌معناست، فیلم آدم‌های دنیا پرست هم باید همین قدر پیچیده اما در واقع بی‌معنا باشد.

آدمی که بارها او را در تلویزیون و سمینارها دیده بودیم و قیافه‌اش آن قدر آشنا بود که انگار از نزدیک او را می‌شناخته‌ایم روبه روی کسی دیگر بر تخت قالی پوش نشسته بود در باغی که نه‌ری خروشان از آن می‌گذشت. گوش مفتی گیر آورده بود و بی‌امان و رمی‌زد، مثل غالب برنامه‌های تلویزیونی‌اش که او یک بند جفنگیات می‌گفت و به دیگری پول داده بودند که نقش مخاطب را بازی کند و با سرتکان دادن ساختگی به تصدیق آن یاهوها مشغول بود:

... تقلید و تظاهر و خودباختگی ما، آقا! آسان به دست نیامده، در این راه، پیش از ما زحمت‌ها کشیده‌اند و ما هم مختصری کشیده‌ایم. رسیدن به این حد از اعتماد به نفس، حالا تو بگو بی‌حیایی ادبی از صدقهٔ سر آن‌ها حاصل شده، اگر آن‌ها نبودند حقا که ما هم نبودیم یعنی چیزی نبودیم. در این پنجاه سالی که من مقاله پشت مقاله چاپ می‌کنم، سخنرانی پشت سخنرانی پول درپاکت می‌گیرم، ممکن است خوانندگان کم حافظه یادشان نیاید، اما شما که یادتان می‌آید آیا شده من

حرفی بزنم قبل یا بعدش از بزرگان خودمان شاهد نیاورم، این را همه می‌دانیم که حرف‌های ما، بدون تأیید آن‌ها با بادمخالف برابر است، مگر می‌شود حرفی بخواهیم بزنیم و قبل از ما حضرت "رولان بارت قزوینی" یا "مولاناهایدگراردییلی" بهتر و بیشتر آن را نگفته باشند، شما کلامی بالاتر از فرمایشات "ژیزک کرمانشاهی" و "مرحوم باختین همدانی" سراغ دارید؟ حالا ممکن است بدخواهان بگویند فلانی حالا میرزا قشمشم شده خودش را آویزان کرده به ماتحت بزرگان عالم، بگویند. من که امکان ندارد دوخط بنویسم بدون این که به قول این بزرگان اشاره نکنم. ما که از خودمان چیزی نداشتیم، چشم باز کردیم رولان بارت فرموده بودند مؤلف مرده است، قبل از آن هم یکی دیگر گفته بود که نعوذ بالله فلانی مرده است، ما که از این مرگ و میرها خبر نداشتیم، اگر این دانشمند قزوینی الاصل، ماجرای وفات مؤلف را این طور ناگهانی و با قاطعیت اعلام نکرده بود، ناشران نمی‌توانستند به این آسانی حق التألیف ناچیز ما را مثل راحت الحلقوم بیلعند. یا همین مرحوم باختین همدانی اگر تکلیف زبان و شعر و قصه و این جور چیزها را این طور عالمانه روشن نکرده بود حالا ما توی این تاریکی ظلمات که چشم، چشم را نمی‌بیند، چه چیزها را که باهم اشتباه نمی‌کردیم. آوردن اسم این‌ها ترساننده است، توی دل طرف را خالی می‌کند، هرچیز بزرگی ترساننده است، اصلاً بزرگان ترساننده‌اند، ترس از کوچکترهاست، به هر حال، اسم پرابهت باختین همدانی را بیاور و حرفش را هم اگر خواستی نیار، از قول خودت چیزی جای کلام مرحوم بگذار، در این عالم مجازی همه چیز مجاز است. مهم این است که تو بتوانی حرفی را که داشتی به کرسی بنشانی چه کار داری آن مرحوم چه می‌گفته و اصلاً در همدان بوده یا نه! از اسم‌های مهیب سپر ساختن و پشت آن قایم شدن و رجز خواندن، کار امروز و دیروز نیست، افلاتون هم پشت حرف‌های سقراط پنهان شد و کار خودش را کرد، استالین هم پشت حرف‌های مارکس، خرابکاری کرد، اصلاً ول کن این حرف‌ها را!... این وسط چرتی مبسوطی هم زدی، استاد!

یأس دست جمعی

وقتی ساعت ده روزشنبه، به صحت و سلامت از دستشوئی درآمدم، بی مقدمه به خانواده پیشنهاد کردم: بیائید دستجمعی مایوس بشویم! آن‌ها پس از حیرت اولیه که پس از هر پیشنهاد نشان می‌دهند دستجمعی گفتند: اصلاً و ابداً. دلیل امتناع شان را پرسیدم. این که دلیلش را پرسیدم به این خاطر بود که من هر حرفی می‌زنم نیازی به دلیل ندارد، اما این دلیل نمی‌شود که آن‌ها هم حرف بی‌دلیل بزنند. آن‌ها گفتند با مایوس شدن فوری مشکلی ندارند اما محال می‌بینند که این کار را به صورت دستجمعی انجام دهند. چون آن‌ها زیر تأثیر خردجمعی به این جا رسیده‌اند که هر فرد باید خود در مورد عواطف و احساساتش تصمیم بگیرد و کارش را به صورت فردی - نه گله‌ای - انجام دهد. البته استدلال درستی به نظر می‌رسید، لکن خاطرنشان کردم: چطور وقتی می‌خواهید زیر تأثیر "خردجمعی" قرار بگیرید این کار را جمعی انجام می‌دهید اما در مورد عملی مشابه آن "یأس دستجمعی" پای فردیت و استقلال را پیش می‌کشید؟ زنم گفت: از شما بعید است که فرق نمی‌گذارید بین خردورزی که امری است عقلانی با نومییدی که موضوعی عاطفی و احساسی است. فرزند ارشد من اضافه کرد: ما می‌توانیم تک تک مایوس بشویم که در دراز مدت هم نظر شما تأمین بشود هم ما از افتخار فردیت اخیراً به دست آمده منحرف نشویم. گفتم من با منحرف نشدن شما مسأله‌ای ندارم، خودتان!

فرزند کوچکترم در این مجادله صبحگاهی نظری نداشت چون در سفر بود، اما همه می‌دانستیم که او هم با آن‌ها موافق بود

چون همیشه درهرکاری با من مخالفت می‌ورزید. این را به حساب استقلال جوانی‌اش می‌گذاشت. گفتم: به شما یک ماه فرصت می‌دهم که آزادانه و با استقلال رأی، اندک‌اندک مأیوس بشوید و آخرماه شاهد یک یأس جمع بنیاد باشیم؟

زنم پرسید: حالا این یأس دستجمعی را می‌خواهی چه کنی، اصلاً به چه درد جامعه و این روزها می‌خورد؟ چون به این موضوع فکر نکرده بودم گفتم: حالا شما شروع کنید آخرماه خواهیم گفت به کجا خواهیم رسید.

کسانی هستند که یأس دستجمعی تولید می‌کنند بدون این که مثل من مورد سؤال و شماتت قرارگیرند، خیلی از آن‌ها را شما می‌شناسید مثل دهیاران ارشد، بخشداران ارشد، کدخداهای ارشد، ژاندارم‌های ارشد، مباشرهای ارشد که جملگی دنیارا دهات می‌پندارند. اما فقط ارشدها نیستند که به کورهٔ یأس دستجمعی مردم شریف می‌دمند، بلکه گاهی حیوانات حتا حشرات در این نومیدگردانی جمعی نقش نامحسوسی به عهده دارند، مثالی در این باب یاد نمی‌کنم، چون می‌ترسم حق دیگر جانوران درنده و خزنده و چرنده که نقش مهمی در شاشیدن به آرامش و آسایش انسان‌ها از خودبروز داده‌اند، با یاد نکردن شان در این فهرست ضایع شود. شاید بهتر باشد از موجوداتی حرف بزنیم که به برنامهٔ "کلان نومیدان" نیوسته‌اند، برای مثال و مصداق آوردن مورد خاصی به ذهنم نمی‌رسد.

نجار در برابر آن سؤال بلافاصله می‌گوید: ادبیات به چه دردی می‌خورد؟

جنگل بان در برابر همان سؤال عیناً جواب نجار را تکرار می‌کند.

تجار، سناتورها، چندقاضی و وکیل و عده‌ای از دهیاران نظامیان ارشد، درصفاً اند. وقتی از آن‌ها می‌پرسند ادبیات به چه دردی می‌خورد عین آن نجار جواب می‌دهند.

اکثراً با که مشکلات طاقت فرسا چون فقر مدام، نظارت مدام و بیم امحا، آن‌ها را به تنگ آورده با دلخوری پاسخ می‌دهند: می‌بینی که به هیچ دردی نمی‌خورد.

آن‌ها که یک دل و یک زبان، به این نتیجهٔ مشترک رسیده‌اند، دسته جمعی به نجاری روی می‌آورند و آن حرفه را هم از اعتبار ساقط می‌کنند.

یأس دستجمعی من که به صورت فردی خود را نشان می‌دهد بیشتر به خاطر دیدن اموری است

که خارج از عادات و معلومات ام رخ می دهد، چگونه مایوس نشوم از اوضاعی که در آن:

گربه ها دیگر موش نمی گیرند و خوراک صنعتی می خورند

موش ها چندان دور و بر انبار غلات و حبوبات نمی چرخند بلکه شبها از حاشیه رودخانه ها به زباله دانی ها حمله شده و ساندویچ و پیتزای نیم خورده و کباب کوبیده میل می کنند، نمی دانم پس از آروغ زدن سیری، میلشان به یک فنجان قهوه هم می کشد یا نه؟

اسبها و خرها و شترها، به جای سواری دادن و باربردن، در مسابقات زیبایی و تنددوانی شرکت می کنند و قیمت هراسب اصیل چند برابر آدم غیر اصیل است. البته تشخیص اصیل را از غیر آن کسانی تعیین می کنند که به تبعیض نژادی معتقدند.

یکی از مظاهر یأس گروهی، انتخابات است. وقتی یک حزب مقتدر که چهار یا هشت سال مملکت را دورانگشتش می رقصانده، در انتخابات به طرز مشکوکی شکست می خورد و رقیبش پیروز و کری خوان میدان می گردد، یأس جمعی نخست به سران سپس کل اعضا سرایت می کند و جریان درهم شکننده ای از سرشکستگی جمعی؛ اعتراف به بی لیاقتی، قبول اشتباهات از بدنه چندین میلیونی حزب عبور می کند و آن ها به نوعی سفاهت جمعی که در مورد خودشان صدق می کند باورمند می شوند.

وقتی رئیس یک مملکت به رسوائی مالی یا جنسی متهم و محکوم، می شود نوعی احساس بلاهت به همگان دست می دهد و زبان آن ها علنا یا در خفا باز می شود: مارا باش که به این چسونه افتخار می کردیم، اورا نماد ملی می دانستیم. وقتی که رئیسی بر اثر کودتا، جنگ یا اعتصابات از بین می رود و یکی بدتر از او جایگزین می شود، بسیاری از افراد منصف، دمکرات، معتدل در صف بسیاری از افراد بی انصاف، قانون گریز و افراطی جا می گیرند و کل صف به این مترنم می شود چه خری بودیم ما! آن ها که حریف جدید را می شناسند به این ترانه مترنم می شوند که چه خری خواهیم شد ما!

گروه عظیم تری که با رصد اوضاع اقتصادی و اجتماعی / سیاسی کشورشان که هر روز اسناد تازه ای از بلاهت جمعی سیاستمداران و سفاهت گروهی مدیران جامعه در رسانه ها افشا می شود، در وهله

اول دچار یأس جمعی می‌شوند با تحلیل شبکه فجایع تاریخی / اجتماعی، که فساد و فشار صدها بار و هربار در سطح گسترده‌تر و با عمق بیشتری تکرار می‌شود، به این نتیجه می‌رسند که اعتراف به حماقت چاره کار نیست، دنبال چاره‌ای معقول و ثمربخش می‌گردند. این درجه از یأس جمعی در دنیای امروز امری شایع است. برای مثال می‌توان از نهضت جلیقه زردها و معترضان تبعیض نژادی و ده‌ها خیزش جمعی که افرادش به عنوان اخلاالگران سرکوب می‌شوند یاد کرد. این‌ها دلخورند اما نومید نیستند و به دگرگونی این اوضاع یأس آلود می‌اندیشند، اما کسی که از دور نگاه می‌کند، آن تلاشگران و واقعی تغییر جهان را خاموش می‌پندارد و آرمان دگرگون سازشان را هدفی فراموش. یأس جمعی حالت ناخوشایندی است که حکومت‌ها عاشق آن هستند که دامنگیر مردم شود.

از این که آن شنبه ساعت ده، پس از خروج از مبال، طرح توطئه آمیز یأس جمعی را مطرح کردم اکنون به شدت متأسفم. در عین حال خوشحالم از این که فهمیده‌ام فضای مبال‌ها، خاستگاه و الهام بخش یأس جمعی است و حکومت‌ها عاشق منجمد کردن افراد در حالت نومیدی اجتماعی‌اند، اینک مبال‌ها و بالندگان عاشق آن.

گفتا: این پدر به خطاهای متظاهر!

گفتم: این دیگر چه ترکیبی ست

- چیزی مثل پدرسگ!

- نشنیده بودم

- ترکیب مادرش را شنیده‌ای، حالا این هم جنس دیگرش.

- به فرزندشان می‌خواهی بد و بیراه بگوئی چرا پدر و مادرشان را در گور می‌جنبانی؟

- آن‌ها بودند که چنین توله سگ‌هائی پس انداختند!

- به پدرش فحش می‌دهی که حساب دستش بیاید

- نمی‌خواستم خطای مادرش را خاطرنشان کنم، فحشی زن ستیزانه ست.

- یعنی پدرشان بیشتر تقصیر داشته

- حالا که گفتی، به پدرشان هم کاری ندارم. این الدنگ‌های پفیوز قرمدنگ متظاهر!

- خب فحشت را دادی اما این متظاهرها کی‌اند؟

- ادعای کاری دارد که از پیشش بر نمی‌آید. مفتخور، ریاکار، ژنرال، سناتور، هنرمند، تمامی آن ابلهان.

- این که خیلی کلی ست

- ازکی تا حالا نمی شود فحش فراگیر حتا عالمگیر داد!
 - از زیرش در نرو! گروه خاصی مورد نظرت بودند، غضبت این طور نشان می داد که خوب می شناسی شان!
 - توهم فهمیدی
 - تقریبا حدس می زنم
 - پس همان ها که تو می دانی و من
 - نمی خواهی بقیه هم بدانند
 - بقیه که این جا نیستند، هر وقت هرجا بگوئی "این متظاهرها"، اولین کسانی که به نظرشان بیاید آن ها هستند
 - خود آن ها هم می فهمند که منظور ما بوده اند؟
 - نه آن ها فکر می کنند دیگران متظاهرند.

معلم گفت: توی فحش ها از "پدرسگ" کمتر استفاده کنید!
 شاگرد پرسید: "کره خر" چگونه؟

- کره خر: آن راهم توضیح می دهم. اما چرا "سگ پدر" خطرناک است، چون اساس جامعه را به هم می ریزد. اگر به فرض فحش دهنده، پدر کسی سگ باشد، زنش هم باید ازجنس او باشد و فرزندشان هم ناچار سگ می شود. اما مصیبت این جا تمام نمی شود. این ها قوم خویش و دوستانی دارند که حتما سگ اند که با هم رفت و آمد و نشست و برخاست دارند. می بینید که خاله و عمه و کس و کار و رئیس و کارفرما و کارگر آن ها هم ناچار باید از یک جنس باشند. حالا اگر این پدرسگ فرماندار باشد کل یک شهر مسخ شده اند و اگر استاندار باشد از این هم بدتر. خدا نیاورد روزی را که مقامات بالاتر مورد خطاب پدرسگ قرار بگیرند. البته این جا نکته انحرافی هم دیده می شود. چرا ما آدم ها فکر می کنیم که نوع برتریم، از حیوانات بالاتریم. ما که جهان را با کارهای خودمان به گند کشیده ایم. کدام حیوان زیانکارتر و خوف انگیزتر از انسان است.
 - پس ایرادی ندارد اگر انسانی به حیوان تشبیه شود، چون جانوران بی گناه و کم آزارترند
 - درس امروز ما تمام شد درحالی که نتوانستیم از نسبت دادن پدرسگ و کره خر به خودمان مطمئن شویم.

یک روز سگی از پدرش که سگی غریبه بود پرسید:

- چرا به تو می گویند پدرسگ؟
 آن سگ کاملاً غریبه جواب داد:
 - این سؤال چندان اهمیتی در محافل سگانه ندارد. اما پدرسگ را معمولا به توله می گویند برای تحقیر پدرش.
 - اما
 - خودت هم فهمیدی سؤال بی خودی کردی، ما را ناغافل و ارد دعوای آدمزاد کردی. بی شعور!

● روزی از پدرم پرسیدم:

-پدرسگ یعنی چی؟

پدرم پرسید: کسی به تو این حرف را زده؟

-نه

-اگرهم زد اهمیتی نده. مگر این که بگویند تخم سگ!

● روز دیگر پرسیدم:

-مادرسگ یعنی چه؟

-این را، برو از مادرت بپرس.

بازاریابی غلامان

قدرت الله تا از پشم و پیلی و سرو و وضع مندرس دهاتیگری خلاص شد و با مهاجرت به پایتخت شد شهروند محترم، به هردرد از مزدوری و سالوسی و بندوبست و روابط مشکوک تا خود را معرفی بعد معروف کرد به لقب ارباب قدرت. این ارباب هوشمند، خیلی زود خود را تکثیر کرد و در مناطق مهم شعبه زد و صغیر و کبیر به محصولاتش محتاج شدند. مشتریان او بیشتر دودسته بودند: اکثر آن‌ها خود را مثل ارباب، سراپا پیش فروش کرده بودند، عده‌ای که که بر اثر اشباع بازار خود فروشی، بی تقاضا مانده بودند در اندیشه بودند تا به اکثریت ملحق شوند. این دسته دوم بازاریاب تلقی می شدند. همه جا به هروسیله تبلیغ می کردند که ما از آن‌ها (مقصودشان اکثریت بود) خود فروش تریم، اما به دلیل عدم آشنائی ارباب نسبت به ظرفیت واقعی ما؛ نافروش و بی مشتری مانده ایم.

این که چرا خود فروشی این قدر نزد ارباب قدرت اعتبار داشت و برای مشتری هم تسلیم بلا شرط موهبتی محسوب می شد، نکته‌ای است که خود فروشی را از مقوله تن فروشی جدا می کند و جان فروشی را به آن اضافه می کند و خاندان فروشی یا دیگری فروشی را هم مجاز می دارد.

طبیعی است وقتی کسی خود را می فروشد، دیگری را هم به آسانی می فروشد. این دیگری ممکن است آدم باشد یا ناموس و کشور خدا باشد. ابعاد فروش را حدود قیمت بازار تعیین می کند نه چیزی مثل شعور یا وجدان.

فروشنده‌گان عمده دودسته بودند. عده‌ای به خودفروشی خود اقرار داشتند حتا از روند آن احساس غرور و افتخار می‌کردند، عدهٔ بیشتری خودفروشی را از نظر اخلاقی و تاریخی و از جنبهٔ کاربردی، مایهٔ بدنامی و آبروریزی می‌دانستند، آن کار را در عمل تمام و کمال انجام می‌دادند بدون این که اسمش را ببرند. وقتی آن‌ها را بدین صفت می‌نامیدند عمیقا مکدر می‌شدند.

مشکل اساسی بازار خودفروشی را کسانی تشدید می‌کردند که به هر دلیل، نافروش مانده بودند و برای نوکر صفتی و رذالت خود، مشتری نداشتند. ارباب قدرت هم چه قدر می‌توانست شعبه بزند و خودفروش و آدم فروش جمع کند، تمام دنیا که در اختیار او نبود.

اوایل آدم فروشی رونق بیشتری نسبت به سرسپردگی و نوکرماپی داشت، ارباب می‌خواست شالودهٔ صنعت خود را طوری بریزد که عده‌ای کز فهم مانع برنامه‌های محیر العقول او نشوند. بنابراین ریشه کنی دشمنان را همزمان با جمع‌آوری نوکران دست به سینه، پی می‌گرفت. وقتی که دشمنان تارومار یا روانهٔ گورستان شدند؛ آن وقت برای گزینش غلامان حاضر یراق برنامه‌های دقیق تر تدارک شد که فقط جان فداها می‌توانستند در مراتب اخلاص و مدارج ارادت جای داشته باشند. در این زمینه، فدائیان حسن صبح در نظر بود و قهوه‌ای پوش‌های هیتلری.

ارباب می‌فرمود: آدم برای فروختن خودش نباید از اول سختگیری چندانی داشته باشد، ارزان حساب کن که مشتری شوند. بعد که به ات عادت کردند به وجودت احتیاج داشتند، طاقچه بالا بگذار و نرخ را ببر بالا. در طول تاریخ، همهٔ سلاطین و و زرا و مستوفیان و صاحب منصبان از این روش مطمئن سودبرده‌اند. اما باید زرننگ و هشیار باشی، در خودفروشی و تغییر وضعیت زود بجنبی و در مسابقه با رقیبان کم نیاوری، فرصت طلبی و حيله گری در این ماراتن جهانی، حرف اول را می‌زند. فروشنده باش اما نرخ بورس باید پیش چشم‌ت باشد. سر بزنگاه باید قیمت را بالا ببری تا هرچه زودتر خودت از اصحاب قدرت بلکه ارباب کل شوی.

این جا بازاری است که پیر و جوان نمی‌شناسد، درهرسنی که وارد معامله شوی ایرادی ندارد به شرطی که از اول زندگی راه و رسم غلامی را آموخته باشی و همراه آن آداب سروری و خودکامگی را. مراتب اولی را آشکار نکن، آئین دومی را هم آشکار نکن! همه چیزت باید در پنهان کاری موزیانه‌ای صورت بندد که لب از دهان خبردار نشود. نگذار در زمان آقائی ات، دشمنان و رقبا، بتوانند آسان احوالات بندگی ات را به رخ بکشند.

عده‌ای هستند که نمی‌توانند خود را بفروشند و این‌ها فرق دارند با آن‌ها که نمی‌خواهند خود را

بفروشند؛ اگرچه در ظاهر هر دو گروه، به هم شباهت دارند. عده‌ای خودفروشی و جان فروشی را عیب و عار می‌دانند و و اصلاً به آن فکر نمی‌کنند، اما گروهی که درصدشان به نود هم می‌رسد، می‌خواهند سهمی در بازار خودفروشان داشته باشند اما یا عرضه‌اش را ندارند یا خیلی دیر خبردار شده‌اند و فرصت از دست رفته است.

کسانی که آگاهانه با خودفروشی مخالف‌اند و در نظر و عمل با آن مبارزه می‌کنند، اگرچه اندک شمارند اما بیشتر از تمامی خودفروشان و واقعی به جان فروشی و مزدوری و خیانت متهم می‌شوند، چون اخلاق عوامانه، هنوز خودفروشی را سنتی زشت می‌داند و جان فروشان و واقعی برای آزمایشان بدر کردن آدم‌های پاکیزه و آزاده، آن‌ها را توسط ابیادی خود، خودفروش معرفی می‌کنند تا نفرت خلائق را از خود به سوی آن‌ها برانند و در کوتاه مدت چه بسا که موفق می‌شوند.

درد از مدت بالآخره معلوم می‌شود که امیرکبیر کی بوده و میرزا علی اصغر خان امین السلطان کی؟ اما وقتی اصل حقیقت آشکار می‌شود که هردوی آن‌ها و طرفداران و مخالفان شان روی درنقاب خاک کشیده‌اند و این شهرت بجا یا نابجا به حال آن‌ها تأثیری ندارد. تاریخ هم فقط به درد یک مشت پیرمرد فهیم فضول می‌خورد و بس.

بازاریاب قدرت که از ابتدا آمادگی خود را برای غلامی و حلقه به گوشی اعلام کند به جایی نخواهد رسید، از اول کار، بازاریاب دیوثی و سالوسی، بایستی خود را آزادیخواه و وطن پرست و دین دار معرفی کند و در این شهرت جوئی اصرار و رزد تا شبهاتی که در ذهن آشنایان هست به تدریج بر طرف شود. تا حد ممکن باید خود را طرفدار حقوق زنان، غمخوار محیط زیست، حامی کودکان کار و زندانیان سیاسی و پناهجویان، مخالف تبعیض نژادی و فرهنگی و از این اجتماعات مد شده، نشان دهد حتا به خاطر آن چند ماهی حبس و تبعید و تحمل ننگ روشن فکر دگراندیش را تحمل کند که این فقره برای تحمیق خلائق خیلی مفید است.

امروزه بازاریاب قدرت فقط به منابع داخلی قدرت توجه ندارد. سابقاً، قدرت طلبان عامی، آدم‌های تاریخی را می‌گویم سعی می‌کردند به هر بدبختی و فضاحتی که شده به شاه و و زیر و قاضی القضاات و مشایخ و اعیان نزدیک شوند و با آویزان شدن از اندام‌های شل و سفت آنها به نام و نانی برسند. امروزه برای بازاریاب منصب و سرمایه، فقط منابع داخلی کفایت نمی‌کند، خارجی‌ها راحت‌تر تمایلات مزدوران را درک می‌کنند و خودشان به موقع راه و چاه نشان می‌دهند. کافی ست تو مخالف باشی با هر چه، داد و بیداد کنی هر جا، تا تشخیص دهند به دردشان می‌خوری،

به سراغت می‌ایند که از تو ابزاری بسازند برای معاملات معلوم، چانه زدن با مقامات کشور و بازی‌های کثیفی که هردو طرف فوت آب‌اند. تو این وسط دستمالی هستی که جایی گهی را پاک کرده‌ای و جای دیگر را گه مالی کرده‌ای.

همیشه هم قدرت بیرون از تو نیست، گاهی قدرت درون توست، درون شخصیت، رفتار، کارت، حضور. انسان آگاه پویا، ذاتاً یک قدرت است، اندازه‌طبیعی آن می‌تواند گسترش یابد و قدرت فردی تبدیل به اقتدار اجتماعی شود. گاندی و ماندلا، این ظرفیت را از اول در خود تشخیص داده بودند، البته هیتلر و استالین هم به نوعی دیگر از قدرت ذاتی خود و انفجارش در بیرون باخبر بودند. بستگی دارد که میزان خرده شیشه در خون آدم تا چه حد بالا و پائین شود.

نمی‌شود صاحب اقتدار اجتماعی شوی و تابع سازوکار قدرت که غالباً چیزی بیرون از انتظار توست نباشی. قدرت خودش یک میدان مغناطیسی دارد که تو در آن قرار می‌گیری و عقربه‌های هوش و دانائی و آرمان‌هایت لزوماً جهت‌های سابق را ندارند. معجزه این است که دایره‌های تودرتوی قدرت را اداره کنی، نه این که بگذاری آن جهنم خودمختار تو را اداره کند.

تو که آدم عافیت طلبی بودی چرا وارد دم و دستگاه ارباب قدرت شدی؟ مگر نمی‌دانستی در آن طوبله چه محشر خری ست؟ همه می‌گویند فقط به خاطر مردم، به خاطر منافع مملکت، مصالح بشری. تو بگو! کی باور می‌کند!

خب یک عده‌ای نقص هورمونی دارند که چیزی به عنوان وجدان انسانی، توی کماجدان تنشاند نیست. این‌ها برای هرکاری مناسب‌اند حتا برای پاندازی و تیر خلاص زدن و رهبر حزب شدن. اصلاً این مشاغل را برای گرگ‌ها و کفتارها تدارک کرده‌اند. تو چه مرگت بود که با عقل سلیم و احساسات شریف رفتی قاتی آن‌ها؟ نگو که متوجه نشدی، گولت زده‌اند، هیچ کس نمی‌تواند بهتر از خودت تو را گول بزند. مقصودم، ترس و طمع و بلندپروازی احمقانه است که در همسایگی آزادگی و سرفرازی و خوشنامی، توی سر ما شناورند، تا به کدامشان میدان بدهی.

البته همیشه هم تو فکر نمی‌کنی، برایت فکر می‌کنند: زن و فرزندان، شرکا و رؤسایت، شرایط مالی و اوضاع مملکت، بیشتر از همه ترس از آینده نامعلوم، که در آن حرص احمقانه با فرصت یابی عاقلانه اشتباه می‌شود.

همیشه ما تقصیر کارهامان را گردن دیگری می‌اندازیم و دیگری هم از همین فرمول استفاده می‌کند و طبعاً دیگری هم هستند. ناچار در پایان کار، ما بیش از آن فکر می‌کردیم طلبکاریم، بدهکار همه شده‌ایم.

آن باغبان‌ها و این علف‌ها

ما در باغ بودیم که سروکله آن باغبان‌ها پیدا شد. باغبان‌هایی که از کارکردشان، خیلی زود معلوم شد از باغداری و کشت و کار، هیچ سر رشته‌ای ندارند، فرق سنبل را با عرعر نمی‌دانستند. به علت سکونت درازمدت در باغ، از باغبانی کمابیش اطلاعاتی داشتیم اما نه آن قدر که بتوانیم از پس آباد کردن باغ با آن همه درختان میوه دار و بی میوه و کرت‌های گل و گیاه و سبزی برآئیم. معلوم نبود از کجا بو برده بودند که در اداره باغ گرهی درکار ما افتاده است، با ادعای گره‌گشائی آمدند و ماندگار شدند. اوایل که آن‌ها را خوب نشناخته بودیم، به ادعای باغبان بودنشان شک نکردیم، ریش و قیچی را به دست آن‌ها دادیم، موقعی به اشتباه مان پی بردیم که قیچی آن‌ها نه تنها ریش مان که ریشه مان را قطع می‌کرد. سه باغبان خیلی سریع تراز آن چه فکرمی‌کردیم عملیات خود را گسترش دادند، چنان که وقتی به فکر اخراج آن‌ها افتادیم که خودمان بیرون باغ بودیم و آن‌ها در جشن پیروزی، با اسناد مالکیت باغ ته خود را پاک می‌کردند.

یکی از آن باغبان‌ها، مدعی بود که نسبت به آن دونفر دیگر باغبان تراست، به همین جهت سعی کرد در میان مدت، مثلا چند ماه، سر آن دوباغبان را بکند توی چاه و سط باغ، البته بدن آن دو سرنگون هم به تبعیت سرشان ته چاه قرار گرفت و نامشان از دفتر افتخارات باغ زدوده شد. ماهم از بیرون باغ، به این نتیجه رسیده بودیم که او نه باغبان تر، بلکه چاه پرکن تراست. آن باغبان باقی مانده، به کمک یک هنگ از طرفدارانش که روستائیان غیوری به شمار می‌آمدند، اعلام استقلال و اقتدار مطلق کرد، سپس

اعلام کرد که او نه تنها باغبان تراز آن دو معدوم فراموش شده است بلکه درمیان باغبان‌های جهان باغبان‌ترین آنان است و اصلاً دیگران چندان از باغداری سر رشته ندارند و شایسته است که باتبعیت از روش و منش و کنش وی درس باغ‌اندازی بیاموزند. وقتی پرسیدند باغ‌اندازی دیگر چه سیغ‌های ست؟ سری به حکمت تکان داد و گفت: وقتی براندازی باغ با حفاظت آن یکی شود، بازهم مفهوم خلاق نشد.

هنگ روستائیان غیور در مقابل ایثار بی‌نظیری که از جان و مال و ناموس خود برای حفظ باغبان یکتا کرده بودند ازوی استدعا کردند حقوق ناچیزی برای آن‌ها در نظر گرفته شود که بخورو نمیری داشته باشند. باغبان آن‌ها را زیر بالکن کلاه فرنگی باغ جمع کرد و حالیشان کرد که:

"شما حرف مرا درست ملتفت نشده‌اید. بخور و نمیر یعنی چه؟ من همان روز بیرون کردن آن آدم‌ها از باغ و پس از پرکردن چاه، به شما گفتم که شما از افتخار نخور و بمیری بهره مند خواهید شد! و این فخر در خاندان شما موروثی خواهد بود. این باغ چیزی ندارد که به شما بدهد یا به کسی دیگر. عمارت، درختان و میوه‌ها و انبار آذوقه به دست من امانت است تا آن را برای آیندگان حفظ کنم. برای ادامه زندگی بی‌ارزش خود باید به بیرون باغ توجه کنید. جان و مال آدم‌های بیرون باغ در اختیار شماست، حق شماست، بروید بگیرید، بکشید بچاپید، بیاورید، سهم ما را هم بدهید! تایاسای جدید را بشنویم و بجنبیم گروهی از ما توسط هنگ روستائیان غیور و البته گرسنه گدا، ازپا درآمدیم و اموال مان غارت شده بود. بقیه دار و ندار خودشان را به کول گرفتند و راهی راه‌های ناشناخته‌ای شدند که بعضی از آن راه‌ها به باغی دیگر می‌رسید و بعضی به کویر و کوه ختم می‌شد. در باغ‌های دیگر هم باغبان‌هایی چهار دیواری مرزبندی شده‌ای را در اختیار داشتند که بعداً حرف‌هاشان کم از ادعاهای آن باغبان یکتا نبود. آن‌ها که در کویر گم شدند تکلیفشان را لاشخورها معین کردند، اما کسانی که به کوه و جلگه‌ای دیگر رسیدند، سرنوشتی یافتند که موضوع افسانه‌های تلخ و شیرینی شده که کمتر به گوش هنگ روستائی آن باغ رسید. عده‌ای معتقدند بعضی افسانه‌ها تا حوالی باغ خود را رساند و کسانی از آخر عاقبت فراریان مذکور خبردار شدند، اما آن قضایا برای باغ نشینان چندان اهمیتی نیافت، چون آن‌ها در زندگی سگی خود حال و حوصله شنیدن قصه‌های راست و دروغ را نداشتند، حتی جرئت نمی‌کردند به زندگی نکبت خود بیاندیشند.

این که آدم رغبت نکند به زندگی سگی خود فکر کند تاجه رسد که در پی چاره جوئی در

بی‌درمانش باشد، چیزی نبود که آن هنگ بی‌نوا از آن رضایت داشته باشد. آن‌ها نسل بعد نسل به آن چه داشتند قانع بودند حالا کم کم به این نتیجه می‌رسیدند که به آن چه ندارند قانع شوند. اگرچه بلایای این دوره سخت و باورنکردنی بود اما هنگ بی‌نوا از این امتحان طاقت سوز سربلند بیرون آمد. درحالی که عادت نان و گوشت و برنج خواری را از خاطر برده بودند و و خوردن آن‌ها برای یک تغذیه بهداشتی زیان آور می‌دانستند، به جایگزین غذایی مفید و دردسترس روی آورده بودند. علف‌های گوناگون اطراف باغ را به عنوان گیاهان داروئی شفابخش به حال معده سوزان همیشه تهی شان مفیدتر تلقی می‌کردند. این گونه خام گیاهخواری شد غذای قاطبه تلاشگران. باغبان یکتا دستور داد که روستائیان خام گیاهخوار، یا درست‌تر هنگ علفخوار، به فکر گیان باغ و حفاظت آن از اجانب باشند. آن‌ها با در و دهن سبز و چشمان گودنشسته و بدن‌های اسکلت نما پرسیدند: سلطان! چه کنیم؟ چه چاره کنیم؟

باغبان یکتا ذوق زده پرسید: این چه بود گفتید؟

گفتند: چه چاره؟

پرسید: نه قبل از آن.

یک صدا گفتند: سلطان!

گفت: همین را همیشه بگوئید و اقا که خوشمان آمد از این لقب ناگهان به زبان آمده. لسان غیب شدید شما!

سلطان دستور داد که هنگ اکنون عمله و بنا گشته، دیوارهای باغ را طی چندین سال آن قدر بالا ببرند که فقط آفتاب اجازه دخول در آن قلعه و ار را داشته باشد. البته در این فاصله افراد هنگ خشت مال چینه ساز، کلا پیرو بیمار و کورو فلج شد و زادولد اجباری طوری بود که جای عمله‌های پیشین را کارگران ساختمانی غیورتری گرفتند. دیوار سراسری که تمام شد، زیر آن نقب‌هائی تعبیه شده بود که دره‌ایش از داخل بازمی‌شد برای خروج عملجات افتخارآفرین جهت تغذیه رایگان هرروزی که برای آن‌ها هنوز مرتع در مرتع سبز بود.

این دیوار دراوایل بهره برداری از آن، مانع کسب و کار سلطان شد. عده‌ای از مشتریان متشخص که امتیاز خرید میوه‌های باغ و الوارهای صادراتی را به دست آورده و دایم رضایت خاطر سلطان را با هدایا و مسکوکات طلا و نقره، فراهم کرده بودند با وجود دیوارهای سربه فلک کشیده و نبود دری برای ورود و خروج، گیج و گمراه شده بودند که تکلیف دادوستد انحصاری آن‌ها چه می‌شود.

سلطان پیغام داد: ازنقب اختصاصی که مخصوص شما تدارک شده بیائید و بروید که مطمئن تر است. نوعی داد و ستد نامرئی و زیرزمینی آغازشد و این قبل از کشف و استخراج معادن زیرزمینی باغ توسط متخصصان بیرون دیوار آسمان سای بود. بعدها نقب شد یک تونل مدرن که شبانه روز قطارهایی چیزهایی را بیرون می‌برد و چیزهایی رابه جایش می‌آورد، بدور از چشم و گوش ساکنان درون دیوار که همچنان شکرگزار مراحم سلطان بودند و هنوزهم هستند و باقی بقایت جانم فدایت.

کسانی از راوی می‌پرسند نمی‌خواهی از عاقبت کاری یا دستکم آتیه ساکنان باغ محصور بیشتر بگوئی؟ فکرمی‌کنیم تا این جای روایت، نوعی سیاه نمائی افراطی و بی‌نتیجه صورت گرفته است. عده کمتری هم پرسیده‌اند کسانی که از این باغ به باغ‌های دیگر کوچیدند چه سرنوشتی یافتند؟ از گم شدگان کویر کسی جان سالم بدر نبرد؟ آن‌ها که به کوه زدند، هیچ وقت به یاد و طن مألوف خود نیفتادند. راوی اعتراف می‌کند: به من دستور داده‌اند تا این جایش را شرح بدهم، بقیه‌اش را اجازه ندارم شرح بدهم. اگر دل و جرئت دارید خودتان بروید این ماجرا را تعقیب و کشف و خنثا نمائید!

روایت دیگر می‌گوید: آن سه باغبان که اصلا باغبان نبودند اما بختشان زد و همه کاره شدند، پس از بیرون کردن صاحبان اصلی باغ که ما بودیم باغ را به سه قسمت تقریباً مساوی بین خود تقسیم کردند و این "تقریباً" کار دستشان داد، چون دونفر دیگر حس کردند که سهم کمتر و نامرغوبی از باغ بهشان رسیده و شریک سوم سرشان کلاه گذاشته است. (البته چه کلاهی مگر باغ ارث پدرشان بود؟) باری آن دونفر بدون مشورت با یک دیگر، هریک به مدد حرص و طمع خدادادی برآن شدند که حق خود را از حلقوم اولی بیرون بکشند و اگر شد سردیگری را هم زیر آب کنند. این بود که دو کودتا علیه شخص "الف" جاعل کلاهبردار روی داد که متأسفانه یا خوشبختانه کودتای اول در نطفه شکست خورد و شخص "ب" به دستورالف توسط هنگ روستائیان غیور دستگیر و به سزای اعمال خودش که جعل عنوان و کودتا بود رسید با تیرباران فوری و فوتی. اما کودتای دوم با طرح و اجرای "ج"، این بار از نطفه موفق بیرون آمد و شخص "الف" فی‌المجلس به سزای اعمال خود رسید که جعل عنوان باغبانی، کلاهبرداری و تیرباران کردن حریفان بود. حالا "ج" صاحب باغ و رئیس روستائیان اسلحه به دست بود. مدتی او به عیش و عشرت نشست و عمله و اگره دستگاهش را از جیره و مواجب بی‌نصیب گذاشت. یکی از روستائیان چهارگوش که اندک هوش و

فراستی داشت و در آن دو کودتا و ضد کودتا تجارب ارزشمندی آموخته بود به تدریج با سیزده نفر از تنگ به دست‌ها پنهانی این حقیقت را در میان نهاد:

مگراین باغبان‌ها چه چیزشان از ما بیشتر است که ما برای آن‌ها آدم می‌کشیم، در عوض چیزی گیرمان نمی‌آید، نان و قاتقی نداریم که جلوی اهل و عیال بگذاریم؟

آن سیزده نفر مورد مشورت، چند شبانه روز فکر کردند اما عقلشان به جایی قد نداد، این بود که اجباراً شبی در گوشه‌ای جمع شدند و از او که همان آقای "د" باشد پرسیدند:

- راستی چه چیز این باغبان‌ها از ما بیشتر است؟

- مادر قحبگی

- خب این چیز کمی نیست

- هیچ کدام ما نمی‌تواند از سابقه مادرش آن قدر اطلاع داشته باشد که این و صله‌ها به او نجسبد

آن‌ها ناچاراً تأیید کردند و گفتند:

- حالا برای رفع این بدبختی چه کار باید بکنیم؟

- باید از شر مادر قحبه‌ترین مان خلاص شویم

آن سیزده نفر به هم نگاه‌های حیرت‌باری انداختند و آقای "د" توضیح داد:

- ما چهارده نفر باید این "ج" مادر قحبه را که از همه بدنام‌تر است بکشیم و باغ را به سه قسمت کاملاً مساوی

بین خودمان تقسیم کنیم.

- اما ما چهارده نفریم چرا سه قسمت؟

- مطالعه شده مادر یازده نفرتان در قید حیات نیستند که بتوانند از ناموسشان دفاع کنند، ماسه نفر، من و "ه" و "و" و "او" شفاها به اصرار از مادرمان در مورد حفظ دایمی عورت از نامحرم پرسیده‌ایم آن‌ها کتباً اعتراف کرده‌اند که در جوانی مرتکب فسق و فجور آشکاری نشده‌اند، خودتان می‌دانید که بی‌ناموسی هم سلسله مراتبی دارد. با "ه" و "و" و "او" نقشه‌اش را کشیده‌ایم و همین امشب دست به کار می‌شویم. به همه شما همه چیز می‌رسد، نگران نباشید!

این طوری بود که روستائیان غیور راه و چاه به قدرت رسیدن را پیدا کردند، تا تکان می‌خوردی یک نفر که کم‌تر یا بیشتر از دیگران مادر به خطا بود دست به کودتا، شورش، انقلاب یا اصلاح دمکراتیک می‌زد و دمار از روزگار اریکه‌نشین پیشین درمی‌آورد و بیشتر و بهتر از او می‌رید به باغ. (نقل از سالنامهٔ ریلمان جمعی)

توضیح لازم:

کاتب اصلاً مخاطبان‌ش را ساده انگار فرض نمی‌کند اما آدمیزاد شیرخام خورده است و ممکن است

در مورد این روایت‌ها دچار کژفهمی شود. خواننده سر به هوا ممکن است فکر کند تمام این بلاها از آن سه ناباغبان غدار بر سر باغ نشینان آمده است و پیش از آن‌ها؛ اوضاع امن و امان بوده و افراد درسایه گل و آواز بلبل کیف خرکی می‌کرده‌اند و با صلح و صفا و غرور ملی روز را به شب می‌برده‌اند و شب تا روز با عیش و طرب برای همه خواب‌های خوش آرزو می‌کرده‌اند. راوی به یاد می‌آورد که جد پدری او، فرزند یکی از سه باغبانی بوده که راهزن بوده و ادعای باغبانی می‌کرده‌اند و بر اثر مساعی شبانه روزی آن‌ها؛ باغ، طویله‌ای از حماقت و استبداد شده است.. اما این حرف موقعی درست درمی‌آید که زمان برعکس حرکت کند. مگر این که فکر کنیم تاریخ مرتب در آن جا تکرار می‌شده و آن‌ها مجال خروج از دایره مسدود را نداشته‌اند، شاید هم کمی آزار طلب شده بودند. البته مخاطب حق دارد بگوید چرا راوی یا نویسنده فکری کند که خواننده به اندازه او زیرک و رند نیست یا خیلی بیشتر از او نمی‌فهمد که توضیحات زائدی می‌دهد؟ بقال‌ها هم معتقدند؛ همیشه حق با مشتری است.

گروهی که به کوه زده بودیم، یا از کویر جان بدر برده به باغ‌های دیگر پناهیده بودیم برای مقایسه روزگاری خودمان با روزگار متفاوت آن‌ها تحقیقاتی انجام دادیم تا کمی عبرت‌اندوزی و خجالت‌آموزی کنیم. کسانی که از آن‌ها پرس و جو می‌کردیم و از میزان خوشبختی، آزادی، رفاه‌شان؛ حتا استبداد احتمالی می‌پرسیدیم آن‌ها که تا حالا بلند صحبت می‌کردند ناگهان صدای خود را نازک و خفه آسا می‌کردند با انگشتان لرزان اشاراتی به بالای سر خود می‌کردند یا مارا با احتیاط به نقطه‌ای مجهول در دایره‌ای که هیکل آن‌ها در بر می‌گرفت توجه می‌دادند و نجوای نامفهوم آن‌ها چیزی را آشکار نمی‌کرد. بیشتر می‌پرسیدیم و آن‌ها سعی در کتمان چیزی داشتند که برای خودشان هم چندان معلوم نبود. عاقبت به این نتیجه عملی می‌رسیدیم که برویم چیزی بنوشیم و غم زمانه را فراموش کنیم. ما در حال نوشیدن باز می‌پرسیدیم انگار غم زمانه شما با غم مکانی ما فرق‌هایی دارد، آن‌ها جام دیگر توصیه می‌کردند. تنها در حالت سیاه مستی بود که بند زبان آن‌ها باز می‌شد و حرف‌های اصلی ردوبدل می‌شد. اما خودتان بهتری دانید که روز بعدش هیچ کدام از حرف‌های حکیمانه‌ای که در کافه رد و بدل کرده بودیم به خاطر نمی‌آمد. اگرچه در پرونده امنیتی ما به دقت منعکس شده بود.

وقتی دور هم جمع می‌شدیم هیچ کداممان احساس خوشبختی نداشتیم. بدبختی‌های ما شبیه به

هم نبود، هرکدام به درجاتی نگوینخت و ناشاد بودیم. یکی غم نان داشت یکی غم خانه و وطن، یکی از کمبود هوای آزاد رنج می‌برد، یکی از بیشعوری همگانی در فغان بود. در احساس بدبختی شبیه به هم نبودیم، اما کسانی که مارا بدبخت می‌کردند خیلی شبیه به هم بودند، چون همه شان از فرج سرمایه سالاری مهاجم بیرون جهیده بودند. این یکی از حرف‌هایی بود که در عالم سیامستی گفته بودیم و فراموش شده بود.

اتفاق افتاد که در یکی از ادوار پیشین تاریخی، که انگار همین دیروز بود، سه نفر با یک رمه از گاو و گوسفند و بز؛ پشت در باغ ایستاده بودند و اجازه می‌خواستند که از احسان ما بهره مند شوند، ناهاری بخورند و استراحتی بکنند و بروند. دعوتشان کردیم به نوبتی خوراک و خواب، اما آن‌ها به هردلیلی ماندگار شدند. آن هردلیل را فقط آن‌ها می‌دانستند نه ما. بزرگترین شان که یغورتر هم بود دامدار و گله مال او بود، اگرچه سهمی از آن را به چغرشکمدار سبیلو داده، یعنی فروخته بود. نفر سوم بعدا معلوم شد که کارشناس ارشد کلیچ است. سه روز از اقامت آن‌ها نگذشته بود که رمه باغ را نیمه و یران کرد گله‌ها و گیاهان و قلمه‌ها را چریدند، کرت صیفی جات و باغچه‌ها را لگدکوب کردند و تپاله باران، استخر کوچک را آلودند و بع بع و ماغ و عجیب‌تر از همه شیهه نام‌نوس آن‌ها همراه غرش صاحبانشان، گوش و هوش اهل باغ را مختل کرده بود.

نصمیم گرفتیم عذرشان را بخواهیم، اما ذبح سریع چند رأس گوسفند و علم کردن سینی‌های اشتها انگیز کله پاچه و سیرابی شیردود و از طرفی دود خوشبوی راسته‌های کباب شده، افراد هوسباز را از ناحیه شکم غافلگیر نمود و موقتا از اخراج آن‌ها منصرف شدیم. گوئی نقطه ضعف اصلی ما را از بر بودند آن چه را مایه عیش آدمی می‌دانستیم برایمان فراهم می‌کردند. بر اثر اعتراض ساکنان باغ، قرار شد گله به مرتع بیرون باغ هدایت شود. هر روز با برآمدن آفتاب عالمتاب، دامدار چند رأس میش و بره و گاهی بز و ندرتا گاو را از مرتع می‌آورد. نعره و ماغ بی‌تاب و ممتد آن‌ها که ناشی از پیش بینی کشتار زود هنگام بود، آن قدر غیرعادی بود که نخست بچه‌ها، دختر و پسرهای کنج‌گاو را که چنین و قایعی را به چشم ندیده بودند به سلاخ خانه جمع و جوری کشاند که سابقا آلاچیقی از چوب صنوبر بود، به تدریج عاقله مرده‌ها و کدبانوها و این اواخر حتا افراد نشست بر صندلی چرخدار هم به تماشای مناسب گردن زدن جانوران اهلی راغب سپس معتاد شدند. قصاب گرد و غلبنه، کل مراسم آئینی از آب نوشاندن و دعا فوت کردن به قربانیان تا نبات و نمک چپاندن در پوزه آن‌ها

و حتماً بوسیدن بناگوش و گردن مرتعش‌شان؛ تا حرکات و اطوار من درآوردی پیش از ذبح را به صورت نمایشی سرگرم کننده که لحظه مرگ قربانی را به تأخیر می‌اندازد با دقت انجام می‌داد. تعلیق آن لحظه هیجان‌آور حساب شده بود تا برسد به لحظه‌ای که سلاخ کارد تیغه بلند را بر سطح چرم تیزکننده کمرش بمالد و حیوان را با شورشوهوتی آشکارا به زمین بکوبد و کارد بر حلقش بگذارد و با چند حرکت حساب شده، گردن خون ریز را از تن لرزان درخون تپان جدا کند. جماعت عادت کرده بودند که حین گردن زنی، نفس حبس شده در سینه را یک باره با رضایتی فسیس‌سپههه مانند بیرون دهند.

اما مراسم پوست کندن گاو بود که تماشائی بود. معمولاً مراسم قربانی هفته‌ای یک بار آن هم روز تعطیل انجام می‌گرفت تا همه فرصت داشته باشند چالاکی و هنرنمایی سلاخ را بهتر مشاهده کنند. تمامی ساکنان باغ و جمعی از روستائیان غیوردهات اطراف، گرداگرد درخت گردویی جمع می‌شدند که ایشان لاشه سربریده گاورا به شاخه قطور در دسترس‌اش آویخته بود. استاد معمولاً از سه نوع چاقو استفاده می‌کرد. برای جدا کردن سرازیدن از کارد تیغه بلند استفاده کرده بود و حالا چاقوی بسیار تیز تیغه کوتاه را با سرعت و مهارت بین پوست حیوان و گوشت او که با پرده‌های چربی نازک پوشیده و متصل بود حرکت می‌داد. بادستی پوست حیوان را از گوشت لخت که بخار از آن بر می‌خاست و خونابه پس می‌داد به عقب می‌کشید تا کارد بتواند سطح بیشتری را از جسم ستبر جدا کند. چاقوی سوم نوعی ساطور بود که تیغه‌ای سنگین داشت و برای قطعه قطعه کردن بر تنه فربه گاو فرود می‌آمد. عضله‌ها را می‌برید، استخوان‌ها را می‌شکست، اندامها را مثله می‌کرد و این کار را سلاخ با علاقه و عشق انجام می‌داد. درخفا به مستی اعتراف کرده بود که این کار در روشنائی جلوی چشم همه، برایم لذت آن کار را دارد که شما با زنها در تاریکی و دور از چشم این و آن می‌کنید، باور کنید در این دنیای بی‌وفا فقط به عشق این کار زنده ام. زنجیره تولید با فعالیت گوناگون نفر سوم که طبّاخ باشی باشد کامل می‌شد. این نظام رفتاری، از آوردن دام زنده باراهنمائی نفر اول به ذبح حیوان توسط نفر دوم رشد می‌یافت و توسعه نهائی سیستم نمایشی، با شیرینکاری‌های طبّاخ جان می‌گرفت و او کامل‌کننده این مدار سرگرم کننده و حیرت‌آور بود. کله پاچه دارچین زده صبح استاد، کباب پنجه و کوبیده و ششلیک ظهر هنگامش بعد مجمعه سیرابی شیردون عصرش، بهشتی از طعم‌های نادر را عرضه می‌کرد که کسی نمی‌توانست از دم دکان او بی‌ظرف پرشده معطر رد شود. این طوری بود که آن سه نفر با نمایش مهارت‌ها و ظرافت در پخت و پز، ما را دلبسته و رهین منت

خودکردند تا آن جا که پشیمانی عمر هدر شده مان را از غذاهای بی‌رنگ و بوئی که خانم‌ها پیش از این به خوردمان داده بودند، تاحدی فراموش کردیم.

به قول عوام یک دوسالی از این ماجرا گذشت. جانوران گله در این مدت قربانی شده بودند و دردهات اطراف هم میش و بزى زنده نمانده بود، اما کباب هنوز روبه راه بود با گوشت مرغ و خروس و بوقلمون که به شیوه‌ای ماهرانه یادآور طعم مأنوس غذاهای دامی بود. تا نوبت به مرغان صید شده از قرقاول و تیهو و کبک رسید که تکافوی اشتهای گوشتخواری مشتریان سمج رانمی‌داد، ناگزیر هویت کشتار شده‌ها به تدریج پنهان شد و صید و قربانی زیرزمینی شد. کمابیش حس می‌کردیم جمعیت کلاغ و کرکس و قوش دور و برمان روز به روز کم و کمت می‌شود. عادت به اشتهای گوشت دامی همچنان به کارگزاران مناسب قربانی فشار می‌آورد. تا این که شاهد غیبت محسوس الاغ‌ها و سگ‌ها و گربه‌ها شدیم و مدتی بعد دیگر زوزه گفتارها و شغال‌ها شبانه شنیده نشد، اما بساط دکان کبابی همچنان پررونق و اشتها انگیز بود.

مدتی بود که گوشت‌های بریانی لذیذ تر شده بود اما سرچشمه این طعم نوظهور تا مدتها در ابهام بود تا این که روستائیان غیور اطراف باغ ما از گم شدن ناگهانی اطفال خود نگران سپس از یافتن آن‌ها مأیوس شدند. آمار اعلام نشده گم شدگان نگران کننده شده بود؛ حتی غیبت‌های ناگهانی و مشکوک به دایره نوجوانان و زنان جوان نیز رسید و همه به تکاپو افتادند و حدس و گمان‌هایی در مورد هجوم شبانه درنده‌های گرسنه جنگل شمالی مطرح شد، کندوکا و در اعماق مرداب‌های جنوبی توسط قایق‌چی‌های صیاد به جایی نرسید، کمین‌های شبانگاهی دیده بان‌ها و نگهبان‌های روستا و مزارع از غیبت گاهگاهی زنان و مردان نکاست و وحشت فراگیر تا دریاغ ما سایه خود را فرش کرد. وقتی سه نفر از خدمتکاران خود را از دست دادیم و بساط کباب و سیراب شیردون همچنان روبه راه بود، کسی این فرضیه را مطرح کرد که نکنند مادریم همدیگر را می‌خوریم؟ وقتی این فرضیه توطئه نگرانه علنی شد و عقلای اندک شمار باغ بر احتمال درست بودن آن پافشاری کردند، همه برای کشف حقیقت اعلام آمادگی کردند. تا این که دامدار در جمع مستانه‌ای ادعا کرد از بطن ماجرا خبر دارد و حاضر است عاملان اصلی غیبت‌های مشکوک را معرفی کند. در جمع کسانی که به دعوت او از باغ و دهات زیر درخت گردو جمع شده بودند، مردی غور و همدستانش سلاخ و طباخ رفتند روی سکو و سه نفری همصدا با آوای بلند اعلام کردند:

گوشتخواران عزیز! ما بودیم!

فقط ترس از قمه‌های تیز و قدرت جسمانی مسلط آن بیرحم‌ها نبود که مارا و ادار به سکوت و صبر و مدارا کرد؛ بلکه اعتیاد به لذایذ گوشتخواری هم در قبول شرایط موجود و عادی دانستن آن روند نا دلخواه تاحد زیادی مؤثر بود. مدتهاست جمعیت دهات و باغ‌ما به نحو محسوسی کم می‌شود اما زندگی آن‌ها که فعلا مانده‌اند از وضع ازدست‌رفتگان کمی بهتر است.

اهل پس پریروز

در زمان زنده بودنش، نه محبوب بود نه محترم؛ اما شرطی که برای بهره مند شدن از میلیاردها ارثیه اش گذاشته بود او را موجودی خطرناک و احترام انگیز جلوه می داد. در ۹۵ سالگی و فات کرده و درو صیت نامه اش قید کرده بود "هنگامی وراثت، دارائی او را تملک خواهند کرد که جسدش را جائی در "پس پریروز" چال کنند، در غیر این صورت کل دارائی او که در حین حیات با عقد مشروط به "مؤسسه خیریه کهن بوم" هبه شده نفاذ قانونی خواهد یافت. "همه از این شرط مضحک و بی رحمی نسبت به بازماندگان بی نوا، چارشاخ ماندیم.

شمارنامه عمرش، مختصر بود: سه زن گرفته که هر سه در زمان حیات او به علت های گوناگون و فات کرده بودند. در افواه بود که مرگ آن ها طبیعی نبوده، چیز خور شده بودند یا دقمرگ. این شایعات می توانست درست باشد چون ما اولادانش هم از بددھنی و سخت گیری او چنان به جان آمده بودیم که سودای کشتن او در هریک از ما چون پروژه ای نهانی داشت نهائی می شد و اجرای آن به امید این که شاید عزرائیل پیشدستی کند به تعویق می افتاد. اگر تا حالا نکشته بودیمش به دلیل آن بود که پدرکش ارث نمی برد.

اسم اولین زنش امیل بوده مادر طغرل و سنجر و دلشاد خاتون. نام دوزن دیگر را پس از ازدواج عوض کرده و اسم اصلی آن ها برای دیگران کلا فراموش شده بود. دومی پری دوخت مادر نریمان و رودابه بود، زن آخری که مادر من (تکین) و

خواهرم سکین باشد به حکم او سبو دوخت شده بود. تلفظ او از دخت، مأثورثبت احوال را به اشتباه‌انداخته بود.

کسی از فرزندانش نمی‌دانست او میلیاردهایش را چه طوری به دست آورده است و اصلاً چه اهمیتی داشت پولی که به زودی نصیب ما می‌شد از راه حلال بوده یا دزدی و اختلاس و مصادره. در هیچ دادگاهی متهم یا محکوم نشده بود، آن‌ها که پشت سرش لغز می‌خواندند و در زمان او دیریا زود مرده بودند، می‌گفتند زمان جنگ دوم در خدمت متفقین بوده و بعدها همدست اربابان فایده رسان شده و دست آخر مقبر شرکای مغبون شده اش.

مادرم تعریف می‌کرد این طوری زن پدرم شده: پانزده ساله بودم از خانواده‌ای دست به دهان که می‌خواستند هرچه زودتر یک نان خور کمتر شود، روز چهارشنبه سوری صبح زود و ادارم کردند همراه عمه‌ام از خانه خارج شوم و ته کوچه لب جوی آبی که از آن جامی گذشت بنشینم. سبوی آب ندیده‌ای با خودمان برده بودیم. آن را از آب جوی پر کردم و گذاشتم کنار دستم. عمه با نخ سفید شست‌های دودستم را به هم بست، یک قیچی که با خودش آورده بود گذاشت کنار سبوی آب. گوشه‌ای قایم شد و من لب جو ماندم، دست بسته. پدرت که آن موقع شصت سالی داشت، یک باره سر رسید و به طرف من آمد. قیچی را برداشت و نخ میان دو انگشتم را پاره کرد و گفت: بخت بسته ات را باز کردم. رفت و من بلند شدم کوزه آب را برداشتم و با عمه به خانه آمدم. طبق رسم آن زمان لخت شدم و تغارسفالی گوشه حیاط را برداشتم و سرم را کردم توش طوری که جایی را نمی‌دیدم مگر زیر پایم را. هفت بار دور حیاط می‌چرخیدم و می‌رقصیدم و هی می‌خواندم "بختم و اشد". این طوری پایم به خانه پدرت و اشد. بعدها حاجی گفت از مدتها پیش مرا زیر نظر داشته و آن روز در کمین بوده که من لب جو بنشینم. بعدتر معلوم شد با عمه‌ام هم سروسری و قرارو مداری داشته است.

مرحوم به "اون قدیما" معتقد بود. قدیما از زمان تبعید آدم و حوا به سرانندیب شروع می‌شد تا فرار محمد علی شاه از سلطنت آباد به سفارت روس. از احمد شاه به بعد را که خود شاه بوده قبول نداشت معتقد بود که مشروطه خواهان مملکت را زرت و پرت کردند. کل آن زمان درازناشناخته را "پس پریروزا" می‌نامید و نمی‌خواست از دیروز جلوتر بیاید. حرف‌ها و کارهایش متکی بود به گفتار و کردار قدیمی‌های ساسانی و عرب و مغول و کل قبایل بیابانگرد مهاجمی که به نظرش در غلبه بر این سرزمین و جاهت اخلاقی داشتند و از خودمان بودند. خارجی‌هایی که از صفویه به بعد آمده بودند،

تا زمان احمدشاه عیبی نداشتند. گویا متفقین هم بدنبوده‌اند موقع ریاستش بر نقل و انتقالات جنوب و انبار لاستیک‌ها و خواروبار و این‌ها، بگذریم.

وقتی این شرط عجیب را از محضردار شنیدیم، توضیح خواستیم و داد که: این ارثیه هنگفت روی هواست، مگر این که اورا در پس پیروز دفن کنید. بناهائی باستانی، مقابر شاهان، امامزاده‌ها و مزارات قبول نیست، باید قانع شویم که آن جا و اقعا در تاریخ گم شده‌ای قرارداد، جایی پیدا کنید در ردیف ایوان مدائن مثلا. شرط تحقق و صیت نامه آن است که آن مکان متعلق به زمان پس پیروز باشد و اصلا به کار امروزیان نیاید.

شورای و ارثان بی‌نوا که غالبا بی‌چیز و دست به دهان بودند برای تصاحب ارث کلان و ارد شور اولیه شد. نابادرها، طغرل و سنجر و نریمان و تکین شکیبائراز ناخواهری‌ها دلشاد ورودابه و سکین بحث را پیچ و تاب دادند، در دورباطل و حلقه مسدود چرخاندند تا از نفس افتادند. اگرچه در نهایت عبارات زشت و درشتی نثار مرحومی کردند که هیچ جزنفرین ما بدرقه گورش نبود. جسد را فعلا در صحن متبرکی به امانت گذاشتیم و برای رسیدن به حق محال خود؛ شهر به شهر، پی جایی در ماضی مطلق می‌گشتیم. محضردار و کارشناس باستان شناس ناظر و داور ما بودند و هر جا را که معرفی می‌کردیم به دلیلی یا بی‌دلیل رد می‌کردند. البته چند دستگی بین و ارثان فقیر طمعکار هم کم داشت و رق را به نفع مؤسسه خیریه برمی‌گرداند.

عاقبت آن جای پس پیروزی را در سفری اتفاقی و کاملا تصادفی پیدا کردیم. من و سنجر که کمی تاریخ و جغرافیا در حافظه درسی مان مانده بود، بیشتر از دیگران فعالیت می‌کردیم، اما آن جا بیرون از معلومات ما و خیلی دور و پرت بود.

سفری به گرگان داشتیم. طغرل گفته بود رفیقی آن طرف‌ها در گنبد کاووس دارم. به نشانی‌اش رفتیم که جای و شربتی بخوریم و راهمان را ادامه دهیم. به اصرار ما را شب نگه داشت و برایمان تعریف کرد شما که تا این جا آمده‌اید حیف است خرزه زار را نبینید. کنجکاو شدیم و گفت: در این چند فرسخی بالای کوهی مزار خالد نبی است و پائینش گورستانی قدیمی که اهل معرفت، آقایی مثل شما، به دیدنش می‌ایند. حمدالله مستوفی نوشته که خالد بن سنان معاصر انوشیروان بوده و دعوت دین مسیح می‌کرد. در زمین بنی غطفان آتشی از زمین شعله می‌کشید و اعراب آن رامی پرستیدند. خالد گفت: این کار را ترک کنید. آن‌ها گفتند اگر این آتش را خاموش کردی ما به دین تود می‌آئیم. خالد با داس و دو همراهش با نعلین به آتش حمله کردند و آتش به چاهی گریخت. خالد از پی آتش رفت

توی چاه، وقتی درآمد عرق کرده، اما نسوخته بود. اینها را و لش، اصل آن خرزه‌های سنگی است. حرکت کردیم و از طریق کلاله و تمرقوه قوزی به قلعه گوگجه داغ رسیدیم و آن بالا زیارتگاه خالدنبی به چشم می‌آمد. نرسیده به زیارتگاه خالد نبی، گورستان و سیعی دیدیم که صدها احلیل در آن افراشته بود و ۶۰۰ تائی می‌شد. استوانه‌های سنگی تراش خورده به ارتفاع دومتربالای قبرها بود که شکل ظاهری آن عین نره گی مردان بود. عده‌ای برای حفظ آبروی ایلایاتی می‌گفتند این ستون‌های سنگی نماد پهلوانان ایل است با کاهخودی پرسرو شالی به کمر، یا نشانگر کله قوچ که نشانه پهلوانی بین ترکمن‌هاست. اما شباهت عجیب آن سنگ نشانه‌ها، به احلیل، این نیمورستان را به پس پریروزوی نامشخص منتسب می‌کرد، سنگ قبرزن‌ها هم شبیه سینه یا سینه بند زنانه بود که مورد علاقه آن مرحوم بود. با دیدن گورستان یقین کردیم جائی مطمئن را در پس پریروز یافته‌ایم. محضردار و کارشناس پریروز شناس اش، با حضور در محل این مدعا را تصدیق کردند، با صرف مخارجی دفن مرحوم شبانه انجام و زیر یکی از آن میل‌های افراشته آرام گرفت. چند هفته بعد، پس از سال‌ها اضطراب و نومیدی، و ارثان مستأصل به آن میراث گرانقدر نجات بخش رسیدند.

فلسفیدن ما با آن پساپریز

از آن ساکن روزگار پس پریروز، چندان دلخوشی نداشتیم اما پس از رفاه اخیرموروثی، که هریک از ما کلی تغییر موقعیت اجتماعی و طبعا موضع فرهنگی داده‌ایم، به شیوهٔ مرفهین بی‌عار، دیگر دلگیری چندانی از مردهٔ دور شده‌ای نداریم که درسایهٔ نیموره‌های افراشته، خفته است.

یک روز پدر پس پریروزی ما که از این به بعد "پساپریز" می‌خوانیمش با طغرل و سنجر وارد مناقشه‌ای بی‌معنا شد. من در آن جمع تماشاگری ساکت بودم، همیشه حرف‌هایش باعث خندهٔ پنهانی‌ام می‌شد.

پساپریز بی‌مقدمه رو کرد به طغرل که دکترای جامعه‌شناسی داشت و سنجر که لیسانسیهٔ ادبیات تطبیقی بود:

- این درس‌هایی که شما خواندید به چه درد خورد؟

آن‌ها برای دوری از بگو مگو و دعوا گفتند: هیچ!

(عجیب بود که هردو به یک نتیجهٔ همزمان رسیده بودند)

پساپریز: پس غلط کردید، پول و وقت مرا تلف کردید

طغرل: پول شما بله، اما وقت شما چطور؟

- از درس خواندن احمقانه‌تان چقدر حرص خوردم

- سواد آموزی که جزو ضروریات بدیهی است، آقا جان!

- در طبیعت سواد معنائی ندارد، نه درخت سواد دارد، نه گاو، نه شیر، اما امورشان به راحتی می‌گذرد
 - ما نخواستیم گاو و درخت بمانیم
 - اما درخت گاو شدید
 - شما هم که کوره سوادى دارید
 - لقمان را با خودت مقایسه نکن!
 - برویم سوادمان را پس بدهیم؟
 - بروید شعور پیدا کنید
 - سنجر (شوخی چشمانه) پرسید: از کجا؟
 - لقمان از کجا شعور پیدا کرد از ابلهان
 - از آن‌ها ادب آموخت
 - شعور هم دنبال بی‌ادبی می‌آید
 - چه فرمودید؟
 - بی‌شعوری دنبال ادب می‌آید
 - این چه نوع ادبی است که
 - ادبیات تطبیقی
 - ما را قبول ندارید ایرادی ندارد، اما به علم توهین نکنید
 - علم چراغی است که در دل آدم روشن می‌شود نه درسش
 (سکوت کردند که بحث به فحاش و فضاحت نکشد. نشانهٔ عصبانیت بی‌دلیلش آشکار می‌شد)
 - شتر با علم شهودی می‌داند آب کجای کویر است، فیل هم، اما الاغ چون با آدمیزاد دمخور بوده خرشده،
 مگر نه تکین؟
 خودم را به نشنیدن زدم، عصبانی شد.
 - کتاب را که بار خر کردی هوا برش می‌دارد که آن‌ها را از بر دارد، مگر نه تکین؟
 سکوت بیشتر عصبانی‌اش می‌کرد تا دهن به دهن شدن،
 الاغ هم چون سکوت می‌کند فکر می‌کند مردم فکر می‌کنند که او فکر می‌کند. اما فکر که کاه و یونجه نیست
 طغرل و سنجر، به بهانه‌ای بلند شدند و رفتند و موجود بی‌نوا را با پدر سیخونک به دست، تنها
 گذاشتند.

ماهان، پسر طغرل که با سرکشی یک گوزن نر، نوزده زمستان از حضورش را به اجبار در این جنگل
 خاندان می‌گذراند، تار رسیدیم که مانعش شویم سرشاخ شده بود با رئیس پسا پریر. ماهان و سط

یک مناقشهٔ لفظی، باگستاخی گفته بود:

این افکار پیوسیده از آدمی پیوسیده بعید نیست

پساپیر با حيله گری یک شغال پیر، ماهان را به میدانی کشانده بود که میدان او نبود، به مکاشفات ربانی.

پرسیده بود:

- تو به اعتقادات جماعت احترام می‌گذاری؟

- نه

- به معتقدات پدر و مادرت چی

- آن هم نه

- بی پدر! پس به چی باور داری؟

- باور دارم که شما زندگی ما را، نسل ما را به گه کشیدید

- آن وقت خودتان این وسط چه می‌کردید؟

- کمک به این ریدمان جمعی...

- نه، نقش اصلی را داشتید

- همه می‌دانند که مانسل سوخته‌ایم

- شما نسل پدر سوخته‌اید! همه چیز دارید و خودتان را به مرده موشی زده‌اید، انواع فسق و فجور سنتی و پست

مدرن را مرتکب می‌شوید، انواع عیش و عشرت‌های نهانی و آشکار، دیگران را به چیز خود حساب نکردن،

بی‌وطنی، بی‌پرنسیپی

- تو دیگر از پرنسیپ دم زن!

- پرنسیپ من، نصایح بوزر جمهر است، حکمت فارابی است، حتا راه و رسم مشیرالدوله، قرتی بازی مایکل

جکسون و لیدی گاگا که نیست

- این دونفر، مثل شما عتیقه شده‌اند، دیجیتالی شو!

- فضای مجازی، همان دنیای مجازی مورد نظر عرفاست که اهمیتی نداشته در جنب دنیای حقیقی

- می‌خواهی روده بر شوم، و لمان کن، عارف سالک که پولشوئی نمی‌کند

- این گه به آن گاله زیادی است

- اما بندوبست‌های مالی، مجازی نیست و واقعی ست. زیر خوب سبدي پنهان شده‌اید برای شکار جوجه‌ها

- شما معنویت سرتان نمی‌شود، ایمان قلبی ندارید

- همین‌ها که شما دارید برای هفت پشتمان کافی ست

- قرار بود بحث نظری کنیم

- کمی واقعیت عملی قاتیش کنیم بدنیست، اصل مطلب این است که شما ما را با دلسوزی اخته کردید

- چه ربطی دارد؟

- هرنسلی تخمی دارد که باید حواله کند به نسل بعدی، مجبور شدیم آن را حرام شما کنیم با این زندگی و افکار تان

این جا بود که ما رسیدیم و گوزن جوان را از کلیله تاریخی جدا کردیم. اما این پایان ماجرا نبود و نخواهد بود.

سکین خواهرهم شکم من استاد دانشکده معقول و منقول است، همه چیز درس می‌دهد از هیئت و عرفان تا ادبیات عرب. دم غروبی درگیر شده بود با پدر. توی حیاط بودم، زیر درخت انجیر روی تخت؛ بحث شان را مخفیانه ضبط می‌کردم. به تجربه می‌دانستم نمی‌شود حرف‌های غلبه خواهرم را جز به ضبط صوت سپرد.

بحث از این جا شروع شد که بین اهل خانواده باید محبت حکفرما باشد. نمی‌شود که بزرگ خانواده هرچه دلش می‌خواهد بگوید و بکند، آن وقت مدعی باشد که کارهایش روی محبت و دلسوزی پدران بوده در حق خانواده.

خواهرم که قادر نبود محفوظات خود را در صحبت‌های روزمره دخالت ندهد با بیان حکیمانه‌ای اشاره کرد:

- تصور عسل حلاوت عسل را به کام نرساند، ادراک آتش جان را نسوزاند

- از قدیم گفته‌اند که عسل خاصیت درمانی دارد اما آتش فکرمی‌کنم حلاوت درمانی داشته باشد

- جسم نوری است در غایت لطافت. حد فاصل بین جوهر مجرد لطیف و بین جواهر جسمانیه کثیف ...

- جواهر که کثیف نمی‌شود، کثیف شده خوب تمیزش می‌کنیم با پارچه کتان و چند قطره سرکه

- نشناسد عشق را مگر کسی که آن را بچشد و نداند سوزش عاشقی را مگر این که معاینه آن را دیده باشد

- سوزش عاشقی را زمان جوانی ما با چند تا آمپول خارجی علاج قطعی می‌کردند مگر که کهنه و مزمن شود

- در بین آن که تصور محبت کند و در بین آن که محبت حالت او باشد فرقان عظیم است

- خب از تصور محبت می‌رسند به آتش

- حالتش

- حالا چه فرق می‌کند

- برعکس! تعین مابه الامتیاز شیئی است از غیر خود به طوری که غیر در آن با او شریک نباشد

شریکای من سرم کلاه گذاشتند و ازم امتیاز گرفتند، خودی و غیر خودی هم نمی‌شناختند بی‌ناموسا!

خواهرم چون کلمه بی‌ناموس را مغایر شأن علمی دید بحث را نیمه کاره رها کرد و رفت ظرف‌ها را بشوید.

پساپیر هیچ کم نمی‌آورد، درخانه با آن همه تحصیل کرده و کتاب خوانده، همیشه دست بالا را داشت و لو با مزخرف گوئی. بیرون ازخانه، سن و سال و شهرت و حساب بانکی اش، زبان خیلی‌ها را بسته بود، جز رفیق قدیمی اش، که مدیر کل بازنشسته و زارت دارائی بود و پدر به طرز مشکوکی از او حساب می‌برد و حرمتش را نگه می‌داشت. بارها هردوشان، در فرصتی یافته دوستی شان را پاره، سرفرصت و صله کرده بودند. گاهی پیش او می‌رفتم، آدم خوش مزه‌ای بود هرچند عقل درست و حسابی نداشت. نمی‌دانم چرا پدر رفاقتش را با او ادامه داده بود آن هم پنجاه شصت سال. شاید برای این که به خودش ثابت کند یکی احمق تر از او هم در این دنیا پیدا می‌شود و این خیالش را راحت می‌کرد. البته رفیقش می‌گفت که دست بابات زیر سنگ من است برای همین کوتاه می‌آید. اما هیچ وقت نگفت چه سنگی. یک بار که رفته بودم پیشش یکی از آن راست و دروغ‌هایش را بارم کرد، نمی‌شد فهمید کجاش راست است، کجایش را از یک جایش درآورده. از بابام نقل می‌کرد: به بچه‌ها هم گفتم نمی‌دونم چرا می‌خواین منو هرچی زودتر و ابسته کنین به عصا و سمعک و قرص زیر زبانی و این چیزا، اینی رو که سرپا هستم عاجز کنین. راستش می‌دونم می‌خواین بهم چی بگین، بفهمی نفهمی دارین حالیم می‌کنین نودسال برات کافیه باید از صندلیت بیای پائین بری زیر میز، طوری که نبینمت. اونا گفتن این طوری نیس بابا. گفتم چرا همین طوره، منم همین معامله رو با بابام یادم میاد. تا اون بود انگاری من نبودم. من می‌خوام همین طور که هستم بی‌سمعک و عصا امورمو بگذرونم، و لو به ضررم باشه. درس می‌گین اما حاضرم نشنوم صدای ماشینو که از پشت سر میاد. نمی‌ترسم از یه جایی که خطر داره بی‌عصا گوزملق بشم. اونا گفتن خب آدم پیر میشه عصا لازم داره، سمعک می‌خواد. گفتم قضیه این نیس، قضیه اینه که شما می‌خواین از این به بعد برام تعیین تکلیف کنین، از رده خارجم کنین. چرا؟ من این جور چیزا رو خیلی خوب می‌فهمم، می‌خوان بگن پیرشدی، ضعیف شدی، هوش و حواست مختل شده. از حالا اختیار خودتو، زندگی‌تو نداری، اختیار تو بده دس ما. اگه اختیاری، اراده‌ای ندارم چه جوری اونو بدم دس شما؟ همه جای دنیا با پیرمردا و پیرزنای خانواده، این کارو می‌کنن، یه جا بیش‌تر یه جا بدتر. درسته که پیرا گاهی شبیه بچه‌ها می‌شن، لجباز، بد اخلاق، هردمبیل خیالاتی. اما این یه اصل نیس. من حواسم جمع کارمه. من که رفیقشم بهش گفتم خیالاتی شدی جوون! کی می‌خواد ترواز صندلیت بیندازه پائین. این صندلی میلیاردی بلندتر از اونه که کسی قدش برسه، بتونه پرتت کنه زیر میز، توسطل آشغال. گفت راستشو بخوای من الان ام تو سطل زباله هستم. نه این که بچه‌ها ام این کارو کرده باشن، سطل زباله تو این سن، خیلی راحت

منو طرف خودش می‌کشه. اختیار بدنتو نداره، لق می‌زنی، نه اشتها، نه خواب درست و حسابی، نه مشغولیتی، عیش و عشرتی، چی از این زباله تر. دیدم راست میگه و ضع منم بهتر از اون نبود، اما آدم هرچی تنش ضعیف میشه، عقلش ضعیف میشه حرصش به دنیا بیشتر میشه. مٹ بچه‌های نر، که هرچی رو می‌بینن می‌خوان بدون این که فکرکنن. حالا آدم چقدر می‌تونه فکرکنه، بیشتر وقتا، مغز آدم عین فلانش میشه، هست اما کار نمی‌کنه. اون روز یه چیز دیگه م بابات گفت که من راسش تعجب کردم؛ اونم پس از شصت سال این و اون آشنائی که جائی برا تعجب نمی‌ذاره. البته براش آسون نبود این جور حرفا رو به کسی بزنه اما اگه می‌خواس بگه و مجبور بود بگه، بایستی به من می‌گفت که می‌دونس دلیلی ندارم این حرفشو جائی به کسی بزنم یا علیش استفاده کنم. فضولانه پرسیدم چی گفت. جواب داد اون مرحوم می‌دونس رازشو به کی بگه که تا زنده ن آشکار نمی‌کنه. این "هاف هافو" های خرفت، عین هم هستن در بدجنسی و هواداری از یک دیگر.

مکالمات توهم بار



- من توهم ندارم
- پس این که داری چیست؟
- چی؛ کدام؟
- و همی که کل ذھنت را گرفته
- و هم خودت را نسبت می دهی به من
- بی توهم نمی شود زیست ، اما توهم زندگی ات شده توهم
- ممکن است نمونه بیاوری ، مثال؟
- من روانکاو تو نیستم
- همسر من که هستی ، حرفت را بزن ، تترس!
- تو خیال می کنی خوشبختی ، ما خانواده خوشبختیم ، اما بدبخت تراز ما کیست
- چرا ما را بدبخت می بینی؟
- شغل نداریم نه تو نه من ، قرض تا زیر گلویمان آمده ، بچه ها مان ما را قبول ندارند ، همسایه ها و دیگران اهمیتی برای ما قائل نیستند ، یادت نرفته چند ماه پیش داشتی می مردی یک نفر از خویش و بیگانه سراغت را نگرفت . این ها را به روی خودت نمی آوری چون تحمل و اقلیت زندگی ات را نداری .

- ما با معیارهای خودمان زندگی می‌کنیم نه مطابق میل این و آن. برای دیگران زندگی نمی‌کنیم، آن حشرات برای من اهمیتی ندارند، حالا چندتا سوسک هم نیایند به عبادت من - هیچ کاری نمی‌کنی برای تغییر و ضعیف خرابمان. مختصر آب باریکه هم خرج بطری هرشبه ات می‌شود. مست می‌کنی که فراموش کنی ته چاهیم. ازوقتی تو را شناختم و باتو زندگی کردم، خیال می‌کردی هیچ کس قدرتو را نشناخته، وجود قیمتی ات را اشتباه‌انداخته‌اند توی آشغال‌ها،، تنها واقعیت زندگی ات حضور درزباله دانی بوده که ماراهم با خودت کشانده‌ای.

- دنیا یک زباله دانی گنده است

- اگر مفلس نگه به یه ورش، دلش می‌پوکه

(معلوم نبود آن که اعتراض می‌کرد مردبود یازن، همین طور آن کسی که دفاع می‌کرد شوهربود یا عیالش.)

● غالبا به نوعی از تبلیغات دروغین، عادت می‌کنیم - یا عادتمان می‌دهند - به تدریج آن را راست و درست می‌پنداریم. طبیعی است وقتی با تبلیغات دروغینی که متفاوت یا مغایر با دروغ‌های مورد قبول ماست روبه رومی‌شویم، مشکوک یا برانگیخته شویم. دروغ من بهتر از دروغ توست. باورکن!

● وقتی به نوعی دروغ شنیدن یا دروغ گفتن عادت می‌کنی برایت خیلی سخت است که شیوه‌های دیگر را بیازمائی یا به کاربری، مگر این که دیپلمات باشی.

● سابقا آدم‌ها دروغ هم را درمی‌آوردند و به رخش می‌کشیدند، حالا کمترین کار را می‌کنند، جدا از آداب دانی قلابی، خیلی‌ها مضمون این شعر را بی‌آن که شنیده باشند، تجربه کرده‌اند:

"چو بنگری همه برزبگران یک دگریم."

● روزی یک بلبل کوکی به یک گل سرخ مصنوعی گفت ماهم می‌توانیم مطابق افسانه نیاکانی گل و بلبل‌ها، شعرهایی در باب وصال و فراق هم بسراییم و آن عوالم باستانی را زنده کنیم. مخصوصا حالا که مدتی ست در این و یتیرین بی‌خبردار مانده‌ایم. گل مصنوعی هر جوابی داده باشد درروند تکاملی آن بلبل بی‌تأثیر بوده.

● گفتم: هرروز به دروغ‌هایی هیجان انگیز نیاز داریم تا واقعیت خوفناک زندگی را ندیده بگیریم.

گفتا: اگر می دانستی آن واقعیت خوفناک که می گوئی، خود دروغی بزرگتر است، چاره ای دیگر می جستی .

پیش از این می پنداشتم دروغ گفتن به دیگران، راحت تر از دروغ گفتن به خداست. این اواخر فهمیدم دروغی که به خود گفته بودم گنده تر از مجموع پرت و پلاهایی بوده که به این و آن باورانده ام. در اوان جوانی معصومانه به خود قبولاندم آدم صمیمی، راستگو و شجاعی هستم.

دروغ گفتن مستندات منطقی بیشتری می طلبد تا حرف راست. مردم تیز بین و شکاک شده اند.

وقتی مشغول دروغ پراکنی هستی، نگذار حریف به چشم ها و دست هایت خیره شود، حواسش را پرت کن و برو جلو!

آدم راستگوئی بود. درس اسر عمرش فقط یک دروغ عمده گفته بود. با یک عمر راستگوئی آن دروغ را طوری پوشانده بود که و اقعی جلوه می کرد. دروغی بود راجع به شخصیت حقیقی اش.

چه کسی می تواند مطمئن باشد که شخصیت حقیقی اش چیست و آن کوشش فوق العاده که برای جانداختن و اقیعت وجودی خود (نزد خود یا برای دیگران) به کار می برد، چقدر صادقانه، فریبکارانه، ابلهانه است.

اگر ما قادر نیستیم بفهمیم کی هستیم و حقیقت وجودمان چیست؟ دیگر چه اهمیت دارد که در بقیه موارد راستگو باشیم یا دروغگو. چه کسی این دروغ بزرگ را سر سفره ما گذاشته است؟

تعاونی احمق‌های ترترترترتر

اگر به جای این سیاستمداران که دنیا را اداره می‌کنند، که در واقع اداره نمی‌کنند افراد معمولی جامعه حتا کسانی از تیمارستان را مسئول کشورها می‌کردیم، حال روزمان مگر تفاوتی می‌کرد؟ فراخوان می‌دهند، انتخابات می‌شود با هزار دوز و کلک، مراسم قانونی صورت می‌گیرد، طرف می‌رود بر صندلی آن مقام تکیه می‌زند، آن آدم که ظاهراً نماینده خرد جمعی و برگزیده انتخابات دمکراتیک است از نظر منافع فردی و مصالح جمعی اشتباهاتی مرتکب می‌شود که از یک فردی عادی هم آن میزان خبط و خطا انتظار نمی‌رود. دلیلش این که پس از مدتی مردم عادی با دیدن اعمال آن شخص، تک تک شان می‌گویند عجب غلطی کردیم این الدنگ را انتخاب کردیم. سعی می‌کنند با مخالفت‌های فردی، اعتصابات جمعی، شورش‌های گاهگاهی او را از ادامه فساد و فشار بیشتر بازدارند، که غالباً موفق نمی‌شوند. پس از اتمام دوره او، یکی دیگر را انتخاب می‌کنند صد درجه بدتر از او. کجای کار اشتباه می‌کنیم؟ سیستم انتخابات معیوب است؟ مغزشوئی آدم‌ها کامل شده؟ افکار عمومی مصالح خود را تشخیص نمی‌دهد؟ بشر همین این که هست عقلش از پس می‌آید؟ قدرت سازوکار خاصی دارد که آدم‌ها را فاسد می‌کند؟ روابط جهانی، شرایط سرمایه داری، اقتضای دیپلماسی و ده‌ها فرض و فرضیه ناکارآمد؟ آیا به شرکت تضامنی شایدان احمق فکر کرده‌اید؟

گاهی پس از انتخابات، کسی از صندوق در می‌آید که اطرافیان دلسوزاو پیش از این، دیو را به زوردرشیشه مجبوس کرده بودند که کار دست خود و دیگران ندهد. آدم‌های حساس باهوش داخلی بعد کنجکاوان زیرک خارجی، این مسأله را مطرح می‌کنند: به هر حال این انرژی تباه کننده آزاد شده است، اما آن‌ها که او را از صندوق درآوردند چه قدر در این انتخاب مقصرند؟ می‌توانیم این فرض ناخوشایند مشکوک را مطرح کنیم: لابد قاطبه اهالی ایالات متحد، از جنس ترامپ هستند که پس از لمس کامل افتضاحات چهارساله‌اش که بادروغ و کین توزی و لاف و گزاف، جهانی را دچار سرسام کرده، باز هم هفتاد و چند میلیون آدم، آزادانه به او رأی داده‌اند؟ شبیه خرافه است این فرض که حکمرانان پس از مدتی آدم‌های تحت حکومتشان را به شکل خود در می‌آورند.

مثال آوردن از یک دیکتاتور احمق در یک بحث، دلیل نمی‌شود که هم‌تایان او دیکتاتور جنایتکار نیستند و کمتر احمق و عوضی‌اند، مگر این که خلافش ثابت شود. ظاهراً پینوشه شدن آسان‌ترین شیوه‌ای است که قدرتمداران برای فرمان راندن بر مغزها برگزیده‌اند. البته پینوشه معتقد بود که او بر دل‌ها نیز فرمان می‌راند، قلم درکف او بوده، چه کنیم؟

وقتی داد و فریاد یک عمر ما به خاطر صلح، عدالت، آزادی، بهروزی انسان به جایی نمی‌رسد و به چیزی شمرده نمی‌شود؛ در پایان نمی‌خواهیم اندکی شک کنیم که چیزی در ما نادرست و نابه جاست، چه چیزی؟

این که همیشه خود را برحق می‌دانیم، به همین علت اعتراض می‌کنیم، آن قدرها بدنیست که باور کرده باشیم چون اعتراض می‌کنیم حق و حقیقت در انحصار ماست. انحصار چیز قبیحی است و لو انحصار عقل و کفایت باشد.

شکاکان و طنزاندیشان عالم همه چیز را به سخره می‌گیرند، شوخی می‌کنند با خودشان، خنده می‌زنند به وضعیت انسان و وضع جهان، گاهی کاینات را هم را طوری نگاه می‌کنند که انگار وارونه چیده شده. بعضی از حضرات جدی و عبوس می‌پرسند کی این حق را به شکاکان داده که خودشان را از شرایط و موقعیت جدا کنند و دیگران را به عنوان سوژه هدف این طور دست

بیندازند؟ گاهی شکاکان سبکرواحان عالم خودشان هم به این نتیجه می‌رسند که چنین حقی نداشته‌اند، این حق به آن‌ها داده نشده. بعد چون و چرا می‌کنند حق که دادنی نیست، تازه چه مرجعی باید این حق را به آن‌ها بدهد، اصلاً خودش این حق را از کجا آورده؟ درنهایت فکرمی‌کنند اگر حقی هم ندارند مگر نمی‌توانند ناحق هم شده، همه چیز را به میل خود تفسیر کنند، همان کاری که سیاستمداران، فلاسفه و گروه‌های سیاسی می‌کنند؟

با خشمگین شدن از اوضاع جاری، قلم بر می‌دارد و آن وضعیت نابسامان را نقد می‌کند. آدم‌ها و مقام‌ها را سرچایشان می‌نشانند. اما اگر اوضاع بروفق مرادش باشد، چی؟ چه بسا اوضاع درب و داغون ناانسانی را چون به کام و مراد او می‌گذرد، چنان که هست نبیند، درست نشناسد، دقیق ارزیابی نکند، یا به مصلحتی چشم پوشی کند و توجیه نماید؛ شکل‌های دیگری از سکوت و سازش و مدارا. کاش می‌شد گاهی از خویش هم به غضب درمی‌آمدیم و بی‌اختیار قلم را بر می‌داشتیم و به قصد نقد خویش و خودآگاهی، با مهارت یک جراح کامل، روح خود را برش می‌دادیم تا برسیم به نقطهٔ عفونی، به آن سلول‌های فاسد خطرناک برای خود و سرائیگر به دیگران. هنرمندان این بخت را دارند که اگر دچار این عذاب وجدان یا خودآزاری شدند، خود را در معرض شوم‌ترین و مهیب‌ترین انتقادهای قرار دهند. البته نه این که خود را با اسم و رسم شرحه شرحه کنند بلکه آن را منسوب می‌کنند به قهرمان‌ها و ضد قهرمان‌های فیلم و رمان و نمایشنامه شان، که راحت و آزادتر از آن فاجعه بگویند. این جا هنر به مثابه درمان و تصعید روانی به کار می‌آید. خودت را به صورت دیو پتیاره‌ای رسوا کرده‌ای، در حدیث دیگران. اما یک شهروند عادی آبرومند، یک مقام مسئول محترم، یک دیکتاتور معمولاً جنایتکار و کمی خیانتکار، هم می‌تواند تن به چنین جراحی درمل‌عام بدهد؟ هرگز! اگر خشمگین شدی می‌توانی از عفونت یک زباله دانی متحرک (که گاه یک شخص است، گاهی یک جمع، یا یک نظام)، بوئی به مشام دیگران برسانی با پذیرفتن این نکته، که تو و دیگران هم در ساخته پرداخته کردن آن زباله دانی متحرک، سهمی هرچند اندک داشته‌اید.

اگر خشمگین شدی و میکروفن را برداشتی تا رسوائی خیانتکاران و جنایتکاران را جار بزنی، لحظه‌ای درنگ کن! خودت کجای کاری، در این نقشهٔ عظیم، چه نقشی داری. چه دانی آن‌ها را که قربانی نامیده‌ای در شرایط دیگر جلادان احتمالی نمی‌شدند؟ مقصودم این نیست که افشاگر ناراستی‌ها

نباشی، اما خودت و همپالکی‌هایت را از دایرهٔ داوری بیرون نگذار. حالا چرا موقع عصبانیت چیزی می‌گوئی و می‌نویسی؟ صبر کن عقلت سرچایش بیاید، نفسی عمیق بکش!

یک نفر خشمگین شده و تمامی پنهان کاری‌های ترساننده ات را ریخته است روی دایره، رسوایی‌های جنسی و مالی و ارتباط با قدرت‌های سرکوبگر، روابطت را با سرمایه داران فاسد و دلالان بین‌المللی. کاری از دستت بر نمی‌آید، مگر این که آرامش پیشین را که حالا ناممکن شده به دست آوری و محترمانه از او علت را بپرسی. این که چه می‌پرسی بهش کاری ندارم، مسأله این است چه طور توانستی آن آرامش ریائی پیشین را دوباره در صورتت ظاهر کنی؟

احمق‌ها گاهی به تنهائی درکاری اقدام می‌کنند، شکست حتمی است، چه کسی بدبخت‌تر از احمق تنها؟

اما کسی که تاریخ حماقت بشر را در صد جلد نوشته و هنوز منتشر نکرده، در حاشیهٔ جلد آخر اعتراف کرده است که "اتحادیهٔ ابلهان اگر پا بگیرد، عملاً شکست ناپذیر می‌شود، چون در درازمدت با رفتار و گفتار سراسری پیروان آن آئین، حماقت را چنان گسترش می‌دهند که جز تعاونی احمق‌ها، تک و توکی آدم خردمند در جامعه باقی می‌ماند که می‌شود زبان آن‌ها برید یا سرشان را زیر آب کرد." تعاونی سفها را نمی‌شود به آسانی شناخت، چون هزاره‌ها پیش از این پدید آمده، ساختار و بافتار آن تکامل یافته و قرن‌ها پیش از ولادتت، همه چیز این عالم، از جمله تعلیم و تربیت در خانواده و مدرسه و اجتماع به کف با کفایت آن‌ها سپرده شده و طوری سامان گرفته که تا قرن‌ها بعد از تو پایدار و شکوفان بماند. برای ذهن چموش، جز حماقت سراسری، بدیلی در چشم انداز نیست که با آن مقایسه شود. طرفه آن که آن‌ها اصلاً لفظ حماقت و سفاهت را به کار نمی‌برند و در فرهنگ‌ها آن حالت را عقلانیت و عافیت جوئی معنا کرده‌اند. در جمهوری نادانان کسی شک ندارد مشنگی همان فرزاندگی و هوشمندی و خردمندی است."

می‌توان پرسید:

حالا احمق‌ها چرا این قدر به جمهوری حماقت چسبیده‌اند؟
می‌توان پاسخ داد:

آنها نجسبیده‌اند به این حالت چسبانیده شده‌اند. این فرض قانع‌کننده و مطلق نیست اما شاید آن جمهوری را جز با تحمیق مردمان نتوان اداره کرد. زمامداران هردوره که کمتر از عامه احمق‌اند برای زایل کردن عقل و هوش و خرد دیگران منت‌های رذالت تاریخی‌شان را به کار بسته‌اند. و گرنه چطور ممکن است میلیون‌ها نفر از اردوگاه "آشویتس" و "گولاک" خبر داشته باشند، تا موقعی سروکارشان به آن جهنم حکومت ساخته، نیفتاده خود را به کوچه‌ علی‌چپ برنند و با گذران آرام زندگی روزانه، باشندن خبرها، بی‌خبری پیشه کنند. نه فرد و نه جامعه با آگاهی بیش و کم از ابعاد آن فاجعه خوف‌انگیز، ککشان هم نگزد. می‌پرسی چطور می‌شود میلیون‌ها آدم طبیعی و عادی را به پست فطرتی و رفتاری نانسانی کشاند؟ پرت‌ترین پاسخ این‌که: ما چه می‌دانیم، بروید از آن‌که کشانیدند و کشانده شدند پرسید!

در جمهوری بلها، می‌توان گمان کرد که کسی خوشبخت‌تر از دیگری نیست اما این را با قطعیت می‌توان گفت هرکسی بدبخت‌تر از آن دیگری است. اما اگر بدبختی را برای تو درکل تاریخ و جامعه و ادب و سیاست، خوشبختی تعبیر کرده باشند چی؟

"ندیده‌ام که فروشنده بخت در بازار."

از قضا دیروز در بازار جایی را یافتم که بخت می‌فروختند. در آن فروشگاه بزرگ انواع بخت‌های گوناگون را در بسته بندی‌های مطمئن شیک پیچیده و در قفسه‌های دلفریب به تماشا نهاده بودند. فروشگاه در موقعیتی ممتاز قرار داشت، با آن دکوراسیون مدرن و و بترین‌های نورانی که هر رهگذری را به خود جلب می‌کرد. در پیچ دو بازار به هم رسیده‌آهنگرها و بازار زرگران واقع شده بود. رفتم تو و عناوین مختلف بخت‌های کادوپیچ و بسته بندی را از نظر گذراندم. البته نمی‌خواستم چیزی بخرم، چون شوقی و پولی در بساط نبود. اما تحقق آرزویی که شاعر قدیمی به دنبالش بود و من اتفاقاً فروشگاهش را پیدا کرده بودم، به کنج‌کاوای موزیانه‌ام کشانده بود. از فروشنده خواستم یکی از آن بسته‌های مطمئن شیک را باز کند و جنس بخت را ببینم و اگر لطف کند اجناس متفاوت بخت‌ها را نشانم دهد. فروشنده شوخ چشمانه گفت:

- جنس را سر بسته می‌خری و این جا هم بازش نمی‌کنی، می‌روی خانه با سر صبر آرام آرام جمالش را می‌بینی و کیفش را می‌بری.

پرسیدم:

-این چه قانونی است؟

-قانونش این است

روی بسته بندی‌ها، اتیکت زده نام و قیمتش را نوشته بود، گاهی یک عبارت تبلیغی هم زیرش نوشته بود. قدرت خرید هیچ کدامشان را نداشتم. محروم از خریدن بخت‌های گوناگون دلاویز، از آن جایگاه آرزوئی بیرون آمدم. چندتا از شعارهای تبلیغاتی روی اتیکت‌ها یادم مانده:

/بدبختی‌های کهنه خود را با خوش بختی‌های جدید ما، کارت به کارت کنید!

/خوشبختی ملی فقط با خرید فراورده‌های ما.

/افتخاربین المللی می‌خواهید، کالای ما را امتحان کنید!

/با شانس‌های ابتکاری ما به جهان خودتان معنا ببخشید!

/سعادت هر دو دنیا در انحصار ماست، بخت‌های جاوید نشان ما برندی لاهوتی است.

/رنجبران بخت گم کرده عالم کجائید؟ حتا با هدر دادن خون خود، خوشبختی بخرید!

/بختیاری حق هرانسانی است؛ تمام حق‌هایت در یک جعبه. ای بشر

/جنس ما را نخری پشیمان می‌شوی، نگو نبخت!

گفت: تنها چیزی که به تساوی تقسیم شده عقل است

گفتم: اتفاقاً تنها چیزی که به عدالت بین ما تقسیم شده ابله‌ی است

پرسید: به چه دلیل؟

گفتم: مالک بلاهت بودن طبیعی است، علت نمی‌خواهد

قانع نشد، اما از ادامه بحث که برای هردومان دردسر داشت یا سردرد می‌آورد، منصرف شدیم.

شناختن دیگران به عنوان سبک مغز، یک چیز است، گفتن و قبولاندن این مطلب به آنان چیزی دیگر. ممکن است بتوانی با زبان آوری و ظرافت‌های روانشناسیک، جنبه‌ای از سبک مغزی او را اثبات کنی اما پیش بینی نکردن عواقب ناگوار این ادعای برخوردار به هرکس، نشان سبک مغزی سنگین ترتر نیست؟ پس نتیجه می‌گیریم آسان‌تر یا کم خطرتر است آدم سبک مغزی خودش را با توسل به زبان آوری و ظرافت‌های روان شناسیک اثبات کند، البته بهتر است این اعتراف در خلوت

انجام گیرد، مبدا این ادعا را در حضور یگانه دوست که خود را در هر زمینه‌ای برترین و بیشترین می‌شناسد به زبان آوری، که و اویلاست.

آدم‌های نسبتاً کودنی را می‌شناسم که در زندگی هیچ کاری نکرده‌اند که به لعنت ابلیس بیرزد، اما از زمین و زمان طلبکارند خورا گوهری می‌دانند که افتاده در چاله‌ی خلا، که فقط قسمت آخرش و اقصیت دارد. با یکی از همین آدم‌ها، حرفی به میان آوردم راجع به کسی که یگانه است در هوش و شرافت و انسان دوستی. سرشب بود تا نیم شب که مجبور بودیم زیر یک سقف بمانیم، چه ایرادها نگرفت از گوشه‌های آشکار و پنهان زندگی آن آدم از کارش و افکارش تا رسید به اسرارش. دیدم‌ای دل غافل! این آدم گویا هیچ کاری نداشته جز این که جاسوسانه بزخو کند تا کوچکترین اشتباهات زندگی آدم‌های نام‌آور و محبوب جامعه را بشناسد و در فرصت مناسب توی بوق کند. کهنربودنش را با لجن مال کردن مهتران یک عرصه جبران نماید. می‌توانست از کودنی ملال انگیزش فاصله بگیرد اگر می‌خواست و می‌کوشید یک صدم آن شخص، با دیگران مهربان باشد. این مطلب را با احتیاط با او در میان نهادم، البته این حرکت، نشان از سفاقت و موقع شناسی داشت. برآشت:

تو دیگه چی می‌گی، نذار بگم تو این سی سالی که می‌شناسمت پشت سرت چیا میگن اصلا تو و پدرت...

و چه‌ها که نگفت. اگر در فهم زندگی کودن بود، نمی‌شد گفت در عیب جوئی و افشاگری، سرآمد بد ذاتها نیست.

دو ابله در خیابانی به هم رسیدند، گویا با هم مشکل مالی داشته‌اند. حرف‌هایی زدند و کارهایی کردند که انگار در خیابانی به هم رسیده‌اند. البته آبروشان آن قدرها که باید نفرت، چون کسانی که گرد معرکه جمع شده بودند خودی بودند.

دو ابله در خیابانی به هم رسیدند، خلاف قصه‌های قدیمی بد‌راه‌ی زریا انبانی نان پیدا نکردند که بر سر آن منازعه کنند. معطل مانده بودند چه کنند، چه طور بلاهت خود را آشکار کنند؟ اما چون راوی اعلام کرده که آن‌ها ابله بوده‌اند عملاً نیازی به اثبات آن نداشته‌اند. نتیجه می‌گیریم یک ابله یا دو ابله نیازی ندارند بلاهت خود را هربار آشکار کنند. مشنگی، حالتی مشعشع دارد که صاحب‌دلان آن

را زودتر از دیگران تشخیص می‌دهند، کافی است بی‌کله‌های ملندوغ چند کلمه حرف بزنند، کنشی طبیعی یا واکنشی غیرطبیعی انجام دهند.

آن چه غم‌انگیز و خطرناک است این که حکومت‌ها ابله باشند، و گرنه بلاهت فردی خطری جز برای خود ندارد.

تشخیص دهندگان حماقت در دیگران می‌پندارند که خود از حماقت عاری‌اند، این پنداری ساده لوحانه است. از جاده‌ای می‌گذری که یکی از تو جلوتر است و یکی عقب‌تر، اما همه‌مان در جاده‌ایم، هریک به گونه‌ای.

سفیه کسی است که نقصی در نظام مغز و عصب دارد و در بروز آن عیب بی‌اختیار است. اما احمق کسی است که نه تنها می‌پندارد ابله نیست بلکه گمان می‌برد دانا و گاهی داناترین است، این همان دردی ست که بی‌درمان است. کسی نمی‌تواند به او کمک کند از این چاهی که خودش تصوری کند در اوج ماه است بدرآید.

کژدم‌های ایّام خود

کژدم ساعات خود شدیم
عقربُ خيابان عقرب سان
همچنان زهربار.
بهر بقا بلعیدیم نوزاده را
پیش از آن که نوزادان از ما سازند چاشت
تاریخ حدیث نگونساری ماست
یا نگونساری تاریخ ماست؟
بندپایانی، دراز دم
درون دایره سوزان
پیچانیم بر خود، بر همگنان
با نیش‌های آخته برآتش
زبانه‌ها ربوده ازبند بندمان جان.

دلّالان / آن آدم خواران

کشورهای متمدن، توسعه نیافته، و قبیله‌ای، در مجمع جهانی دلّالان نمایندگانی داشتند، نظامی در دنیا نبود که دلّالانش در آن گردهمایی حضور نداشته باشند، حتا کسانی آمده بودند از سیستم‌هایی که هنوز ابداع نشده بود و از امپراتوری‌هایی که قرن‌ها پیش منقرض شده بودند. این گردهمایی جهانی دلّالان و واسطه‌ها، با هدف تبادل اطلاعات و تجربه‌های ثروت‌اندوزی و مفت‌بری تشکیل شده بود، اگرچه دلّال از بدو تولد و یزگی‌هایی دارد که او را به سمت سرمایه می‌خواند و می‌راند و خونش عطش طلا دارد. سازمان دهندگان کوشیده بودند دور باشند از آدم‌هایی که شاید و کلاهبردار نباشند، شیره‌مک اقتصاد سالم نباشند، بر باد ده سازمان‌ها و نهادها نباشند، ضدبشر و آدم‌خوار نباشند. قرار بود و قدغن که جز انگل‌ها، در این همایش عظیم راه نیابند تا اصالت ذاتی جماعت حفظ شود.

سخنرانی و کارگروه و کمیسیون‌های تخصصی در برنامه گنجانده شده بود، و لی حضور اعضا در آن‌ها الزامی نبود. بده بستان‌های حرفه‌ای بین دو یا چند نفر، اصل قضیه بود، چون در آن جمع کوچک شیوه‌ها و مهارت‌هایی ردوبدل می‌شد که اظهار آن از میکرفن عمومی به صلاح نبود. پشت تریبون‌های رسمی در حضور جمعیت مجبوری انسان معقولی به نظر آتی، حرف‌های بشردوستانه بزنی و از بهبود اوضاع طوری صادقانه بگوئی که آن را فقط یک الاغ باور می‌کند. و چه تمایز این گردهمایی بین المللی، آن بود که تاریخ انقضا نداشت و اختتامیه برنامه‌ها مشخص نبود. اصلا چرا باید دیگران بفهمند در

همایش چه گذشته و چه قطعنامه‌ای در آن تصویب شده.

این اعترافات دوستانه در یک گروه سه نفره آسیائی صورت گرفت که تا چهارمین نفر نپائید.

- به اطلاعات محرمانه راننی ان. تی. ای چه طور دسترسی داری؟

- خواهر خانمی دارم که منشی و زیر است، هنگام معاشرت و این حرفها، زبان بازگریبی است

- راه‌هایی که از وسط ناموس می‌گذرند پنجاه سالی ست در کشور ما ترافیک ندارد

- تصمیم‌های اصلی بورس چند ساعت پیش روی میزم است. از طریق برادرخانمم مدیرارشد بورس

این هم که از وسط ناموس می‌گذرد

- سالهاست ناموس در کشور ما غیرت آفرین نیست، اما این جا صحبتی از ناموس نبود

- چرا برادر خانمت بی‌ناموس است که اسرار بورس را لو می‌دهد، و تو از ناموس خانمت به او وصل شده‌ای

- (خنده کنان) با کج خیالی تو می‌شود دو بی‌ناموسی

نفر سوم که تا حالا ساکت بود و از حساسیت‌های ناموسی آن دوبی ناموس به فغان آمده بود، پرخاش کنان:

این راه‌ها میانبر دارد آقا! تو باید رئیس بورس را انتخاب کرده باشی که همیشه و پیش از همه مدیون تو باشد.

نفر چهارم که آمد آن‌ها ساکت شدند، می‌شناختندش، پخته خواری که از هر جا و هر کس داده‌ها را، می‌دزدید.

این گفتگو بین دو عالیجناب از کشورهای اروپائی پیشرفته پیش رفته در خلوتی خاص باتوجه به تمام ملاحظات امنیتی لازم. معذک خلاصه گفتگوها را یکی از آن‌ها به راوی لو داده است چون خبر داشته که شخص دیگر هم ماجرا را با مقامات اطلاعاتی و وزارت خارجه خود در میان نهاده است. و قایع بعدی جهانی این رانشان می‌داد. پرسش عالیجناب دلال بین المللی اسلحه برای شورشی‌ها و انقلابیون و معاندان از عالیجناب نخست و زیر:

- معادله را به هم نمی‌زند رئیس جمهور شما که شخصا در هواپیما سازی و سلاح‌های سنگین سهیم است؟

- ایشان فقط در سلاح‌های کشتار جمعی سهم مختصری دارد برای دوران خوش بازنشستگی

- مؤسسه خود شما هم؛ به تمام خاورمیانه اسلحه می‌فروشد، البته نه به اسم شما، این که نمی‌شود شما هم

باعث جنگ شوید هم انواع سلاح تولید کنید هم دلال و فروشنده باشید، مداخله همه سویه شما بخشی از

بازار دلالان را دچار آسیب کرده، رخنه انداخته در ما آقا!

- تنش، نخیر بدتر از تنش، اصلاً ریده بهش.

- که چی؟

- مسأله تقسیم کار است، شما جنگ افروزید، ملت‌ها، کشورها را به جان هم می‌اندازید، ما هم باید نافع خود را داشته باشیم.

- نه جانم! دیگر درست نیست شیر شکار کند آن وقت گفتار و کرکس بریزند سرش.

- دلّالان بین المللی شما را با سرمایه‌هاشان در انتخابات‌ها حمایت کرده‌اند، هنوز رسانه‌های معتبر دست ما ست. به جاه طلبی سیاسی تان رسیده‌اید، بس است. اگر دنیا بداند

- دنیا این روزها همه چیز را می‌داند و می‌فهمد، کاری ازش بر نمی‌آید

- ما دنیا نیستیم، شبکه فراملیتی ما نیرومند تر از هر کشوری و دولتی است.

- میانجی‌های قدرت‌اید، فقط همین

- در انتخابات بعد، شاید شما و ریاست‌ناچار شوید برگردید به فروش بادام زمینی و اتومبیل. با روح سرمایه داری جدید طرفید آقا!

- تهدید می‌کنید؟

- تحریک می‌کنید!

- ما رد پای شما را پاک می‌کنیم، پوشش شما می‌شویم تا بدنامی ما سبب خوشنامی شما سیاستمداران، سرمایه داران باشد. اسم ما بد درمی‌رود تا شما گورهای جمعی را از تیرباران شدگان پر کنید، کسانی را که از خانه و کشور خود دفاع می‌کنند به خاک و خون بکشید. شما مرزها را تغییر می‌دهید و عالیجناب می‌مانید، شما کودتا می‌کنید و رئیس‌جمهور می‌مانید، شما کشورها، ملت‌ها، شرف را غارت می‌کنید به حساب ما که ابزار شما شده بودیم گذاشته می‌شود. در هر کثافتکاری بین المللی از انجام پولشویی‌های کلان تا سازمان دادن شبکه‌های تروریستی؛ کار عمده را ما و اسطه‌ها، دلّالان، میانجی‌های در سایه مانده انجام می‌دهیم. در عوض سهمی مختصر از آن چپاول بین المللی می‌خواهیم. بی‌ما کی آن غارت و چپاول عملی بود؟ وقت تقسیم غنائیم ما را کنار می‌زنید. هراز چندی ما را، یاران اصلی خود را به عنوان شبکه جاسوسی کشف می‌کنید، اخلا لگران را که ما باشیم دست و دهان بسته به دادگاه‌هایی می‌فرستید که قاضیان آن بی‌گناه تراز ما نیستند.

- چه می‌خواهی بگوئی؟

- پیش از حکومت شما در اقتصاد این مملکت، در گردش سرمایه‌ها، دلّالان گروهی بودند و سهمی داشتند، حالا طرف هم و زیراست هم دلّال هم در کار تروریستی سرشاخه است. وقتی رسوائیتان بالا گرفت ما می‌شویم دلّال ارز و قاچاقچی و جاسوس خارجی.

- چه می‌خواهی بگوئی

- شما چی دارید به ما بگوئید؟

هان! این شد. پیش از آمدن شما به رسانه‌ها خبر داده‌ایم که شبکه‌ای از مفسدان اقتصادی و قاچاقچی‌های ارزاق مردم دستگیر شده‌اند، فعلاً اسم پانزده نفرتان را اعلام می‌کنیم، و شما در رأس آن‌ها. دانه درشت‌ها را فعلاً حبس می‌کنیم تا بقیه هوای کاردستان بیاید که این جا خرداغ می‌کنند. ما خودمان از کف بازار و دلالی بالا آمده‌ایم، اخوی! دلال‌های واقعی که ما باشیم زودتر از آن که شما عقلتان برسو دیگران به خودبچنبند از بالای سر همه رد شدیم، البته تلفات دادیم اما به موقع روی صندلی‌های رسمی ولو شدیم. اسم دلال را بدنام کرده‌اید، رسم دلالی مدتهاست عوض شده، حالا این شغل، پنهان و بی نام و در سایه نیست. همه کس امروزه درفضای مجازی می‌خواند، می‌شنود داریم معادن را تاراج می‌کنیم، اموال ملت را چپاول می‌کنیم، داروندار سرزمین‌ها را به موجودی بانک‌های سوئیس منتقل می‌کنیم اگر لازم باشد مملکت را معامله می‌کنیم، کسی جرئت ندارد مخالفت کند، داخلی و خارجی. سالهاست کشورهای دیگر مثل ما شده‌اند، یا ما مثل آن‌ها شده‌ایم. دلالی اسلحه و مخدر و فحشا، یک جا پول پرستان جهان را زیر یک سقف آورده، بیزنس قدرت و ثروت و کودتا و جنگ و آوازی و تبعیض در آخر اداره گورستانی به وسعت سیاره، کارماست. این‌ها راهم تو می‌دانی هم من، هم هرخری که سرش در آخور است. بده بستان واقعی جنایت جهانی، سلمان قاشقچی!

دلال‌ها در زمان‌های پیشین هم بوده‌اند اما نه با این کارکرد زبان آور و رویکرد مهلک. و اسطه بودند و بیشتر کارراه‌انداز. در روایات تاریخی از دلالانی آگاهیم در خرید خانه و دکان، فروشنده‌گان دوره گرد با خرید و فروش اسب و خریا مباشر ارباب و حکمران محلی شدن. اما از نوع مؤنث آن زیاد یاد می‌شود در افسانه‌های مردمی با صفت دلاله محتاله. پیرزنان مکار محله‌ها که برای عزب‌ها دختر و بیوه زن و شاهد زیبا جمع و جور می‌کردند و برای زنان شوهردار ددری فاسق کارآمد، پیدا می‌کردند، نوع و الامقام این عجوزگان برای شاه و دربار و اعیان مجدانه پی جوی نشانی دخترهای زیبا و زنان بزیده از شوهر و شاهدان و روسپیان طنز رعنا بودند و موفق در این کارها.

تا پنجاه، شصت سال پیش، دلالان جماعتی بودند اندک شمار و تاحد زیادی شرمسار از حرفه خویش، که با جوش دادن معاملات خردوکلان، و اسطه شدن در دعوای ارث و اختلافات ملکی و خانوادگی، در حاشیه قدرت و ثروت می‌پلکیدند و پول و پله‌ای به چنگ می‌آوردند. در واقع و صله ناجور اما لازمی بودند برای سرمایه داری نیمه فئودالی. اما حالا دلال یک پله از ملک الموت پائین تراست و اختیار زندگی خاص و عام به دست او افتاده. دلال‌های فعال ناشناس، در هر کشور انتخابات‌ها و مشاغل رسمی و نظام‌های مختلف را با شبکه گسترده و به هم تافته خود مهندسی می‌کنند، همدست بانک و بورس و پیمانکار و سامانه‌های صادرات / وارداتی‌اند، آن‌ها هستند که

نقدینگی سیال را به هر جا که سود بیشتر و زودتری نصیبشان کندهدایت می‌کنند. دلخوری بریزن!

دلّال اخلاق نظری خاصی دارد که با اخلاق عملی ما حاشیه نشین‌ها، کلی تفاوت دارد. دلّال می‌داند بهشت او در جهنم ساختن برای دیگران است. رزق و روزی مردم دست به دهان را با تمهیداتی آن قدر گران می‌کند که دیگران خالی هم گیر کودکان گرسنه و بی‌نوایان پیر و جوان نمی‌آید. اودشمن کسی نیست و دوست کسی هم نمی‌شود. جز با صاحبان قدرت و ثروت ارتباط نمی‌گیرد. در آغاز به صورت زیرزمینی با هم پالکی‌های خود، شبکه‌ای می‌سازد و نهادهای مالی و انحصاری پدید می‌آورد تا شریک قدرت و ثروت شود. به تدریج سکان کشتی بی‌لنگر اقتصاد و سیاست و زراد خانه را به دست می‌گیرد و به سمت بندرهای می‌راند از جنس طلا و مخدر و عشرت و اقتدار. گاهی این کشتی که ظاهراً خوش آب و رنگ و دریا بن پوسیده تن است به گرداب‌هایی دچار می‌شود. سکاندار سرمست، ترسی از غرقاب‌ها ندارد اگر دیگران زیر آب رفتند به درک؛ خودش که قایق نجات دارد.

یک وقت می‌گوئی این اقتصاد ملی است درحاشیه‌اش هم دلّال‌هایی فعالیت می‌کنند. یک وقت اعتراف می‌کنی این سیستم دلّالی ملی بلکه بین المللی است که درحاشیه‌اش ادعای اقتصادی یا دعوای مالی و پولی هم مطرح می‌شود. آل سعود و آل نهیان، از این معرکه جان سالم بدر خواهند برد؟ تا حالا که برده‌اند.

یک وقت آن دلّال‌ها را دستگیر می‌کند که اعتراف کنی مزخرف گفته‌ای. تومی‌دانی که درکشور عدلیه هست، قانون هست، حکومت هست، هرکی به هرکی که نیست. اصلاً دلّال چکاره است که تو را دستگیر کند که فعلاً کرده؟ خطر می‌کنی و می‌پرسی مگرتو دولت یا حکومتی؟ دلیلی ندارایشان به آدم خائن هیا هوگر جامعه برانداز جواب بدهد. فقط به زیر گلویش اشاره می‌کند، نه خطاب به تو، به آن که بالای سرت، دیده نمی‌شود.

یک وقت آن دلّال را دستگیر و محاکمه می‌کنند. رسانه‌ها، کثافتکاری‌های فردی و گروهی او و همدستانش را سر قلم می‌روند، او می‌گوید من بی‌گناهم و اشک می‌ریزد. مگردل ما از سنگ است

که از اشک‌های بی‌امان یک بی‌گناه دل‌مان، دست‌مان، قلم‌مان نلرزد. در فرصتی دیگر دهها دلال دستگیر و در محضر دادگاه حاضر می‌شوند. چون روان آب معبرهای پرزباله، سیل اشک بی‌گناهی بر چهره میمون و ارشان روان می‌شود. احساسات نازک نارنجی‌ها و پرونده‌های قطور سخت پوستان باهم، در سیلوار اشک تمساحی، شسته و زدوده می‌شود.

اگر دلالی این همه فایده دارد، چرا من دلال نشوم؟ کسی که این نجوای دوستانه رامی‌شنود به اومی‌گوید تا حالا دیده‌ای که مرغ خانگی عقاب شود. نفر اول می‌گوید توهم مثل ما بودی دست به دهان و آس و پاس، جداندرجد گدا، اما حالا بانکداری؟ نفردوم می‌گوید من از اول آن بودم اما تظاهرمی‌کردم که این هستم. نفر اول می‌گوید عقاب بودی ادای ماکیان درمی‌آوردی؟ نفردوم می‌کوشد برای توضیح داد که میزان رذالت و طمع کاری و قساوت درخونت باید به مقدار کافی باشد. نفر اول که از شروع گفتگو ساده لوح‌تر به نظر می‌رسد می‌گوید این چه ربطی دارد به بحث ما. چطور آدم صدقه بگیر می‌شود بانکدار؟ بانکدار سابقا فقیر، ناگهان با هل دادن آن دوست قدیمی از پنجره، ختم مذاکرات را اعلام می‌کند. آن آدم پرت می‌شود از طبقه هشتم آن آپارتمان لوکس، توی چادری که آتش نشان‌ها از قبل پهن کرده‌اند و بانکدار این امکان را از قبل تدارک کرده بود. دلال‌ها آن قدرها هم عبوس و احمق نیستند، شوخی سرشان می‌شود. آن هم این طوری.

جدی تر از شوخی

در یادداشتی به جامانده نوشته:

من در رؤیای شبی بین سه شنبه و چهارشنبه کودکی هستم پنج ساله، لاغر، یکتا پیرهن و رها شده دربی پناهی؛ که هرروزه می نشینم روی چینۀ کوتاه روبه روی یک دروازه بزرگ چوبی که شاید در ورودی یک کاروانسرا یا تیمچه بوده است. چشم می دوانم بر لکه های درهم دویده چربی و زغال و گل و غبار در متن شیارهای مورب چرخان چوب کهنه دروازه، که رنگ های سیاه و سرخ و نیم رنگ های قهوه ای و زرد و نیلی در آن جابه جا می شود، چندان در آن خطوط کهنه و تکه های رنگی و شیارها و شکاف ها خیره می شوم تا آن صورت لرزان که هرروز منتظرم آن جا باشد ظاهر گردد. طرحی مبهم و مخدوش از چهره ای که دست روزگار آن را از تکه پاره های گوناگون پدید آورده. زن و مرد بودنش معلوم نیست، چشمانی زرد و تا به تا، مقداری موی نیلی بر سر آزاو پیدا است با نیمرخی سیاه و سرخ که به گردنی قهوه ای می رسد با پنجه خروس در گلو. چشمانش لوچ است یا آن قدر نگران پائیدن حوادث دور و برو گاهی پشت سراسر است که احوال به نظر می آید. گاهی آن تصویر رخساره آدمی نیست کرت های یک باغچه، تخته بندی نان، لانه سگ و مرغ است. پشت سر صورت دودکش های بلند و کوتاه بام های شهرداری می شود که از بعضی آنها مثل عکس کارت پستالها دودی نازک و کم رنگ بالا می رود. عاشق این دودکش ها هستم و هربار بیشتر می یابمش. این دود کهنگی چوب است شاید. در رؤیاهایم، دروازه طرف مشرق کوچه است؛ هربار حس می کنم این

سمت و سو، برای همه اهمیت دارد.

این که با چنین دقتی از جزئیات آن رؤیای گویم از آن روست که بعد از آن شب، ده، پانزده بار دیگر آن رؤیا با همان مضمون و اندکی جابه جایی شکل‌ها، بر من گذشته و هربار تکه‌ای از آن در خاطرم نقش بسته. دروازه بزرگ مدتهاست که باز نشده و بعد از این هم مشکل باز شود، چون از موقعی که آن کاروانسرا یا تیمچه تعطیل شده و این دربسته مانده است، باد و باران و سپورها و همسایگان هرچه آشغال در سطح کوچه بوده جلوی دروازه انباشته‌اند به نحوی که اگر آن صورت قد می‌کشید زباله‌ها و گل و شیشه خرده تا زانویش می‌رسید. من در آن رؤیاها، گاهی خواهری دارم که در خیاطخانه زیبا کار می‌کند از صبح زود که کارگاه را آب پاشی و جارومی‌کند تا غروب که کارگاه را از خرده ریزهای خیاطی می‌روید. او خرج مرا می‌دهد، خرج ما نان خالی و خرما، شلغم و لبو، گاهی ارزن پلوست. هیچ چیز در خانه تک اتاقه‌مان نداریم. جزیک بوریا برکف خاکی که تن را می‌خراشد و تشک مندرس و لحافی سوراخ که آدم تیرهای دود زده سقف را بشمارد. البته لامپا هم داریم. اگر در آن اتاق غذا بود، گرما بود، نور بود، چراکودک باید ساعت‌ها روی چینه کوچه بنشیند، به آدم‌ها که از کوچه می‌گذرند سلام کند، به درخیره شود، به آن چشم‌های تا به تا که شاید از مادرم بود یا پدرم. می‌خواهم از او که با من مهربان باشد. به اشاره اوست که الان زنی از همسایه‌ها سببی به من خواهد داد، یا دانه‌ای خیار، یک برش شامی شب مانده. آن چشمهای زرداست که فرمان می‌دهد، گاهی کسی موهای سرم را نوازش کند، صدقه‌ای کف دستم بگذارد، سکه‌ای، لقمه‌ای یا حرفی از ترحم به تنهایی من. چینه دیوار خانه اصلی من است و این در بزرگ شده تمام زندگی ام، که دیگر به روی هیچ کسی باز نخواهد شد.

در رؤیاهای بعدی، که مکرر می‌شود درمن، یک نویسنده جا افتاده‌ام که دعوت شده به شب قصه خوانی از کتابش در یک کتابفروشی مشهور عمده. درست پشت آن دروازه که حالا نیست و جایش فروشگاه کتاب دایر شده. خوانندگان آثارم دور من جمع می‌شوند. من به فکر آن دروازه غایب هستم و بیشتر در این اندیشه که به زودی کلکم را خواهند کند. مدیر فروشگاه مرا به اتاقش دعوت می‌کند و به دیوار روبه رویم روپر دوکسیونی از کاندینسکی هست که جاهائی شبیه صورت انسان و همان دم لانه مرغ و باغچه بندی و دم روباه است. پیش از این که بیایم در فکر بودم بیرسم آن کتاب را دارند که بخرم، اسمش یادم رفته: انسان یاغی، طغیانگر، طغیان انسانی، چیزی مثل این‌ها. جز این حرفی نداشتم که با کتابفروش بزنم که ظاهراً منتظر است چیزی بگویم. برنامه اشب را به

موقع کنسل کرده‌اند. مدتی ست بی‌کارم کرده‌اند، نامحسوس تحت تعقیب هستم، خرجم را زخم می‌دهد. کارش خیاطی نبوده، اما برای گذران زندگی مان ناچار شده شب و روز سوزن به تخم چشم بزند. مشتری‌ها چندان زیاد نیستند، همسایه‌های آپارتمان و تک و توکی که آگهی را دیده‌اند و آشنایان دور که هنوز از وضع فزناک سیاسی‌ام خبر ندارند.

در رؤیائی که از نظر زمانی باز بین سه شنبه و چهارشنبه قرار دارد، نشسته‌ام گوشه‌ اتاق، برش می‌دهم، بخیه می‌زنم، آماده‌ سجاف و آستر سازی و مادگی دوختن اما نه روی پارچه، روی صفحه‌های ورق و رق شده کتابم. زخم می‌گوید این قدر مشتری را برای پرو اول معطل نکن! حس می‌کنم حرفش از نظر من پرت اما از نظر خودش منطقی است. دوزندگی پر مشقت دوزن زحمتکش، ریلی است که بین دواستگاه کودکی و میان سالی من امتداد دارد. برنیمکت انتظار نشسته‌ام، مواظب دورو بر هستم، با تأخیر زیاد قطار می‌آید تا مرا از کابوس محرومیت و خطر برهاند. سوار قطار می‌شوم. از شهر که دور می‌شویم، آن که آمده، پهلوی من نشسته و هفت تیرش از زیر کت غلبه شده، می‌گوید:

بالآخره به پای خودتان آمدید!

آهسته می‌گویم:

با پای خودم نه، با قطار.

بازشنیدن گفتگوی بیهوده

- من نیز می‌توانم در تصور آورم تنعم تن را، تجمل جان را
که از آن همه تنعم و تجمل

جز خیال و خاطره‌اش باتو نیست

- تصور و تصویر نیست، آزمودن لذت‌هاست به جان و به تن

چگونه می‌توانی کامروائی را با حسرت نداشتنش، یکی انگاری؟

عیش‌های آشکار و عشرت نهان و خوردن جهان به شادکامی و عیان

انسان حق دارد سهم خود را از دنیا بستاند

تار سیدیم نانی نمانده بود بر سفره

ر بوده بودید!

- کاهلان همیشه بهانه‌ای دارند

- غارتگران مقتدر عالم هم

- اکنون چه داری از آن همه؟

- هر چه نداری از آن همه.

و این کاندیداها...

او کاندیدای جایزه ملی ادبیات است، من کاندیدای نمایندگی شورای عالی قصابان هستم، ما کاندیدای سندیکای کارفرمایان جرایدیم، آن‌ها کاندیدای حزب مخالف‌اند، ایشان تا حالا کاندیدا نشده‌اند. وی کاندیداتوری‌اش را پس گرفت. بعضی از کاندیداها، جمعی از کاندیداها... انگار در آن کشور جز کاندیدا شدن کار مهم دیگری متصور نبود.

با کاندیدای حزب مخالف قرار مذاکره گذاشته بودیم. از طرف حزب، مأموریت داشتم از چند و چون ائتلاف احتمالی آن‌ها با دو حزب همسو سردر بیاورم و این که تا کجا می‌خواهند پیش بروند. بدیهی بود با قبول مذاکره با من به او مأموریت داده بودند از مسائل اساسی جلسه پس فردای پارلمان، که به ابتکار حزب ما تشکیل می‌شد خبردار شود. جلسه با هدف گمراه کردن حریف تشکیل می‌شد، بستگی داشت سرآخر آن حریف من باشم یا او. نه من، نه او، طی سه ساعت بحث ظاهراً جدی، چیز بدرد خوری بروز ندادیم، سعی کردیم با آمارو مدارکی که هردو می‌دانستیم دستکاری شده است دیگری را زیر تأثیر بگیریم که البته موفقیتی حاصل نشد. جدل دوستانه‌مان با این جملات پایان یافت:

دیپلماسی ائتلاف زود هنگام به انشعاب نیروهای ملی میدان خواهد داد.

- در روند انشعاب احتمالی نیروها، ائتلاف نسبی می‌تواند بازدارنده باشد

- در این بستر با دخول سخت‌افزاری نمی‌شود آسان به نرم‌افزار ملی ورود کرد.

ایندهٔ ائتلاف گونهٔ دورنمای انشعاب را حول محور قاجاق کالاها بازتاب می‌دهد.
با لبخند قرار جلسهٔ دیگری را گذاشتیم.

جزء دوازده نفری بودم که کاندیدای جایزهٔ ادبی ملی شده بودیم. شک نبود که بیشتر از همهٔ آن‌ها لایق دریافت این جایزه بودم. اولاً سنم از همهٔ بیشتر بود، درمقایسه با آن جمع بیست، سی ساله، پیشکسوت به حساب می‌آمدم. درهشتاد و پنج سالگی آدم نمی‌تواند چهارسال دیگر هم برای دوربعدهی جایزه منتظر بماند. ثانیاً، کتاب‌هایم از آن‌ها پرفروش‌تر بود. چندتن از رقبای در مصاحبه‌های اخیر کنایه‌هایی زده بودند که مشکلات اجتماعی با پیرنگ تحریک پذیر احوال جنسی منافات دارد و هدف حملهٔ آن‌ها رمان اخیر من بود که از عوالم غریزی امام‌معصومهٔ دنیابینای شیفته حال، پرده برمی‌گرفت. درست است که طرفداران من از جنس روشنفکران نبودند، اما ازکی تا حالا عموم مردم را باید به خاطر روشنفکر نبودن شان سرزنش کرد. اگر ادبیات برای تفریح و لذت تولید می‌شود چرا باید پانزده کتاب پرفروش من به قول آن‌ها - نقطه ضعفی در کارنامهٔ نوشتاری معاصر شمرده شود، اما کتاب‌های نافروش ماندهٔ با دکرده شان امتیازی شود برایشان که این‌ها پیش‌تازان خلاقند، دوپولی بازاری نیستند. این هم از ثالثاً. بیائید واقع بین باشیم! کی ناشران را از مغازه‌های دودگرد گرفته، از لای قفسه‌های لق و لوق آلومینومی، از کنار علاءالدین‌ها و سه فتیله‌ای، پرت کرد به کاخ‌های ناشران و تالار شهر کتاب‌ها؟ من و امثال من. مردم بیچاره را که به نان شب محتاج‌اند کی با سریال‌های گریه‌انگیز و کتاب‌های خنده‌آمیز، از خود بی‌خود می‌کرد؟ من و امثال من. جبههٔ مرفهین مفتخوار را چه کسانی خوار و ذلیل جبههٔ فقرا را پرافتخار نشان دادند؟ من و امثال من. دولت‌ها به ما بدهکارند. به لالائی خوانان جامعه‌ای در حال انفجار. آن‌ها یک عمر با خوشگل نشان دادن اوضاع، جلوی فکرهای انحرافی سد بستند. تبلیغات مسموم درون مرزی را توطئه‌ای برون مرزی قلمداد کردند، اکنون تحمل ناپذیر را به گذشته‌ای قابل شماتت و خیلی دور نسبت دادند. مقصود از آن‌ها را بگویم که مائیم، ما. با این همه؛ از اسنوبیسم داوران ثابت و بدقلق این جوابی، که مشتاق حیران کردن مخاطبان ادبیات هستند غافل شدیم و شد آن چه نایستی می‌شد. بالأخره جایزه را به یک جوان بیست سه ساله دادند که کتاب مزخرفش را به خرج خود، به یک ناشر قبولانده بود. *

من کاندیدای سندیکای مدیران جراید هستم. تا اسم من جزء کاندیداها مطرح شد، دشمنان قسم

خورده ملک و ملت شروع کردند به پرونده سازی که این مالک چند پاساژ معروف و سناتور سابق، با آن سوابق قضائی نمی‌تواند نماینده شایسته‌ای برای مدیران جراید باشد و این‌ها را رقبائی عنوان می‌کردند که پرونده و ابستگی امنیتی آن‌ها را خودم آن‌جا تأیید کرده بودم که بتوانند از امتیازاتش، برای گرفتن پروانه روزنامه، و ام‌های کلان بی‌تضمین، ارتباط با حریم حفاظت شده بهره‌مند شوند. ماهمه در آن دستگاه‌ها فعال بودیم حالا چه طور شد شما مبراشده‌اید و مستقل، اما من که همیشه در سیاست این مملکت نقش اساسی داشته‌ام، در حریم امن قرار دارم؟ کدام شما در حوزه حفاظت پنهانی دستگاه‌های عالیہ نیستید؟ این را انکار نمی‌کنم که پس از اتمام دوره سناتوری ام، رقبا برایم پرونده اختلاس ارزی و شرکت در معاملات مشکوک تسلیحات ساختند، اما خوشبختانه هم مسلکان به یاری‌ام آمدند و نگذاشتند کید دشمنان به نتیجه برسد. از همه آن اتهامات به تدریج تبرئه شدم. اگرچه حسودان و دشمنان این آب و خاک که با فرزندان فداکار ملت، پدرکشتگی دارند دست بردار نبودند، پرونده رسوائی جنسی و انحرافات اخلاقی برایم تشکیل دادند که به کوری چشم بدخواهان، به لطف آن‌ها حل و فصل شد. فرقم باشما این است: شجاعت اخلاقی دارم صریحا به طرفداری خودم از کیان حکومت اعتراف می‌کنم، اما شما با مخالف نمائی و هیاهوهای فصلی در صدد گرفتن امتیازهای هستید که سکوت بعدی شما، رسیدن به آن هدف‌ها را توجیه می‌کند. من خدمتکار کاندید نشوم، آن وقت شمای فرصت طلب بی‌ایید کاندید شوید؟! کسی که شیشه را دریغل سنگ نگه می‌دارد می‌داند کی و کجا چه کند، رفقا! ول معطلید!

خودتان که خوب می‌دانید من اهل دنیا داری و منصب و دلالی و غارت اموال و املاک نیستم حتا دربند زن‌های خوشگل تپیل و میل. امان از اصرار رفقا، راحت نمی‌گذارند. نمی‌خواستم کاندید شوم اصرار کردند، شدم. نمی‌خواستم پیروز انتخابات شوم فعالیت کردند، شدم. آن چند ویلا و پاساژها و کشتی و هلدینگ را که من دنبالش نبودم. گفتند سهمت این می‌شود، قبول کردم. حالا اصرار دارند بیاخودت را برای ریاست آن جا کاندید کن. می‌گویم همین جا که هستم مگر چه عیبی دارد؟ می‌گویند تو بیائی کارما ردیف می‌شود، می‌دانم کاندید آن جا شدن زحمت دارد، بدنامی دارد، نفرین ناله پشت سر؛ شمات و توهین پیش رو را دارد، اما چه کنم، اصرار می‌کنند، سواری دادند، سواری باید داد.

● برای ارزیابی موقعیتم جهت کاندیدا شدن رفته بودم به آن جلسه، در کاخ شماره ۵. احمق سر به هوا مرا اشتباهی راهنمایی کرد به سالن شماره ۵، در حالی که باید می‌رفتم به سالن شماره ۳۵. ایام انتخابات همه این سالن‌ها پر جمعیت است و شبیه هم. سرموقع رسیده بودم، همه می‌دانند وقت شناسی مهم‌ترین مزیت اخلاقی من است. تا وارد شدم منتظر بودند و یک راست رفتم پشت بلندگو. از روی کاغذ شروع کردم به خواندن. پنج دقیقه اول، به خیر گذشت و ارد دقیقه هشتم که شدم یک نفر وسط حرفم نعره کشید: بی‌شرف خائن بیا پائین! به دقیقه هشتم نرسیده بود که با هجوم اشرار مسلح فهمیدم اشتباهی آمده‌ام. دقیقه دوازدهم آرام از درتوالیت بیرون آمدم. دقیقه پانزدهم که از کاخ خارج می‌شدم صدای آشنائی را پشت سر شنیدم که: حضرت آقا، شنوندگان در سالن منتظرند، کجامی روید؟!

● من کاندیدای شورای عالی قصابان پایتخت بودم، ما پدر در پدر دامدار و قصاب و سلاخ بوده‌ایم، اگرچه فرزندم از حرفه ما روگردان شده و جراح عمومی شده بود اما شاکرم که به هر حال، او هم دست به کارد شده. رقیب من قصاب نبود و از گله داری و نهاده‌های دامی و سلاخی و چنجه هیچ اطلاعی نداشت، چون پسرعموها و شوهرخاله‌اش دکان قصابی داشته‌اند خود را مدافع کیان خانواده می‌دید و وارد این کارزار نه چندان هموار شده بود. وقتی خبردار شدم که وارد این میدان شده، برایش کارتی فرستادم که روی آن طراح، گاوی سربریده را کشیده بود با کنده و ساتور خون آلود. فکر کردم این اشاره برایش به قدر کافی ترساننده باشد. سه روز بعد او عکسی برایم فرستاد که طرح گوسفندی محو دیده می‌شد که دنبان او بیشتر از تمام هیكلش به چشم می‌خورد. برایش پیغام فرستادم که در این مبارزه ناهق، او عددی نیست. در پاسخ عکسی دستکاری شده فرستاد که تعداد دنبان‌های گوسفند بیشتر و بزرگ‌تر از داشته‌های طبیعی این حیوان بود. غیر عادی بود اما با آن همه بند و بست حرفه‌ای که داشتم، رقیبم به طور مشکوکی در انتخابات پیروز شد. مدتها یک خواب تکراری می‌دیدم که در آن با تعدادی دنبان که در شورای عالی سنگر گرفته‌اند می‌جنگم و سرآخر یکی از آن درشت‌ها را گرفته روی منقل سرخ می‌کنم، موقع خوردن متوجه می‌شوم تکه‌ای از تن خودم را کباب کرده‌ام.

● پانزده بار بار کاندیدا شده بود و موفق نشده بود به شورای عالی پنبه کاران و پشم ريسان، راه

یابد. در این مدت سی سال از عمرش سپری شده بود حریفی که چندان حسن نیتی هم نداشت، در خلوت از او پرسید: حالا می‌خواهی چه کنی پس از این همه شکست؟ پیروزمندانه پاسخ داد شرکت در دور شانزدهم.

زد و در دوره هجدهم به شورای عالی راه یافت. کمتر به خاطر تجربه و عشق، بیشتر به خاطر زد و بند هایش، رئیس هیأت مدیره و همه کاره شورا شد. همو بود که بالأخره شورا را منحل کرد و سازمان عالی الیاف مصنوعی را تأسیس نمود. حریفی بی‌حسن نیت در خفا از او علت این بی‌وفائی و نفاق را پرسید. در جواب، ناغافل محکم زد توی دهنش.

وقتی کاندیدا شدن به اختیار خود آدم بود. حالا تصمیم می‌گیرند تو کاندیدا شوی، می‌شوی. تصمیم می‌گیرند که شرایط به نفع تو عوض شود. تصمیم می‌گیرند به صندلی خوش رنگی تکیه بزنی که آرزوی نشستن بر آن را نداشته‌ای. بالأخره به آن عادت می‌کنی، و ابستۀ رفاه و جاه و درآمدهای سرشارش می‌شوی. تصمیم می‌گیرند که برت دارند، فرومی‌افتی به مرداب فراموشی پیش از این. تماس می‌گیری که چرا آن طور و حالا این طور چرا؟ می‌گویند: همی‌چرا. مقاله می‌نویسی از عصبانیت، سخنرانی و شکایت می‌کنی از ظلمی که به تو شده، از توطئه‌ها و حق کشی‌ها. محل سگ به ات نمی‌گذارند. پروئی می‌کنی و ادامه می‌دهی. آن عکس‌ها و نامه‌هایت را نشان می‌دهند و تمام.

مجازات لفظی

شخصی را محاکمه می‌کنند. توجه عمومی به آن همه خیانت و جنایت جلب می‌شود. حیرت و عصبانیت مردم در بالاترین حد تحریک می‌شود. مجازات شخص تعیین و اعلام می‌گردد و افکار عمومی نفس راحتی می‌کشد. زمان درازی می‌گذرد. مردم منتظرند. مجازاتی اتفاق نمی‌افتد. طی یک دهه عده زیادی یادشان رفته، ماجرا چه بود. جندتنی پیگیر موضوع می‌شوند. به آن‌ها گوشزد می‌کنند قانون را که بی‌خودی ننوشته‌اند. همین که آن شخص باعث شد لزوم طرح قانون و محاکمه در سطح افکار عمومی اهمیت یابد، کافی است. اجرای حکم مجازات موضوع دیگری است که به شما مربوط نیست. می‌پرسند آن شخص اصلاً کجاست؟ گفته می‌شود اگر جرأت دارید بروید از خودایشان بپرسید. روزنامه‌ها هرروز با تیترهای هیجان انگیز انواع خیانت و جنایت فاسدان را به اطلاع عموم می‌رسانند. مردم عادت کرده‌اند یادگیرند قانون برای هر جرمی چه مجازاتی مقرر کرده، حتی اگر یک بار هم اجرا نشود.

شخصی را به اتهام اختلاس میلیاردها محاکمه می‌کنند. آن شخص در دادگاه با روی گشاده و گاهی با لبخند به دزدی آن مبالغ اعتراف می‌کند. قاضی با صلابت خاصی او را شمات می‌کند و برای خالی نبودن عریضه حکمی هم صادر می‌کند. باپایان دادرسی طولانی، افکار عمومی که تا آن موقع از جزئیات باخبر شده بود شوربختانه از چند دقیقه جذاب و نفسگیر بی‌خبر می‌ماند.

محکوم در خلوتی به شدت حفاظت شده می‌پرسد: شما مرا محکوم کردید، طبق قانون درست و به جا بود. اما اگر شما به جای من بودید و اختیارات و دست باز مرا داشتید، چه می‌کردید؟ قاضی لبخند می‌زند و به فکر فرومی‌رود. بعد به چابکی کاغذ کوچکی به او می‌دهد با شماره حسابی در یک بانک معتبر خارجی. حریف می‌پرسد چه تضمینی پس از واریز هست؟ پاسخ می‌شنود اگر آن را اجرا کنی این اجرا نمی‌شود. ظاهراً مردم از این بده بستان خبر ندارند، اما سابقه این رفتار را در طول تاریخ دارند و شایعه‌اش را با ده درصد اختلاف روانه بازار می‌کنند.

قصیده فنائیه

بر لب پنجره طبقه سه

این مگس از پیری مرده

نکشته اندش

از حشره کش

یا به ضرب مگس کش

راستی را

چه فرق می‌کرد

همبالان را

هان؟!

نمایش "کاشتیم، سبز نشد"

ما را از جایی کنده بودند و این جا کاشته بودند. در کاربرد زبانی، آدم می تواند از جایی کنده شود با فرار و کوچ و تبعید، این عادی است. اما این که آدم را بیاورند و جایی در خاک بکارند تا زانو، همان بلائی بود که سرما آمده بود. روز اول و دوم این و وضعیت رنج بار و توهین آمیز بود، تحمل کردنی نبود؛ خب؛ می خواستی با اسیران چه طور رفتار کنند؟ مدتی که گذشت، ریشه نیستیم در خاک تا بروئیم دیگر بار، بلکه پوست و گوشت و استخوان ما تا زانو از جنس خاک شد. از زانو به بالا آدم بودیم امانه همان انسان سابق، بلکه زمین گیر. با دیگران کاشته در خاک، فاصله های متفاوتی داشتیم. عده ای را دردور دست، درست نمی دیدیم، بعضی را دید می زدیم، با کسانی صحبت می کردیم، چند همسایه داشتیم ردیف هم در فاصله یک، دو متری. باغی بودیم از درختان آدمیزادی عین مزدکیان عهد نوشیروان، این بار نه نگونسار. داستان زندگی خاک آمیز ما چندان جالب نیست. این را با کمی خجالت که عادتش از قبل در ما باقی بود- می توان گفت که تا حالا این قدر به خود نشاشیده و ناگزیر نریده بودیم. اوایل از این رفتار جمعی شرمسار بودیم، بعد که حجم سندها بالا آمد، محصول ریدمان جمعی، جایی برای بروز عواطف انسانی باقی نگذاشت. ما که دسترسی به چیزی نداشتیم و غذائی به ما نمی دادند چه طور این همه صنایع سبک و سنگین تولید می کردیم؟ ما به خود رین ها، قبلا چه کسانی بوده ایم و این جا کجا بود و چرا به این مصیبت دچار شده بودیم؟ این نوع بلاها معمولا در ادوار جنون یا کابوس های شبانه سر آدم می آید

اما انگاری بیدار بودیم و ظاهراً مجنون هم نبودیم، پس این حالات باورنکردنی پای در گل ماندن و سنده و رق زدن روزانه را باید چه نامید؟ حدس می‌زنم دیگران هم کمابیش به این دغدغه‌های بی‌فایده دچارند، اما گند تولیدات مصرفی که تا خرخره مان بالا آمده مجالی برای پرسشگری دقیق‌تر و پاسخگوئی شفیقانه باقی نگذاشته است، و از این همه گه زیادی خوردن به مرزی از بی‌زاری رسیده‌ایم. وقتی که همسایه‌ام با کمی حیرت و مقداری بلاهت پرسید:

- اسم من حالا چیست؟

گفتم: از کجا بدانم

- پس از کی باید ببرسم؟

- حالا دیگر از هیچ کس

- نکند در ما کسانی باشند که به این روزمان انداختند

- پس چرا خودشان این جا اسیرند؟

- هیچ کس این را نمی‌داند

- پرسیدم: تو می‌دانی اسم من چه بوده؟

- من فقط یک همسایه‌ام، همین!

حرف چندان‌ی نداشتیم باهم بزنیم، چون از دم سحر تا بوق سگ برای شکست لشگر مهاجم تقلا می‌کردیم، جنب و جوش دایمی برای راندن و کشتن مورچه‌ها، کرم‌ها، پروانه‌ها، زنبورها، سوسک‌ها، انگل‌ها و کل حشرات شناخته و ناشناخته، که ما را با درخت اشتباه نگرفته بودند چون رفتاری غیرطبیعی و خصمانه داشتند.

یک روز که معلوم نبود از چه سالی است آدمی آمد به محوطه و به ما سرزد. روی پاهای خودش راه می‌رفت در چکمه‌های سرخ. حرف نمی‌زد، فقط سرش را به ما می‌زد مثل قوچ و کل. سرش را تیغ‌انداخته بود ریشش عین بز از چانه آویزان. تند و تند انگار مأموری مجبور باشد به همه کله زد، لابد این را نشانه ارتباطی کامل و فراگیر می‌دانست. هرکسی از او چیزهائی می‌پرسید. تا آن جا که دانستیم به کسی جواب نداد، نمی‌شنید یا لال بود یا خود را به کری زده بود. وقتی به آخرین نفری که لب مرز کاشته بودند کله زد، برگشت، کف دستش را بالای چشمانش افقی کرد و همه را در چشم‌اندازی دور و نزدیک ورنداز تمود. لیخندی از سر رضایت‌مندی زد و رفت.

بعد چند نفر آمدند اره برقی به دست، عده‌ای را از وسط قامت سنده نشان شان، اره کردند و بردند، شاید آن چه را باقی گذاشته بودند برای آمارگیری یا نشا کردن لازم بود. گروهی دیگر آمدند

پای بسیاری از همسایگان دور و نزدیک کود و سم ریختند. کاری زائد و تحصیل حاصل بود و نشان می‌داد آن‌ها از وضع ما چندان مطلع نیستند و گرنه بودجه کشاورزی را این‌طور هدر نمی‌دادند. گروه‌های دیگری بقیه که تا حالا از اقدامات سازمانی بی‌نصیب مانده بودند پرداختند. با هرس کردن سرودست و اندام‌های شاخص، عده‌ای را کور کردند کسانی را که، گروهی را شبیه مترسک و لولو کردند، جماعتی را از حالت آدمیزادی درآوردند و از آن‌ها مجسمه‌هائی مدرن و و متناقض نما ساختند، بعضی را با خاک یک سان کردند. وقتی سراسر آن کوه و کویر پراز نعره و مویه و ضجه شد که غالب آن‌ها ننه‌شان را به التماس صدا می‌کردند، مأموران هوراکشان و شلنگ‌انداز، صحنه را ترک کردند و ما را آسمانی از درد و زمینی از فاجعه کردند؛ تا همین دیروز.

دیروز اتفاقی افتاد که در این مدت تکرار شونده، یک حادثه بود. درست موقعی که جز فلاکت و نکبت منتظر پیشامد دیگری نبودیم. در فضای پیرامون، گروهی با لباس‌های عجیب بدن نما، که رنگ‌های تندوشادی داشت در معرکه ظاهر شدند، فینه نقش و نگاردار اهالی سگساران برسر، سازهای مختلف به بغل و در کف و بر لب، انگار از وسط یک مینیاتور بزمی قرن دهم بیرون پریده بودند. می‌زدند و می‌خواندند و می‌رقصیدند و جلو می‌آمدند و دور و بر ما می‌چرخیدند. اول فکر کردیم یک جشن سالانه است که ما وقت و مراسم آن را فراموش کرده‌ایم. اما این‌طور نبود. آن عشرت انگیزان ملنگ شلنگ‌انداز درحالی که غرق شادمانی پریها بودند تا به ما می‌رسیدند لگدی حواله جاهای آسیب پذیرتر ما می‌کردند. از علت دشمنی خاص آن‌ها با نقاط حساس خود سردر نمی‌آوردیم اما دیگر توان نعره زدن هم نداشتیم، با آخرین رمق باقیمانده فحش می‌دادیم و آن‌ها ظاهراً از این و اکنش کلامی بیشتر خوششان می‌آمد، چون با جدیت بیشتری وظیفه خود را تکرار می‌کردند، با هر فحش یک لگد نثارمان می‌کردند و چند توسری. بعد از له و لورده کردن ما، گرچه هنوز خسته نشده بودند اما بی‌جهت یا به هر جهت آتش بس دادند. یکی از آن‌ها که شباهت عجیبی به شتر دوکوهانه از نوع گرگرفته‌اش داشت میکروفن کوچک اما پرتینینی را از جیبش در آورد و با ندائی که نمی‌فهمیدیم زبان، لهجه یا صوتی بی‌معناست، حجمی غلیظ از حلق خود به هوا قی کرد. لفجه شتری‌اش نامفهوم بودن آن اصوات را دوچندان کرده بود. حین نطق از کتک زدن اطرافیان، در حد مقدور کوتاهی نمی‌کرد. حرکاتش بیشتر به شتری شبیه بود که تمرین ساربان‌ی می‌کند. در زوزه بی‌تناسب او گاهی لغات مغولی و عربی و انگلیسی را می‌شنیدیم و این و اژه‌ها

نسبت دادن او را به تاریخ بیشتر می‌کرد تا جغرافیا، چون تا حالا نشنیده بودیم جغرافیا این همه لنگ و لگد بیندازد.

یکی از همسایه‌ها گفت:

-این چه می‌کند، چه می‌گوید؟

-کلمات نیست، اصوات، موسیقی نفرت و حماقت.

-به موسیقی توهین نکن این موسیقی است

گفت: دارد سیخ می‌شود

-مال ما هم همین طور.

شتر دوکوهانه متوجه شد ما داریم راجع به زوزه توحش او اختلاط می‌کنیم، میکروفن‌اش را گرفت جلوی دهن ما که آن چه پشت سرش می‌گفته‌ایم، جلوی رویش بگوئیم. در موقعیتی نبودیم که احتیاط کنیم، جلوی فوران احساسات لگد خورده‌مان را بگیریم. داد زدیم:

مادر قحبه‌ها!

لابد فکر کرد آن چه ما هم صدا، فریاد کرده‌ایم به زبان او پدرملت یا پیشوا معنی می‌دهد به زحمت لحن کلمات ما را تقلید کرد و اشاره کنان به سینۀ خویش زوزه می‌کشید "مادر قحبه‌ها" و با عشوه شتری می‌رقصید.

یکی از همسایه داد زد:

سگ پدر بی‌ناموس!

میکروفن را به اسیر خاک داد و اشاره کرد که آن چه را گفته تکرار کند. وی آن قدر بی‌ناموس را تکرار کرد که در ذهن پیشوا جای گرفت و ورد زبانش شد. هیکل منحوس آن قدر لفظ بی‌ناموس را با اشاره به سراپای خود و یکایک اندام‌هایش؛ تکرار کرد که فضا را از بی‌ناموسی خیس کرد. سپس مشعوف از بی‌ناموسی، مستانه از دیدرس ما غایب شد.

امروز کسانی از ما را که تقریباً زنده مانده بودند از خاک در آوردند و همه را سوار کامیون‌ها کردند و بردند جای دیگر. البته دیروز و امروز گفتن در موقعیتی که بوده‌ایم، چندان معنائی ندارد، فقط برای جدا کردن فضاهای متفاوت از یک دیگر است. عملاً فضای دو بار ریدن را روز می‌گفتیم و فاصله سه بار بیدار شدن و شاشیدن و دوباره خوابیدن را شب می‌نامیدیم. باری ما را که از زانو به پائین متعلق به آن خاک بودیم، در واقع خاک شده بودیم از آن خاک کردند و بردند، لابد جای دیگری می‌خواستند

بکارندمان. اما این طور نشد.

به تالار بزرگی بردندمان که برکف آن صندلی‌های مخملی سرخ، نیم دایره‌های فراوانی را از جلوی سن تا دم درهای ورودی به چشم می‌آورد. طبعاً در قسمت‌های جلوتر صندلی‌ها کمتر در شیب پائین‌تر بود به تدریج پله به پله ارتفاع زیادتر می‌شد تا برسد به آخرین نیم دایره؛ که چندان گسترده بود که ما همه‌مان در آن جاشدیم. سالن با عکس‌ها و گل و گیاه و علامت‌های خاص تزئین شده بود و معماری هوشربائی داشت در مقایسه با آن بیابان درندشت که در آن کاشت و برداشت شده بودیم. هفت، هشت نفر آمدند روی سن، که پشت سر آنان با جلوه‌های ویژه پسامدرن هر لحظه چشم‌اندازی تازه از جنگل و دریا و کویر و کوه و خیابان‌ها و میدان‌های پرجمعیت نمایان می‌گردید، در کم‌تر از نیم دقیقه پس از حضور آن فضا، ناگهان آتشی می‌آمد و آن همه را به کام شعله‌ها می‌بلعید یا باد می‌آمد همه چیز را یک باره می‌روید، آتش فشان و سیل و زلزله می‌آمد خیابان‌ها و میدان‌ها را کن فیکون می‌کرد وقتی دوباره همان مناظر پدیدار می‌شدند این بار موشک و بمب و راکت هنر خود را در انهدام قطعی آن معماری مجازی، نمودار می‌کردند. بعد یک باره صحنه پر شد از جانوران اهلی و وحشی که در هر گوشه، برکف و سقف و دیوارها و ول می‌خوردند. فکر کردیم این لشگر محصول جلوه‌های دیجیتالی است اما واکنش احتیاط آمیز و ترسان حاضران روی سن نشان می‌داد که این بار واقعیت بر مجاز مسلط شده و آن جا طویله‌ای شده است از دام‌های بی‌افسار و ددگان بی‌مه‌ار. آن چند نفر به رغم فضای نا امن دور و بر با هم شروع کردند به حرف زدن. هر کس نطق خودش را به رغم صدای نطق دیگری بلندتر داد می‌کرد. اصوات گوش‌خراش نامفهوم هفت هشت نفری، حتا دام و دد را از جوش و جلا انداخت. به نظرمان آن اصوات و ق و اقی به نظر می‌آمد از جزایر سگساران. بین ما سگساران، یعنی جائی دور که حتما اهالی آن طوری حرف می‌زنند که خودشان هم نمی‌فهمند تا چه رسد به ما. البته هر زبانی برای غریبه‌های زبان نفهم معنای چندگانه‌ای دارد. مثلا اگر کسی بگوید "من آب می‌خواهم." و تو زبانش را ندانی ممکن است حدس بزنی آتش منقل می‌طلبد یا باد در کرده یا می‌گوید خاک بر سرت. مخاطب به هر حال متوجه می‌شود که او حدودا به یکی از عناصر اربعه اشاره دارد، اما این که کدامش و به چه منظور، چیزی است که شاید گوینده هم دریافت دقیقی از آن چه می‌گوید ندارد تا چه رسد به ما که ته سالن بودیم. فکر نکنید ما بر اثر زمینگیر شدن عقل باخته شده‌ایم، بی‌فکر شمائید که نمی‌دانید و نمی‌فهمید ما در اسارت چه کشیده و چها نکشیده‌ایم که اگر یک درصد آن فلاکت و نکبت و اسارت و کشتار را شما کشیده

بودید نه تنها عقل و شرف و احساس، بلکه جان خود را از کف داده بودید. آن چند نفر انگار قطعه‌ای موزیکال را اجرا می‌کنند، باهم حرف می‌زدند، نعره می‌کشیدند، عربده را با زوزه و مویه به هم آمیخته، تحویل ما می‌دادند. بعد از مدتی ریتم مناسب همخوانی را پیدا کردند و از آن به عنوان ترجیع بند آن قطعه مکرره طاقت فرسا استفاده کردند، نوعی گروه کر برای کرکردن ما که موفق هم بودند. بعد یک نفر با مسلسل کوچکی در بغل آمد و آن‌ها را به تیر بست که البته حقشان بود. بر فراز لاشه‌های خونفشان کشتگان ایستاد و برای خودش دست زد و برای ما که تنها تماشاگران در ردیف آخر بودیم دست تکان داد. شاید با این کار خود می‌خواست به ما بفهماند که ظلم پایدار نیست یا در هر حالت، حتا نومی‌دی مطلق، امکان کودتای رهائی بخش وجود دارد یا می‌توان از یک وضعیت سریعاً به وضعیت ضد آن پرید با احتمال این که طی آن فاصله دراز ناگهانی، جر خوردن‌ها حتمی است. مدتی مدید سالن در سکوت محض ما تماشاگران بی‌مقدار غرقه بود و مسلسل به دست هم حرفی نمی‌زد. ماسکوت کرده منتظر بودیم که او هر آن بخواهد ما را به گلوله ببندد و او منتظر بود سکوت ما بشکند و این را بهانه‌ای سازد که ما را به گلوله ببندد. زمانی طاقت سوز گذشت که هر ثانیه‌اش به درازای ابدیت شکنجه‌ای جسم شکاف و دل وروده به هم زن بود. به لرزه افتاده بودیم از درون و برون. با حیرت مشاهده کردیم آن مرد کوچک اندام مسلح هم می‌لرزد، دستکم با اعضای محسوس تنش. مسلسلش را انداخت دور و شروع کرد به خواندن اورادی که جنبه متافیزیکی آن برو وضعیت فیزیکی، غلبه داشت. فکر کردیم که دعای قربانی کردن ما را زمزمه می‌کند. دو نفر از پشت سن آمدند و او را در حالی که به شدت مقاومت می‌کرد و نعره‌ها می‌زد، کشان کشان بردند و پرده برای دقایقی بسته شد. از پشت پرده صدائی به زبان ما به تماشاگران محترم ردیف آخر خوشامد گفت و اظهار مسرت کرد که شما بی‌پایان محترم در آغاز دور پنجاهم مجلس سنا، اولین گروهی هستید که صحن علفستان را به قدم خود مزین کرده‌اید. حیرت ما چند برابر شده بود، طوری که توان حیران تر شدن از آن را در خود نمی‌دیدیم. اولین گروهی بودیم که مهمانان ناخوانده مراسم افتتاحیه سنای علفستان شدیم، بعد آن‌ها گروه‌ها گروه افرادی را از هرجا و هر زمان آوردند چندان که سالن به تمامی پر شد و انبوه جمعیت در راهروها و حیاط و پیاده روهای مجاور منتظر ماندند. دسته‌های جمعیت که وارد می‌شدند همه مثل ما شماره داشتند، پلاک‌های این دسته مثلاً از یک تا صد بود به رنگ قرمز و دسته بعدی از صد و یک تا دویست پنجاه به رنگ قهوه‌ای، همین طور. ما را که در آخرین ردیف بودیم استان مرکزی نامیدند

و دسته‌های دیگر را که وارد می‌شدند به ترتیب استان یک تاج‌پهل نامگذاری کردند. تا حالا شنیده بودیم قسمت‌های مختلف یک کشور را استان می‌نامند، اولین بار بود که بی‌هیچ مناسبتی گروه‌های انسانی را استان می‌نامیدند. استان چهلم افرادی بودند که در ردیف اول نشسته و نزدیک‌ترین به سن بودند. وقتی ظرفیت تالار تکمیل شد و هیاهوی بیرونیان فرونشست، حدود چهل، پنجاه سناتور آمدند و روی صحنه بر مبل‌های فاخر زینتی لم دادند و چشم به ما سالی‌های هیجان پرست دوختند.

بعدها معلوم شد آن‌ها جماعت قانونیان هستند که فرقه افراطی منشعب از جماعت کنگره بی‌قانون‌ها بوده‌اند. گروه لمیدگان آن بالا، با زنگ ساعتی ناپیدا، از رخوت بیرون آمده و شروع به فعالیت جمعی کردند. اوایل نمی‌فهمیدیم آن‌ها چه می‌گویند و چه می‌کنند، یعنی نقشه جامع رفتارهای جاری شان معلوم نبود، اما حالا که بعدهاست اما چه قدر بعد؟ - تقریباً می‌دانیم آن‌ها کارشان منحصر قانون سازی و قاعده پراکنی بود. عملاً نشان می‌دادند که فکر و ذکرشان قانون است. برای قانون زندگی می‌کنند اگرچه معلوم نبود برای آن هم حاضرند بمیرند؟ هروقت تنگشان می‌گرفت بالبداهه قانونی وضع می‌کردند که بلافاصله لازم الاجرا بود. عناوین عجیب و غریب صادر شده از روی صحنه، از اختلاف سلیقه آن جماعت و چنددستگی افراد گروه حکایت داشت. بعضی از اولین موضوعات را به یاد می‌آورم: قواعد عقل ربائی، آئین نامه تشریفات جنسی، برنامه و اقعیت زدائی، روند تبعیض گرائی، اصول رعیت سازی، مراتب ارادت سنجی، متمم حماقت آرائی که در عین غیرعادی بودن باعث ابهام شدید در نتایج آن برای خودشان و سرنوشت ما می‌شد. در ادامه صادرات دیگری از آن صحنه به صحن تالار اضافه شد که فقط ابهام نداشت بلکه بیم جان در آن درج بود مثل: تهیه استراتژی انهدام گستره، تاکتیک‌های اوهام مداری، تأسیس بنیاد تاریخ زدائی، گرایش سرمایه داری سوسیالیستی، چیدمان یا ریدمان فرهنگی.

شیوه کار ساده بود، یک نفر چیزی به ذهنش می‌رسید همان دم مطرح می‌کرد. شرط پذیرش آن طرح این بود که پیشنهاد دهنده نطق مفصلی ایراد کند اگرچه به آن موضوع مربوط نباشد. دیگران دلیلی نداشتند که با آن نطق و طرح جدا از آن مخالفت کنند چون می‌دانستند در دیپلماسی سرمایه داری سوسیالیستی، آن چه عوض دارد گله ندارد، "مخالفت نکن تا با تو مخالفت نشود!" البته برای حفظ ظاهر و بازار گرمی، گاهی با طرحی مخالفت می‌شد اما با متن نطق‌ها هرگز. وقتی قانونی مطرح و نطقی انجام می‌شد روند تصویب بدین گونه بود که به اشاره رئیس یا نواب

مجلس، افراد جوان‌تر و چالاک‌تر، از جا برمی‌خاستند و بی‌هیچ نظم و ترتیبی به صورت خودجوش توی سروکله هم می‌زدند، پس گردنی و مشت و لگد و انواع فحش‌های مصوب فرهنگستان را نثار هم می‌کردند. البته در این هم کوبی عمومی، استفاده از اسلحه سرد و گرم ممنوع بود، لکن ضرب و شتم جدی و حواله‌های معنادار حرکتی و دشنام‌های هردم افزون، ادامه داشت تا با پرتاب سنگ از سوی رئیس جلسه به شیشه‌های اطراف غائله ختم شود. سپس، خسته و سرافکنده به میله‌های مجلل خود مراجعت می‌کردند تا برای پارگی تن‌ها و دریدگی جامه‌ها در این زد و خورد، تدبیری‌اندیشیده شود.

گفته شد که قانون مصوب بلافاصله لازم‌الاجرا بود. گروهی با لباس‌های متحدالشکل قهوه‌ای از پشت پرده ظاهری شدند و با کرنش به سناتورهای شل و پل افسرده حال، از پله‌های دو طرف سن پائین می‌آمدند و معلوم نبود به تشخیص خود یا طبق امریه‌ای مشخص، آدم‌هایی از استانهای مختلف را دستبند می‌زدند و بیرون می‌بردند. با شمردن صدای تیرهای خلاص می‌فهمیدیم چه تعداد از سالن نشین‌ها خلاص شده‌اند. چون بلافاصله پس از بردن آن‌ها جایشان توسط آدم‌های منتظر نوبت پیرامونی پر می‌شد. البته همه را تیرباران نمی‌کردند، این را به عهده ذوق و ابتکار مأموران گذاشته بودند. عده‌ای را خفه می‌کردند، چندانائی را زهر می‌دادند سرچند نفراتوی بشکه‌های پر آب نگه می‌داشتند، بعضی را آتش می‌زدند، دارزدن هم مرسوم بود، اما چیزی که اصلی تغییرناپذیر و همیشگی شمرده می‌شد؛ زدن تیر خلاص بود که از سراخلاص و احترام به قانون حتماً باید به مجرمین قانونی شلیک می‌شد و لو این که به خاکستر مرد سوخته اصابت کند.

معلوم نبود چه تعداد آدم باچه مناصب قضائی و غزائی و غذائی پشت پرده حضور فعال داشتند چون تغذیه مرتب سناتورها و اجرای احکام و مدیریت سیستماتیک آن جا نشان می‌داد که گفتار و رفتار علفستانی‌ها اصلاً اتفاقی نیست و برگزاری دورپنجاهم آن همایش یگانه که نمایشی رشک انگیز درخود داشت از هم‌اندیشی و هم‌افزائی نیروهای هم سو و همه فن حریف حکایت می‌کرد.

خلاف آن دوره‌ای که ما را در خاک نشا کرده بودند و غذائی جزه‌ها و گریه نداشتیم، این جا هر روز یک و عده غذا به ما می‌دادند که ساعت اجرای تغذیه رایگان به گمان ما دلخواهی به نظر می‌آمد؛ گاهی سحر به ما غذای دادند گاهی غروب، زمانی نیمه شب، اصلاً ظهرها برای و عده غذائی منظور نشده بود. غذا عبارت از کلم کبود آب پز، شلغم کبابی و نوعی گوشت تهیه شده از ماده‌ای چون نفت یا ماسه بود چون مزه قیر می‌داد.

این دغدغه ما را دچار افسردگی کوتاه مدت و پریشانی میان مدت کرده بود که براساس چه قانون مصوبی از دنیا خواهیم رفت. بعضی قوانین اجرای راحت تری را در آئین نامه مربوط پیش بینی کرده بودند مثل اصول رعیت سازی که آدم‌ها را سراپا برهنه زیر خاک می‌کردند، یا روند تبعیض گرائی که اجرای خاصی از بدن را داغ می‌نهادند تا به فوت آنی منجر شود، یا قواعد عقل زدائی که با نشان دادن عصاره‌های توهم را شخص را به بی‌خویشی فنا اندیش می‌کشاندند اما ترس ما بیشتر از عملیاتی بود که ضمن آن شکنجه‌های طولانی تری را لحاظ کرده بودند. برای تشخیص مراتب ارادت سنجی محکمه‌ای غیر علنی و حفاظت شده تشکیل می‌شد که شخص باید ارادت خود را به آن چهل، پنجاه نفر سپس به هزار و پانصد نام فهرست شده ثابت کند که اثبات ارادت با عدم آن تأثیر چندانی در اجرای حکم نداشت اما کشایندی دلهره آمیز انجام تشریفات جان مرید را به لب می‌آورد. در پایان کار که بین سه هفته تا سه ماه به طول می‌انجامید، شخص را در توده هیزم مشتعل می‌انداختند فقط فرق مجازات مرید با مرتد در این بود که برای جزاله شدن مریدان مخلص از هیمه‌های خوشبو و کم دود استفاده می‌کردند. در استراتژی انهدام گستری شخص را و ادار می‌کردند اعتراف کند کدام یک از اعضای بدنش را بیشتر دوست دارد یا به آن بیشتر اهمیت می‌دهد. طبعاً بیشتر به مغزو قلب اشاره می‌کردند اما همیشه خلاف جریان دقیق و طولانی این اعتراف گیری که همواره با مهربانی و آرامش همراه بود، سریع و با قساوت آن نگون بخت را از بیضه‌ها، سرنگون می‌آویختند در حالی که نرینگی خون فشان راه حلقی را بسته بود که فریاد و تنفس و محال شود. در مورد اجرای تشریفات جنسی، با پیش بینی داهیان‌های، سناتورها آئین نامه خاصی، محض خدشه دار نشدن عفت عمومی و عصمت خصوصی تصویب کرده بودند که از چگونگی تشریفات محاکمه و اجرای آن کسی از تالاریان خبر نداشت و همین سری بودن آن جرم طبقه بندی شده، شایعات ضد و نقیضی را در ذهن و دهن خیال پردازان بی‌کار و بی‌عار انداخته بود که گاهی پای هتک ناموس آن هزار و پانصد نفر را به این اجرا می‌کشاند.

آن چه را در عین اوقات تلخی و بی‌حوصلگی شرح دادم، دوره اول اقامت ما در قانونستان بود که نمی‌دانم، سه ماه، سه سال یا سی سال طول کشید. طول زمان را آن‌ها تشخیص می‌دادند نه ما که عین جوجه‌های پرورشی در جعبه‌های محفوظ بانور مصنوعی به ارزیابی زمان وقت تلف می‌کردیم. ازجائی و وقتی دوره دوم شروع شد که دفعه‌ا، آن چهل تن با مبل‌هاشان به کول، از صحنه بیرون رانده

شدند. روی سن شخصی ظاهر شد که درشش جهت در کف و دیوارها و سقف ظهور مکرر داشت؛ غالبا او را ده، بیست نفر می‌دیدیم که تا شصت، هفتاد نفر هم افزایش و پژواک داشت. گاهی صدها نفر مثل او با همان صدا و شمایل ابدیت را مخاطب می‌ساخت. ما که قابل آن همه عنایت نبودیم. اوایل فکر کردیم نسل آن‌ها منقرض شده و همین یکی باقی مانده که به یاری تکنولوژی برتر نقش منقرض کننده ما را بازی می‌کند. اما اشتباهمان خیلی زود برطرف شد. حدود هفت، هشت هزار نفری که ما بودیم مرتب آدم‌های تازه به آن حوالی می‌آوردند هریک صاحب یک فرشته محافظ شدید، اسمشان را گذاشته بودیم رمه‌ایزدیاران. آن فرشته‌ها مأمور بودند مراقب ما باشند، مراقب همه چیزمان از بیرون تا درون. فرشته من حتا از موقع گوزیدنم خبر داشت و لیخند محزونش به وقت باد درکردنم، نشانه اجابت یقینی بود که قبلا حدس زده بود. حتما آن‌ها بجز کنترل هریک از ما در سالن، افراد فراوانی را در بیرون از تالار، مفتشانه زیر نظر داشتند، چون بابت آدم‌های بی‌مقداری چون ما که پنجاه نفرشان یک روزه به جزای قانونی شان می‌رسیدند به آن رمه پول مفت نمی‌دادند که فقط قیمت کمر بند حامل اسلحه و نشان نقش و نگاردار سینه شان از بهان جان هریک از ما بیشتر بود. هشتاد هزار نفر این جا، هشتصد هزار نفر جای دیگر، میلیون‌ها ایزد یار از نژادهای مختلف در قاره‌های متفاوت به هم متصل بودند، عین هم فکرمی‌کردند عین هم عمل می‌نمودند. این یک ارتش جهانی بود که روی سیاره تقسیم شده بودند تا طوری فعالیت مخفی و آشکار داشته باشند که دنیا همین کوره بازیافت زباله‌های سرمایه و ابتذال که هست بماند و کسی نتواند از دایره تنگ غصه‌های پایش را درازتر کند و آرزوی روزگمی بهتر را داشته باشد. یادم رفت اشاره کنم آن‌ها در دوره قبل از همه استان‌ها آدم می‌بردند تا به تیر خلاص مزین کنند بجز ما صد و چند نفری که استان مرکزی نامیده می‌شدیم. شاید به این نتیجه رسیده بودند که ما سال‌ها ریشه در خاک داشته‌ایم و همین مصیبت ما را بس که نه گام استقامت داریم نه پای گریز، فرصت دهند بمانیم و هر آن شاهد فجایع جگر خراش پیرامون باشیم، مدتی که بگذرد با دیدن اوضاع و احوال جهنمی، خود به خود دقمرگ خواهیم شد. از پرونده خاک نشینان اطلاع کافی داشتند یا کسانی از بین ما اطلاعاتی در اختیار آن‌ها گذاشته بود که پندار و کردار ما را مثل کف دستشان می‌شناختند و مثل کف پاشان لگدمال می‌کردند. البته در آغاز این قضایا، چند تائی نازک نارنجی احساساتی دقمرگ شدند، بعد که به روند آدم ذلیل کن آن‌ها پی بردیم و خیال‌مان از مرگ آنی موقتا راحت شد، به این نتیجه رسیدیم دقمرگی و روان فرسودگی ما خواست آنهاست و ما نباید بدان فنا خواهی تن در دهیم. بهتر است به رغم استیلای آن

فضای مرگ آفرین زنده بمانیم و داغ نمردن و سرسختی مان را به دل آن‌ها بگذاریم.

آن واحد صدارت تکرار شونده، مارا با نهیب کرکننده‌اش مورد خطاب قرار داد:
 "فرزندانم! یک نصیحت می‌کنم شما را، تا می‌توانید مصرف کنید! پس نتیجه می‌گیریم عزیزان من! هرچه را به هر قیمتی بخرید و بفروشید، همین!"
 معنای حرف او را همان دم عمیقاً درک نکردیم، او هم فهمیده بود که نفهمیده‌ایم، چون چند روز دیگر در نطقی غوغائی مارا یکسراز خواب غفلت بیدار کرد.

"به شما گفتم هرچه را به هر قیمتی بخرید و بفروشید، این یک دست‌وراست، بفروشید هرچه را حتماً، شهرها، تان را، شرف‌تان را، البته شرطش این که مشتری مناسب پیدا کنید. مرا نمی‌توانید بفروشید، چون قبلاً خودم را فروخته‌ام، به یک خریدار خوب، من خود را به تاریخ فروخته‌ام به بهای خون هزاران هزار سرباز و زندانی سیاسی و آحاد مردم که در این معامله هبا و هدر کرده‌ام. حتماً می‌توانید آرزو کنید که مرا در بورس جهانی معامله کنید به شرطی که مرا راضی به خودفروشی بیشتر کنید. خودفروشی کم از تن فروشی نیست، تاریخ همه ما را در برهه‌ای از زمان به قمرساقی و ادار می‌کند، قمرساقی سیاسی مفهومی گسترده‌تر و عمیق‌تر از تصورات اخلاقی مردم عادی دارد نکته‌ای که هیتلر آن را از ناپلئون بهتر فهمیده بود. تشخیص دقیق آن برهه از بی‌اخلاقی کامل یعنی دیپلماسی. حالا از معامله من بگذرید که این فضولی‌ها به شما نیامده، لکن فروش بقیه چیزها چندان دشوار نیست، مثلاً یک نفر می‌خواهد شرف و ناموس و اعتبارش را حراج کند، باید ببیند بازار این جنس‌ها کجا گرم تر است. می‌تواند این اقلام را به تدریج یا یک جا بفروشد، البته فروش کلی به یک خریدار خارجی سابقه امید بخش و پایدارتری دارد، این نوعش از نظر تاریخی ترجیح دارد، مگر این که سرمایه داران مافیای ملی بتوانند شما را از صادرات شعور و حراج هویت بی‌نیاز کرده و در همین جا قیمت بالاتری دریافت کنید. مثال ملموسی از کسب و کار بزینم، یک ناشر چه می‌فروشد کتاب و لوازم التحریر، فویش به عنوان اضافه کاری کاغذ قاچاق و اگر دستش رسید اجناس غیرقانونی. اما اگر هوش اجتماعی روزآمدی داشته باشد و آن را به کار بیاندازد می‌تواند بدون رد و بدل کردن کالا منافع بامفتی به جیب بزند، او می‌تواند نویسنده‌هایش را بفروشد، با بازاری کردن آن‌ها، فروش آن‌ها به ذوقمندان ابتذال، به استخبارات. نویسنده را به رقبایش، دشمنانش، به آینده‌ای انتحارانگیز هدیه کند. او می‌تواند با فروش نامحسوس خود، با سمت و سو دادن خاص به نشر، فرهنگ

کشورش را ناتوان ترکند و آن لاشه را درمقدم فرهنگ مسلط قربانی نماید. مأموران بی‌ناموس ما آمارش را درآورده‌اند.

یک نظامی چه می‌تواند بفروشد خدمات لشگری اش را. اما راه برای ترقی و توسعه او بازاست، ما این راه را بازکرده‌ایم، حالا کسی که استفاده نکند از لشگرخفاش‌ها عقب می‌ماند. می‌تواند درپناه قدرت سرنیزه‌اش به تدریج با یک کارخانه دار شریک شود بدون این که سرمایه‌ای و سبط بگذارد، سهمش این که ادامه کار یارو را در فضای ناامن تضمین می‌کند. بعد می‌رسد به چندکارخانه، بعد به مناقصه‌ها و قاچاق کالا که تمام این‌ها اهمیت چندانی ندارند درمقایسه با فعالیت اصلی هدفمندش، که سهمی شدن در شبکه قاچاق مواد مخدر و اسلحه و این قضایاست، به آن جا که رسید و لیاقتی به خرج داد خودمان از او، درواقع از پادگان مالی خودمان محافظت می‌کنیم. کسی اظهارمی‌دارد و طن برای من معنائی ندارد، اصلاً گوریدرش! این را نه به صورت غرغر دوستانه در یک محفل بلکه باسخنرانی و مقالات در رسانه‌ها به گوش حریفان می‌رساند، اگر آدم مهمی باشد به استدعایش ترتیب اثر داده خواهد شد. می‌خواهی کشور را بفروشی، خب بفروش! اما این قدر احمق نباش که آن رادر بازار داخلی عرضه کنی، جای آن در بورس جهانی، شبکه‌های جاسوسی و اطلاعاتی است یا در بازار سرمایه گذاری فراملی. ایمانش را می‌خواهد بفروشد، غرورملی‌اش را، این دوتا ست. ایمان را در داخل می‌توانی بفروشی اما بازار فروش غرورملی در داخل را کد است، در خارج هم زورش را نداری در رقابت با هزاران فروشنده این جور چیزها رقابت کنی پس نیاز به وکیل و مشاور و دلال داری، آقایان از دلال و دلاله غافل نشوید! کلید هر قفلی دست آنهاست. و زیر و وکیل و سفیر می‌شوی بدون این که بازار معاملاتش را بشناسی، پس بگو برای روزمبادا گوزکلافه کرده‌ای! خسته شدم از مثال آوردن، اما بدون خرفهم کردنشان از خر کردن شما لذت نمی‌برم. یک کلام! هرچه را که عرضه‌اش را دارید عرضه کنید، بفروشید: ناموس، همسایه، پدر، مادر، اهل و عیال، اما مواظب باشید که بی‌حیاترو قالتاق تراز شما فراوان است، جنگ است آقا در این جنگل مولا. نشان دهید که ختم حرامزاده‌هائید. من رعیتی که ببو باشد زنده نمی‌گذارم.

ما که در سالن بزرگ جمع شده بودیم ما استان‌های دایم کاهنده و افزاینده، چیزی در اختیار نداشتیم که بفروشیم. بعدها با توجه به فرمایش پرمثال پیشوا و دقت در لایه‌های زیرین آن، به این نتیجه رسیدیم که هنوز سه چهار چیزی برای مان باقی مانده: یکی خودمان، یکی همسایه مان،

آن‌ها که با پدر و مادرشان آورده شده بودند و الدین خود و بعضی همسر و فرزندان شان را. عده‌ای به جمع پیشنهاد دادند حاضرند گذشته شان را بفروشند، پاسخ شنیدند گذشته هرکس از دست رفته است و نقد نیست اما می‌توانند اکنون و آینده خود را خرید و فروش کنند. می‌توانستی اکنون خود را به قیمتی شیرین (البته برای خریدار) بفروشی نوکرو فرمانبردار و مرید کسی دیگر شوی، با شروع این کار می‌توانستی آینده ات را هم به او پیش فروش کنی و اگر زرنگ باشی به چند نفر به صورت سلفی بفروشی، به شرط این که مشتری از خدمات پس از فروش ات مطمئن شود.

تحت توجهات آن حکیم مقتدر، ما چند هزار سالن نشین، با خودمان و با آن بیرونی‌ها به خرید و فروش این‌ها که برشمردم سرگرم شدیم. در فضای امنی که برای کسب و کارهای کوچک و بزرگ در فضای واقعی و مجازی برایمان تدارک کرده بودند توانستیم بازار پرسود فروش خود و دیگران را شتاب بخشیده و گسترش دهیم. این طوری بود که توانستیم حتی جنسی را که پیش از این، قلچماق‌هایی در تاریکی شب به عنف و رایگانی از آن کامجویی می‌کردند، اکنون به قیمت عادلانه بفروشیم که بهای آن جنس و غیره تابع عرضه و تقاضای بورس اجناس و غیره بود. این نوع معاملات به ما امکان می‌داد دیگر چیزی را رایگانی طلب نکنیم و در برابر قانون به زور متوسل نشویم. هر چیزی قیمتی داشت که دلخواهی نبود بلکه ساز و کار بازار بهای آن را مشخص می‌کرد. اقلام قابل فروش و خرید روزه به روزه بیشتر می‌شد، صنعت تن فروشی و دیگر فروشی کم کم ترقی کرد و به برده پروری و رعیت نگه داری رسید، بعداً گروه سازی و و جناح بندی و اقتدار گرائی غیر سیاسی ازدل خود فروشی طالع شد و مدنیت باردیگر در افق ما رخ نمود. وارد معادلات تازه‌ای می‌شدیم که تا آن موقع فراموش کرده بودیم. حالا می‌دیدیم درون قفس هم می‌توان تا آن جا آزاد بود که خیال باطل به سرت نزند. همه می‌دانستیم خیال باطل همانا آزادی و آزادگی است. مشغولیتی پیدا کرده‌ای، خوش باش! تا نوبت ذبح ناگزیر و کباب شدنت برسد. دست خالی تاجر شدن و بازار خود فروشی و هر چه فروشی را رونق دادن، اعتماد به نفسی در ذیلان سابق پدید آورد که آن‌ها را وارد آزمون اجتماعی خطرناکی کرد. می‌دیدیم فاسدترین زورمندان و رذل‌ترین شربران گروه ما چه خوب رفتار حاکمان مستبد سابق را در این فضای مینیاتوری (مسکن ما و خیابان‌های اطرافش) بازآفرینی می‌کنند. هر چند نمی‌دانستیم غیر از این کاخ تئاترگونه که ما را به آن تبعید کرده بودند بقیه شهر در چه حال است، اصلاً شهری در کار است یا ما تنها ملکی هستیم که درواحه‌ای و سط یک برهوت ساخته‌اند تا عاقبت گور جمعی ما گردد.

آن‌ها که دیدند ما برای به دست آوردن موقعیت و ثروت بیشتر زودتر، از هیچ کاری روگردان نیستیم و اردم‌رحلهٔ جانوری "قوی شو! ضعیف را بکش!" شده‌ایم، با در اختیار گذاشتن و سائل تازه‌ای چون تسهیلات اعتباری، و ام‌های خاص بانکی، سهام بورس، چک و سفته و نقدینه، ما را در پیشبرد روند جانورسانی روزافزون یاری دادند. جماعتی که پیش از این با دست خالی از عالم و آدم نسق کشیده بودند حالا می‌توانستند در دایرهٔ روشن سرمایه داری مهاجم مسلط، بهره‌کشی‌های هدفمند و برده‌سازی هوشمند شان را، تا ابعاد هول‌انگیزی گسترش دهند. نهضت "هرچه را بخر، بفروش!" جمعیت را به دوبخش نا برابر تقسیم کرد که عده‌ای خیلی جلو افتادند و عده‌ای بسیار عقب ماندند. به خاطر تحریک نکردن خشم محرومان از این مرزبندی، اصطلاح دل خوش کنکی چون اقشار مصرف‌کننده و مصرف‌شونده مطرح شد، که در فریب افکار عمومی چندان مؤثر نبود. مثلاً کسی که خودش را می‌فروشد تا حدی مصرف‌شونده است اما کسی که پدرش یا زنش را می‌فروشد، از نظر آماری اندکی مصرف‌کننده و کمی هم مصرف‌شونده به شمار می‌آید. آن‌که می‌تواند گروه و ابسته به خود را تبدیل به نوکران دست بسته‌اش کند و در هر موقعیت آن‌ها را کلاً در اختیار شخص یا گروه دیگر قرار دهد، در عین این‌که از مصرف‌کنندگی به مصرف‌شوندگی نزول می‌کند اما چون در همان اثنا، گروه تازه‌ای را دست به سینه در اختیار گرفته و می‌دوشد، بیشتر شبیه دلال و پانداز است تا هردسته بندی دیگر.

راوی سوم شخص، معلوم نبود کجا و کی و پیش چه کسی اعتراف کرد که اصلاً روایت سرش نمی‌شود و بیشتر به حکایت دلخوش است. پاسخ شنید که بدبختانه حکایت هم سرش نمی‌شود و بیشتر آثارش حاوی شکایت است. اما نباید خود را دستکم بگیرد چون عده‌ای از همین شکایت نویسی هم می‌ترسند یا از بیانش عاجزند. راوی به فکر فرو رفت و و مدتی از کار قبلی اش، بازماند. معلوم نیست او جز شکایت نامه چه کاری می‌کرده که حالا از آن بازمانده؟

افراد غالباً تصویری‌کنند تبلی نتیجهٔ تصمیم‌ارادی آنهاست و به همین خاطر با وجدانی شرمنده، شماتت‌ها را تحمل می‌کنند، در حالی که ساختار خاص مغز و عصب و چیزهایی چون پیزی فراخی، در ایجاد و تداوم تبلی‌ها مؤثرند و حاصل جمع آن‌ها ربطی به ملامت شوندهٔ ابدی ندارد.

آن شخص اعتراف نبوش از راوی پرسید:

تا کی می‌خواهی شکایت کنی، آخر چه فایده؟!

راوی طبق عادت مدتی به فکر فرورفت و بعد سر برآورد با لحنی که سعی می‌کرد برخورد نباشد؛ گفت:

- تا دندت نرم شود.

- توبه خودت، به ما، به این تالار و راهروهای متصل به آن، به پیاده‌روهای دوروبر لج کرده‌ای، چرا نمی‌گذاری به پیشبرد اهداف

- تا دندت نرم شود

- با شکایت نامه‌ها خودت را که به درک، خطری هم متوجه ما

در ذهن خود جواب احتمالی راوی را طنین‌انداز یافت.

راوی از ردیف آخر سالن سینه خیز می‌رود آن گوشه در استکانی کمر باریک چای غلیظی می‌ریزد و بعد از نوشیدن، سیگاری روشن می‌کند و به شیوه رفقای مبارز سابقش از سینه آهی بلند می‌کشد و چون آن را کافی نمی‌بیند، اشکی به گوشه چشم می‌آورد و با خود زمزمه می‌کند:

واقعیت‌های جامعه جهانی... حقایق یک عصر... زیر تیغ بودن دادخواهان... چپ‌اندر قیچی گفتمی و شنیدی تا خرده ریز دم قیچی نشوی... به آن که می‌پرسد چرا این طور، و چرا آن جور؟ بگو تا دندت نرم شود!

دیده شد شایعاتی دهان به دهان گسترده و گوش به گوش تأیید می‌شود: جماعتی که ماجراهای اصلی را پیش می‌بردند عبارت بودند از ضمائر جمع ما و شما و ایشان، یعنی جمعیتی کثیر که نقش حاکم و محکوم را بازی می‌کردند. لذا این نتیجه‌گیری درست نیست که چند ضمیر فردی شامل من و تو و او مسئول و قایع اخیر باشند. بنا بر این چندین کنگره بعد کمیسیون‌هایی شامل کارگروه‌های اختصاصی برپا شد تا بررسی کنند چه طور ضمائر گروهی و جمعی، برنامه‌ای را با ابعاد چینی و سیع، خواسته و ناخواسته پیش می‌برند اما موقع حساب رسی نهائی، ضمیرهای بی‌پناهی چون من و تو و او را که همواره مقهور اقتدار آماری ما و شما و ایشان بوده‌اند به صلابه می‌کشند. در برابر این کارشناسان رسمی غیر قابل اعتماد، گروه کوچک مستقلی گردآمدند با این هدف که هرچه آن جماعت مأمور معذور می‌گویند باطل شمرند و افشا کنند بی‌آن که در ماهیت امر وارد شوند که آن‌ها چه کرده و چه گفته‌اند. برگزاری جلسات کارشناسی و تحقیق آن قدر مکرر شد و به درازا کشید که بین اعضا هر دو گروه انشعاب‌های اصولی و تفرقه‌های هدایت شده پدید آمد. عده‌ای در برابر عده‌ای دیگر صرف آرائی کردند و به مقابله با نظرات و اعمال یک دیگر برخاستند و این درگیری‌های

اعتقادی سابقه دار به جنگ زرگری دامنه داری کشیده شده که فضای آن تالار را گاهی تا حد هوای خشونت بار اصطیل‌های تنگ و تار، ارتقا می‌داد. در نهایت ضمایر مفرد من و تو و او از حاضر و غایب به دادگاه احضار شدند و بر آن‌ها همان رفت که پیش از این بر کسانی در مجارستان و کامبوج رفته بود. احکام صادره از دادگاه‌ها، ضمایر جمعی فعال چون ما و شما و ایشان را از اتهامات مندرج در کیفر خواست مبرا دانسته و شایسته اعاده حیثیت فوری دانست. به ضمایر حاضر و غایب فردی در جلسات متعدد اجازه داده نشد از خود دفاع کنند فقط اجازه داده شد حکم محکومیت خود را با رضایت و روی گشاده بپذیرند که همین طور هم شد. عکس شادمانه درعین حال شرمسارشان در رسانه‌های موجود، این حالت را تأیید می‌کند.

آن چه به عنوان نمایش "کاشتیم، سبز نشد" آمد می‌توانست فصل اول یک رمان باشد اما نویسنده ترجیح داد که راوی‌ها همین جا خیالات خود را محدود کنند و این فصل آخریک رمان ننوشته باشد. این نوع تکنیک‌های کاهش‌پذیر، هم به نفع نویسندۀ کاهل است همه به سود خوانندۀ تنبل.

امان از آدم‌های کتابی

این همه سال، لای کتابش قایم شده بود. ظاهراً در یک قایم باشک با نوه اش، آن جا پنهان شده بود و دیگر نتوانسته بود از لای صفحات قطور درآید. شبیه عکس زمان پیری اش بود، اما لاغرتر تا حد دو بعدی شدن، اما همچنان و راج و هشیار. کمتر کسی در دوران ما لای این طور کتاب‌ها را باز می‌کند، من هم بابت رسالهٔ توپ بستن مجلس، که فکر می‌کردم در آن خاطرات پردروغ و دو ننگ سند به درد خوری باشد کتاب را باز کردم. دقیقاً در صفحهٔ "یوم التوب" خودش را به من نمایاند. یک منشی عهد قجر با کلیجه و شال و قبا ی ترمه، چه طور در آن کتاب جلد چرمی قطع سلطانی خود را پنهان کرده بود، همین را ازش پرسیدم، خودش هم نمی‌دانست چگونه؟ فقط توانست بگوید: نور چشمی همه جا مرا زود پیدا می‌کرد. بر اثر هوای مطبوع و نور کافی و تناول‌های رایگانی، به زودی اندازه‌های طبیعی اش را نمایان کرد. ماجرای به توپ بستن را از او پرسیدم که پیش از این در چند رساله اش، نوشته بود آن روز آن جا بودم حالا می‌گفت از کسی شنیده‌ام که اسمش را به یاد ندارم. به اش فهماندم این تحقیق برای من جنبهٔ حیاتی دارد، از نظر بالا رفتن رتبهٔ استادی و حقوق و مزایا و سفر خارجی و این‌ها با این حرف‌ها که تومی زنی سندی به حساب نمی‌آیی. سند را سنده شنید، زود رفع اشتباه کردم و خاطر جمع شد و گفت:

اصلاً بنویس آن روز توپی در کار نبوده قزاق‌ها چندتا تفنگ انداخته‌اند
- آن خرابی‌ها؟

-کارعمله‌های اجیر بوده بعدا.

-ده‌ها نفر گفته‌اند و نوشته‌اند، تاریخ نگاران، مجاهدان، مجلسیان، جراید

-خودت می‌دانی که این روزها قول مخالف طرفداریشتری دارد. بگو مجلسیان خواسته‌اند مظلوم نماشی کنند.

محمدعلی شاه و لیاخوف هم اعتراف کرده‌اند

-ازکی تا حالا در دوره مشروطه حرف سندها شده سند؟

-حالا دوره جمهوری ست

-دیگه نورعلی نور!

فکر نمی‌کردم یک آدم عصر حجری (خط می‌زنم) عصر قجری درعرض سه، چهارسال، یک پژوهشگر ترازنویین شمرده شود که درباره اوضاع و احوال جاری همان قدر دچار سؤتفاهم باشد که دولتمداران و مسند نشینان. سرو و ضعی عوض کرده بود، دوستان هم سلیقه کارآمدی یافته بود. لذا درسانه‌های چاپی با مقاله و در رادیو و تلویزیون با درسگفتار می‌تازید و می‌تیزید. کم مانده بود در ماراتن ریابیشگی و پشت هم‌اندازی به ردیف‌های جلو برسد. اطلاعات نصف نیمه‌اش از عهد قاجار که با شایعات و تحریف‌های تاریخی ادوار بعد ترکیب شده بود او را از دور تاریخ نویس و از کمی جلوتر یک قصه پرداز، نشان می‌داد. شایعات و شنیده‌ها را تحلیل تاریخی جلوه می‌داد، و قایع دوران خودش را واقعیت تاریخی می‌نامید. اهل بخیه تعبیرهای ساده لوحانه‌اش از حقایق تاریخی را افشا نمی‌کردند چون او هم می‌توانست به نوبه خود پته بی‌سوادان قلم به مزد را روی آب بیاندازد.

حالا که به نام و نوایی رسیده بود، خواست از خانه ما برود، گفت: آن کتاب را که من ازش در آمده‌ام بده می‌خواهم بروم. با این تعبیر که مادرم را به من پس بده! گفتم من این کتاب را دوست دارم، اما اگر لازمش داری و اصرار داری بروی، بگیر و برو! کتاب را گرفت و رفت. مدتی از او بی‌خبر بودم یک روز آمد خانه ما. نونوار ترازپیش شده بود، ماشین لوکس و راننده شخصی و از این قرو قنبیل‌ها. نماینده مؤسسه‌ای شده بود که از گفتن اسم و نشانی‌اش ابا داشت. مأمورشده بود برای مذاکره با چندکمپانی درباره انرژی‌های تجدید پذیر؛ به پاریس برود. آمده بود از من فرق انرژی‌های تجدید پذیر با نوع تجدید ناپذیرش را بپرسد، گفتم من از این قضیه چندان مطلع نیستم. گفت من کمی بیشتر. بعدها فهمیدم رفته بودو به خیال خودش در مواردی سر آن‌ها کلاه گذاشته بود آن‌ها

هم متقابلاً سراو کلاه گذاشته بودند، درواقع با آن تعهدات سنگین، دولت را به مخمصه انداخته بود. این طرفی‌ها که نمی‌خواستند خود را از تک و تا بیاندازند در رسانه‌ها عنوان می‌کردند که دولت فرانسه کمپانی‌های خود را علیه ما تحریک کرده است. دولت فرانسه هم که در واقع این کار را کرده بود اعلام می‌کرد که خلاف دولت شما، این جا ما بر فعالیت‌های بخش خصوصی نظارت کامل نداریم. مدتی نگذشت که این دوست کتابزاد ما را اعدام کردند، علتش را به طور مبهم فساد اقتصادی و اخلال در نظم پریشان اعلام کردند. پیش از وفات و صیت کرده بود آن کتاب را به من مسترد کنند که کردند. از آن موقع تا امروز دیگر لای کتاب را باز نکرده‌ام. مطمئنم که او با شش گلوله در بدن و تیر خلاصی در مغز، خونچکان و نالان بین آن دو ورق قرارداد یا بهتر بگوییم بی‌قرار است. از عطف کتاب هم پیدا است که فاصله آن با بقیه صفحات متفاوت است. چند بار صدائی هرچند زمزمه و اررا شنیده‌ام خطاب به من می‌گوید: کشور به من احتیاج دارد، دنیا مرا می‌خواهد. آهن دلی کرده‌ام و به التماس آن ناجی عهدبوقی، و قعی ننهاده‌ام.

دوچه زباله پیرا

مهم‌ترین نشان وجودی من، اصل هویت من، پرسشگری است. همیشه سؤال می‌کنم و بیشتر از خودم. چون فقط از جواب‌های خودم قانع می‌شوم و بس. اوایل عمر بیشتر درباره مسائل بی‌اهمیتی که چندان هم به دردم نمی‌خورد سؤال‌هایی داشتم مثلاً: سرآفرینش چیست؟ وجود و عدم کدام یک اهمیت جغرافیائی دارند؟ چرا ما فرتی به دنیا می‌آئیم و زرتی از دنیا می‌رویم؟ این کهکشان‌ها و سحابی‌ها از چه زمانی بوده‌اند و تا کی دوام خواهند آورد. در خلوت پرمشقت شب‌هایم، جواب‌های مناسبی را هم یافته بودم که برای خودم کاملاً قانع‌کننده بود اما وقتی سؤال و جواب‌هایم را با دیگران طرح می‌کردم؛ متوجه می‌شدم هیچ‌کس حتا یک فضول بازنشسته را هم قانع نمی‌کند. عمری از طرح و بررسی و نتیجه‌گیری آن سؤال‌های بی‌فایده که عمرم را تلف کرد و قرانی عایدم نکرد می‌گذرد. اما حالا به سؤال مهمی رسیده‌ام که توش میلیاردها سرمایه خفته است برای من و دیگران. کافی است بیدارش کنم آن گنج بادآورد را.

در نیمه راه زندگی‌ام در پنجاه سالگی روزی از خود سؤال پرسیدم که تا آن موقع به‌اش فکر نکرده بودم. این سؤال خاص مرا به سؤال‌های دیگر کشاند. ده سالی به مطالعه و تأمل و تردید و یقین، سپس تحقیقات دامنه‌دار گذشت تا عاقبت به جوابی رسیدم که یقینی ستوه‌آور در آن بود. آن را با شما که غیر از من اما محرم هستید در میان خواهیم گذاشت.

در پنجاه سالگی، این پرسش به کلام زد که در این دنیا مهم‌ترین کارکرد انسان چیست؟ پاسخ ساده بود و علوم انسانی و غیر آن، توضیح می‌داد: دوکار عمده می‌کنیم که در تمامی جوامع بشری مشترک است؛ به عنوان حیوان ناطق، روی این سیاره تولید می‌کنیم و

مصرف. تولید می‌شویم توسط پدر. مادر، به محض تولد مصرف می‌کنیم شیر مادر و بعد غذا را بعدها همه چیز مصرف کردنی را. عمر را مصرف می‌کنیم و عاقبت زمان ما را مصرف می‌کند. انسان برای گذران اقتصادی و اجتماعی‌اش روی این سیاره مواد و چیزهای گوناگونی تولید می‌کند از سنتی تا صنعتی، از واقعی تا مجازی، از عقاید تافرانید سیستم‌ها و فضاها، همان زمان کسانی و ممالکی و ملت‌هایی، آن تولیدات انبوه را مصرف می‌کنند. حاصل این که نتیجه تمدن فرهنگ مازیر آسمان و برابین زمین، چیزی جز تولید فردی و جمعی و مصرف فردی و جمعی نیست. کتاب تولید می‌کنی، بمب تولید می‌کنی، دین و اخلاق و ایدئولوژی تولید می‌کنی، سوسیسیس و الکل و خیارشور تولید می‌کنی، بنا بر نیازهای طبیعی و غرایز غیر طبیعی ناگزیر خودت و دیگران مصرف کننده‌اش هستی. حالا در مورد آبگوشت و پندار نیک و پیاده روی، اگر اولین تهیه کننده‌اش را شناسی مهم نیست این‌ها تولید شده و دردسترس است، می‌توانی به آسانی مصرف کننده آن غذا و فکر و رفتار باشی، لکن در مورد بمب اگر اولین تولید کننده‌اش نباشید، آخرین مصرف کننده‌اش هستی.

در شصت سالگی به این نتیجه هولناک خنده آور رسیدم که شاید دیگران خیلی زودتر به آن رسیده بودند. حاصل تولید و مصرف ما روی کره ارض چیست: زباله! انسان جانوری است زباله ساز. تولیدات مادی و معنوی ما در نهایت به زباله و تجزیه شدنی‌ها تبدیل می‌شود، مصرف شده‌ها البته زودتر. مدها و مدارک از ریخت می‌افتند، مکتب‌ها و عقاید و رسوم بی‌اعتبار می‌شوند، غذاها و نوشیدنی سنده می‌شوند، زباله‌های انمی را نمی‌دانند کجا چال کنند. در هزاره‌ها جنگل‌ها و دریاچه‌ها کویر می‌شوند، ملت‌ها و فرهنگ‌ها اکثرا غایب می‌گردند و ته مانده شان مایه غرور یا شرمساری است.

اگر جهان در طول زمان، توسط انسان و جانداران دیگر، خود را به زباله تبدیل می‌کند، چه چیز می‌تواند زمین را از زباله دانی نجات دهد؟ زباله پیرائی. تکنولوژی عالمگیری که زباله‌ها را دوباره به چرخه تولید و مصرف بازگرداند، تولید و مصرفی بی‌انتها که بعد از مدتی همه چیز، فقط از دل زباله‌های پیشین طالع می‌شود هنگامی که مواد اولیه طبیعی ته کشده باشند.

فکر من این بود که به نهضت زباله پیرائی سبز پیوندم که در بعضی کشورها شروع شده بود اما حوزه فعالیتش به بازتولید زباله‌های شهری و فاضلاب‌ها در کود سازی یا آب آشامیدنی محدود شده بود. حوزه دغدغه‌های من کل زباله‌های مادی و معنوی جهان بود که می‌توانستیم در پروسه بازپیرائی شان، آن‌ها را به اشیای یا موارد جذاب تبدیل کنیم که باز هم تولید شدنی و مصرف کردنی شوند. تجزیه و ترکیبی جاودانی بی‌آن که جهان را سیاره زباله و یاوه کنیم. تکنولوژی بازپیرائی اشیای و امور از مصرف گذشته با دانش زباله پیرائی، ما را از تقسیم بندی‌های خرافی که خوردنی‌های انسان را از پس دادنی‌های او متفاوت می‌کرد دور کرده و منبع تازه‌ای برای تغذیه‌ای بی‌دلهره

فراهم می‌نمود که مصرف کنی و پس بدهی و همان را هزاربار پشت میزاشتها بنشانی. این طرح را نخست به صورت پروژه‌ای سری به چند نهاد و موسسه ملی پیشنهاد دادم و بر اثر تأیوس شدن از سوی آن‌ها به فکرایجاد یک کمپین جهانی افتادم و رئیس مطلب را در فضای مجازی با زمامداران یک کشور، با رهبران چندکشور، و نهادهای بین‌المللی در میان نهادم. پیش‌بینی می‌کردم طرحم پژواکی جزبی اعتنائی یا تمسخر نداشته باشد. البته تک و توکی آدم‌ها در فضای مجازی موافقت قطعی یا مشروط با طرح جهان شمول من ابراز کردند که شک همیشگی‌ام به یقین آدم‌ها، مرا از همسوئی با آن ناشناس‌های فرصت طلب می‌ترساند.

یک دهه، آن قدر در باره ضرورت حیاتی زباله‌پیرائی در سطح سیاره زمین سخنرانی کرده و مقاله نوشته‌ام که همه جا مرا با عنوان "پژوهشگر زباله‌پیرا" بجا می‌آورند، اخیراً سعی کرده‌ام به دانشمندان فضائی بفهمانم این قمرهای مصنوعی و سفینه‌هایی که به فضا فرستاده می‌شوند و بعد از مدتی از کار می‌افتند و در فضای لایتناهی رها می‌شوند نوعی زباله‌های بی‌مدار هستند که باید برای این کثافت زدائی هوائی هم فکری کرد. البته مطالعات من به دایره سیاهچاله‌های کیهانی هم نفوذ کرده است که آن‌ها پس از بلعیدن ستاره‌های مرده، کی و کجا آن‌ها را چگونه پس می‌دهند و برای اصلاح این بلع و دفع کیهانی چه چاره می‌توان اندیشید. البته کوشش من برای شرکت در چند و بینار منطقه‌ای که باموضوع "زیست‌مندی پسماندهای صنعتی" برپا شده بود ناکام ماند، چون ابعاد طرح من از حجم‌اندیشه‌های محدود گردانندگان این نوع و بینارها فراتر بود. آن‌ها به حواشی مفاهیم جدید ذهن من هم پی نبرده‌اند که پسماند فقط مادی و صنعتی نیست؛ ما پسماند فرهنگی و هنری و ادبی و عقیدتی و مفاهیم هیرونی را هم می‌توانیم در بحث احیای زباله‌های آبلسته بگنجانیم. آرمان‌ها و باورها پس از زمانی کهنه می‌شوند و بی مصرف، اما کلاشانی فرصت طلب، آن زباله‌های فکری را در زمانی دیگر و جایی دیگر دوباره با لباسی مبدل مطرح می‌کنند و بازاری کوچک یا بزرگ از آن کالا می‌سازند. چه کسی می‌گوید فاشیسم از بین رفته است؟ من انواع آن را در جامه‌های زیبای امروزی پسند به شما نشان می‌دهم، اصلاً لازم نیست من نشان بدهم خودتان کافی ست به نطق‌های رسمی رهبران جهان دقیق‌تر دقت کنید. اصلاً چرا دوربرویم به خودتان منصفانه نگاه کنید، بی‌ترس به اعماق ذهن و جان تان سفر کنید، چه گشتزار مساعدی خواهید یافت با دانه‌های ریز و درشت دیکتاتوری، که منتظر آب و نور و هوای مناسب است تابشکوفد. من بارها از این که یک موسولینی نامراد و نامشهور بوده‌ام به کامیابی‌های دوچه غبطه خورده‌ام.

من این آدم، این پژوهشگر زباله‌پیرا را دو بار دیده‌ام. بار اول ساعت هشت صبح روزاول هفته بود که با

هیأتی غریب و ارد سالن تحریریه شد و کارمندان غافلگیرشده را به و حشت انداخت. زباله های گوشتی و گیاهی و زینتی را براندام خود پوشانده بود که هرآن ممکن بود از سطح اعضای لخت او جدا شوند، لیز بخورند و بیافتند؛ و او برهنه تر از ماهی شود. ازدور شبیه یک ماهی درازگنده بود که به علت نارضائی از ماهی بودن می خواست هیبت انسانی داشته باشند. از نزدیک دقیقاً عکس این موضوع را به ذهن متبادر می کرد.

نمی دانستم به چه دلیل به این جا آمده بود و نه جای دیگر، بدترین که نمی فهمیدم چه طور با این وضع عجیب مسیرخانه اش تا اتاق مرا طی کرده بود بدون این که لکه دار کردن مستقیم عفت عمومی مانعش شود. لابد از خیابان هائی گذشته بود خالی از پلیس، شهروندان اخلاق گرا، فضول های اجتماعی، و گرنه در بیست، سی متر اول راه پیمائی شنگولانه اش با هو و جنجال و کتک و دستبند متوقف می شد. با هیاهویی که از بیرون می آمد و دم به دم افزون تر می شد، متوجه شدم عبور تاریخی او چندان بی خطر هم نبوده و گروهی در بیرون از ساختمان مترصدند بفهمند در دفتر مدیر نشریه "سبزاندرسبز" کار او به کجا می کشد؟ پرسیدم:

- این چه وضعی است آقا، این جا چه کار دارید؟

- مگر این جا دفتر سبزاندرسبز نیست؟

- چرا، فرمایش؟

- مگر شما قدیمی ترین حامی محیط زیست نیستید؟

- یکی از آن ها هستم، شما کی هستید؟

- پرچمدار زباله پیرائی کائنات

- آهان، این چه وضعی است، مردم را این جاکشانده اید که چه؟

- آمده ام و صیت نامه علمی ام را چاپ کنید

- خب بدهید به من و زودتر از این جا بروید الان است که پلیس

- هماهنگ شده

- با کی؟

- با افکار عمومی

از پنجره بیرون رانگاه کردم، ساختمان در محاصره جمعیتی انبوه درآمده بود. دورتر که ده ها زن و مرد به هیجان آمده حالتی انفجاری داشتند و نزدیک تر به عمارت، گروهی جوان ژنده پوش نامتعارف، با پلاکاردهای رنگ به رنگ هر دقیقه نعره می زدند و با آن غریب جمعی شعاری را تأیید می کردند و خلاف چیزهائی فریاد می کشیدند. پس او در پناه هوادارانش یا پوشیده بین شهروندان بی کار و بی عار خود را تا این جاکشانده بود.

- و صیت نامه ات را بده و برو!

- و صیت نامه خود من هستم، این تنم، این زباله ها، این همه ناکامی

- خب، چه کارت کنیم

- همین‌ها را چاپ کنید

اشاره به عکس‌های طاق و جفتی کرد که عکاس موقع شناس از بالا و پائین و چپ و راستش می‌گرفت. طولی نکشید ناگهان سه پلیس و ارد اتاق شدند، پشت سرشان سیلی از مردم هیاوگر. پیش از آن که پلیس‌ها دستشان به او برسد، توسط جوانان ژنده پوش که افکار عمومی می‌خواند شان عقب رانده شدند، مردکه حالا تقریباً برهنه شده بود در محاصره طرفدارانش ناپدید شد. پلیس‌های ناکام چندتا سؤال بی‌ربط کردند از جمله: این آقا را می‌شناختید؟ چه نسبتی با او دارید؟ چرا این جا آمده بود؟ که با اوقات تلخی گفتیم: جواب همه این سؤال‌ها یک کلمه است: نه!

چندتا از عکس‌های جالب او را که از نظر توقیف نشریه کم خطر بود در صفحات نشریه چاپ کردیم. مختصر اطلاعاتی که شخصا از او داشتم ضمیمه شرح مبسوطی کردم که خبرنگار حوادث از حضورافکار عمومی و گفت و شنود با چندتن از شهروندان به قلم آورده بود. در آن گفتگو، تقریباً همه براین نکته تأکید کرده بودند ما به خاطر ظلمی که سال‌ها به این دانشمند شده، به خاطر نجات دنیا از دست دولت‌های زباله پراکن، از او پشتیبانی می‌کنیم. چندروز بعد پلیس او را درحالی بازداشت کرد که به طرز حیرت‌آوری، خانه کوچکش را با زباله از حیاط تا بام پوشانده بود. فیلم عجیب این خانه از همه رسانه‌ها پخش شد هنگامی که او را از سوراخی درکوه زباله‌ها بیرون می‌کشیدند.

هیچ‌کس، حتا خیال پردازترین ما، تصور نمی‌کردیم که شهرت راهپیمایی چندساعتی او، و سعتی به اندازه مملکت و دوامی چندساله یابد. اگر او واقعا راه حلی برای زباله پیرانی جهانی یا کهکشان هم پیدا کرده بود مردم این قدر به هیجان نمی‌آمدند که از نمایش آن روزی‌اش در گوشه‌ای از شهر دچار توفان احساسات شدند. شهرپرشد از بنرهای عکس دار او که در میدان‌ها آویخته شد و بزرگراه‌ها را آذین بست و عکس‌های اختصاصی او که صدماتی بود و توسط عکاس روزنامه مخفیانه به قیمت بالا به کمپانی‌ها فروخته شده بود در تیراژ میلیونی تکثیر شد و به خانه‌ها، مدارس، پادگان‌ها، باشگاه‌ها حتا نجیب خانه‌ها راه یافت. یک روزه او شده بود تجسمی از یک ملت مظلوم بی‌پناه، که زیر فشار دولت‌های فاسد کمرش شکسته بود. همان مردم حالا قداراست کرده بودند، به بهانه تجلیل "رفیق مبارز" می‌خواستند تقاص آن همه ظلم و خشونت را از دولتیان و ارباب قدرت بگیرند. عنوان رفیق مبارز، برخاسته از یک ترانه عامیانه بود که همان روز از دهن یکی از مصاحبه شوندگان پریده بود و ما در روزنامه چاپ کرده بودیم. ترانه لالائی این طور شروع می‌شد:

به صحرا می‌دود رفیق مبارز

به دریا می پرد رفیق مبارز

به هرجا می رود رفیق مبارز

که تا پیدات کند بی چاره بچه!

زیر فشار سراسری افکار عمومی ناچار شدند رفیق مبارز را چند روز بعد آزاد کنند. به محض آزاد شدن او در یک مصاحبه مطبوعاتی فراگیر اعلام کرد شکنجه گرها، پس از بازجویی طاقت فرسایی که بیست و چهار ساعت او را بی خوراک و بدون خواب سرپا نگه داشته بودند در پی آن بودند اقرار بگیرند که هدف او از تظاهرات آن روز آشوب سازی در کشور بوده و این کار را به تحریک دشمنان خارجی مملکت و ایادی مزدور داخلی انجام داده است. او فقط بارها به تکرار گفته بود:

با این کارها، تل انبار زباله های تاریخان را بالاتر می برید!

بعد از بازداشت مظلومانه و مقاومت قهرمانانه اش در برابر دژ خیمان (به تعبیر رسانه ها) حالا او چهره ای تاریخی و سمبل مبارزه خلق نستوه شده بود که دیگر زور دولت به او نمی رسید و حالا موقع آن بود که مردم زیر پرچم او دولت را مستأصل کنند. از اعتصاب ها و تظاهرات مسالمت آمیز شروع شد با تقاضاهای قانونی، اما مطالبات اجتماعی مردم در همان حد باقی نماند و روز به روز تظاهرات مردم رنگ خشونت بارتری گرفت. وقتی چند نفر کشته شدند و صدها نفر زندانی شدند و نشانه های جنگ مسلحانه در گوشه و کنار شهر پس از آتش افروزی و تخریب نهادهای رسمی بالا گرفت، برای تسکین موقتی این شورش روزافزون، دولت ناچار استعفا داد، اما دولت بعدی با و عده های مساعدی که دروغ بودنش از آغاز بر همه مسلم بود نتوانست خواست های بحق مردم را برآورده کند چرا که هر روز بر فهرست مطالبات قانونی شان؛ ارقام تازه ای اضافه می شد. آن ها حکومتی زباله آفرین نمی خواستند. هم دولت هم مردم، می دانستند زباله سازی جامعه امری ناگزیر است، اما خلق سر قوز افتاده و لج کرده بود که " حکومت زباله اعدام باید گردد! " با این شعار ظاهرا بی معنا، انهدام قدرت های فاسد مسلط پنهان و آشکار را هدف گرفته بودند.

اعتصاب ها از صنفی به صنف دیگر از قشری به همه اقشار سرایت کرد، چنان که کل شهرداری هم به اعتصابیون پیوستند. با اعتصاب قانونی و بحق رفتگران، زباله از سرو روی شهر بالا رفت و انباشت کوهوار آشغال های شهری و زواید مصرفی در خیابان ها و کوچه و خانه ها سند مسلمی از جنایت حکومتی بود که حاصل برنامه هایش خفه کردن شهرها با آشغال هایش و منتهای همتش زباله آفرینی سراسری بوده است. حالا شعار روزهای اول رفیق مبارز که زباله کشور را گرفته است، جنبه عینی و یقینی یافته بود. شعار دیگر او که

حکومتی‌ها یک مشیت آشغال هستند، درست از کار درآمده بود، اما و ضعیفیت موجود این خطر را هم داشت که آشغال همه چیز این زندگی زیر و رو شده گردد.

چنین بود که روزها مان پر از زباله شد و خواب‌ها مان پر از زباله شد و دراستانها، کوه‌ها و دریاچه‌ها و جنگل‌ها انباشته از زباله شد و سرگذشتان قاتی زباله شد و آن کشوری که پاک از زباله‌ها می‌خواستیمش زیر آوار پسماندهای پیش رونده مدفون می‌شد.

چه به سرفیق مبارز و مبارزه پیگیر رفیقان و هوادارانش آمد؟ خواننده‌های امروزی علاقه ندارند مطالب تکراری بخوانند و بشنوند، کافی است به آن‌ها بگوئی فیل را در خانه تاریک پیدا کن!

پسرعموهای نازنین

او پسرعموی ایشان بود که متقابلاً ایشان هم پسرعموی وی به شمار می‌آمدند و شمارشان از ده نفر کمتر بود. پسرعموی اولین از بدو تولد تا پانزده سالگی تفاوتی با کودکان دیگر بروز نداد، جزاین که تا آن سال، کمرش شل بود و رختخوابش را خیس می‌کرد. شاشول لقب اصلی اش بود، شرمنده هم به اش می‌گفتم اما شهرت وی به خارج از فامیل سرایت کرد و تک و توکی از اقوام دور، پنهان از پدر و مادرش، او را جغرافی می‌نامیدند. چون هر صبح پس از خشک شدن و شتک زرد زدن، حاصل فعالیتش شبیه نقشه‌ی یکی از کشورها بود. وقتی بالغ شد شتک زرد کم کم ناپدید شد و گهگاه رنگ سفید غلیظی جای آن را گرفت که حریم شخصی او تلقی شد. پس از بلوغش، جز دید زدن هایش به شب‌های کلفت بی‌پروای خانه، که به کتک کاری داخلی انجامید، آن چه صفت عمومی او تلقی شد ضرب و شتم بچه‌ها با چوب دستی میخ دار و بستن آن‌ها با ریسمان به نرده‌های ایوان جنوبی خانه درندشتی بود که نیمی از پسرعموها در آن فضا می‌لایندند. سرقت کتاب و مجله و جوراب و زیرپوش، از همسایه‌های دور و بر در ساعات خواب بعد از ظهر محله، قصه‌ی بی‌اهمیتی بود که فضول‌ها از اغراق در آن، چشم پوشی نکردند... گذشته از این‌ها حالتی که ما را اذیت می‌کرد بعداً خود او را افسرده کرد، بی‌ارادگی بی‌اختیارش بود. در نوجوانی همه به تجربه دریافته بودیم در کارهای روزانه و افکارش تصمیم و اختیاری ندارد. انجام ندادن هر کار و هر فکر، معنا و محور اصلی زندگی اش بود. در بی‌عملی استاد شد، ما به غلط آن را تنبلی و کاهلی و سایه خسبی و بی‌حالی تلقی می‌کردیم. نتیجه‌گیری سنتی درست در نمی‌آمد، چون تنبلان و کاهلان، گاهی به اراده کارهائی و لو ناچیز می‌کنند، اما او هیچ کاری نمی‌کرد. این روند از رفتارهای ساده‌ای شروع شد.

خودش پیشنهاد می‌کرد برویم توپ بازی کنیم، آماده می‌شدیم، می‌دیدیم از زیر کرسی درنیامده. می‌گفت بهتر است هیزم الو کنیم و سیب زمینی زیر خاکستر بگذاریم کبابی شود، الو می‌کردیم و منتظرش می‌شدیم می‌دیدیم نشسته موهایش را چنگه چنگه می‌کند و اصلاً عین خیالش به ما و به حرف خودش نبوده. برای درس خواندن بعد هاسفرو ازدواج و شغل هم با همین ضرباهنگ مکرر تغییر ناپذیر عمل کرد. مادرش برایش زن انتخاب کرد و او حرفی نزد، زنش بعداً پیش جاری‌ها اعتراف کرده بود برای مقدمات بچه دار شدن او چه فوت و فن‌های اجدادی که به کار نزده و عاقبت به آن یاردا نقلی بی‌حال تجاوزی از نوع سوم کرده است. عمو سرهنگش برای او شغلی دست و پا کرد و او سرکار رفت اما نامرتب و دلبخواهی. گاهی تصمیم می‌گرفت روز تعطیل به اداره برود ببیند چه مزه‌ای می‌دهد. به رغم نفوذ و حشتناک عمو در شهر عاقبت او را به جرم اختلاسی که نکرده بود و نمی‌توانست از این کارها بکند، کنار گذاشتند. علت این پاپوش دوزی، اتفاقی رفتنش به اداره بود که سرمشق جذابی برای همقطاران شده بود. وقتی اخراج شد تصادفی به آن جا رفتن را ترک نکرد. به جای اراده، انگاری هوس و شوخ چشمی بر او حکومت می‌کرد. وقتی که زنش از او سیر، بعد بیزار، سپس فراری شد، نتوانست برای پایان دادن به چیزی که آغاز نشده بود جزی‌جالی، حالتی دیگر بروز دهد. انگار این وقایع برای دیگری رخ داده و او تماشاگر دور یک نمایش سراسر گریه و فریاد بوده است. پدرش بالأخره برای جلوگیری از افتضاحات بیشتر، از حق قانونی‌اش استفاده کرد و دعوا را فیصله داد. حریف انگار نه انگار که باعث چه کشمکش‌ها و آبروریزی‌ها بوده است، در جواب کسی که پرسیده بود "چرا آتش به خانمان خود زدی؟" با خونسردی گفته بود "مگه چطور؟"

یقین کردیم عنصر اراده از ذهن او پاک شده است یا در ذهن او از این قبیل ابزارها یافت نمی‌شود. در مورد هیچ چیز هیچ تصمیمی نمی‌گرفت یا به تعبیری بهتر، نمی‌توانست هیچ عملی را انجام دهد جز چهار عمل اصلی که خوردن و خوابیدن و ریدن باشد. این که شد سه تا! از آن چهارمی او و زنش بیشتر از خشتک کاوان محلی خبر داشتند. تنها استثنای زندگی بی‌عارانه او درس خواندن بود. بعد از تجربه اداره بازی پزشکی شد، بعد تخصص گرفت و این مراحل را چنان درست و دقیق طی کرد، گوئی کسی در درون او کودتا کرده و بر قسمتی از مغز او مسلط شده و حکمرانی خودمختاری در آن منطقه برپا کرده است. به کمک پول سرشار مادر و اقتدار زورآورد، مطب شیکی در بهترین نقطه شهر برایش باز کردند اما او خود در آن را خیلی زود تخته کرد با گریزاندن ده‌ها بیمار و حشت زده و درمان جوی نومید گشته. برای این که نظام پزشکی پرونده تخلفات او را که بی‌توجهی محض به بیماران بوده به مراحل بازداشت نکشاند، او آمدتی به سفری فرستادند که نمی‌دانست مقصدش کجاست و چه مقصودی از این سفر دارد. می‌دانستیم این منتهای آرزویش بوده که

دور از نظارت کسان، در لامکان هر غلطی که دلش می‌خواهد نکند، چون از فعل کردن استفاده نمی‌کرد پیش بینی خائنانه‌اش ما این بود که او بدون پشتوانه مالی مادر و دور از اقتدار پدر و نفوذ پلیسی عمو که در وطن همه کج و کوله‌های او را راست و ریس می‌کردند، در ولایت غربت به پیسی و گدائی خواهد افتاد. البته به همه حال، بدبین‌ترین ما، احتمال خودکشی را در برآوردهامان نگنجاندیم؛ چون اقدام به آن جریزه‌ای می‌خواهد که در جنم او از بیخ مفقود بود. پس از چند سال که از او بی‌خبر بودیم، یعنی خانواده‌اش ما پسرعموها را از احوالات او بی‌خبر گذاشته بودند و مضمون خنده انگیزی از زندگی مسخره بی‌حادثه او درز نکرده بود، ناگهان خبری را در روزنامه‌های معتبر عصر خواندیم به نقل از یک نشریه آمریکائی (پس او را به آمریکا فرستاده بودند) که اعلام می‌کرد یک پزشک متخصص ایرانی موفق شده است کمپانی خود را جزء دوازده کمپانی مهم غذائی و اشنگتن قرار دهد. این کمپانی نوعی سیب زمینی کبابی را تولید و در فروشگاه‌های زنجیره‌ای عرضه می‌کرد که تا حالا کمتر غذای طبیعی سالم به این صورت ارزان و آسان و فراگیر در دسترس اهالی ایالات متحده بوده است. خبر دیگر حاکی از میزان مالیات گزافی بود که این کمپانی به دولت پرداخته است که نشانگر رونق شگرف کمپانی او بود، خبر جوایز متعددی که از این ابتکاری سابقه نصیب او شده بود، پسرعموها را در حیرت و حسادت عمیقی فرو افکند. به این نتیجه غیرمنطقی رسیدیم که یا او آدم دیگری شده است که از نظر بیولوژیکی اساساً نمی‌توانست درست باشد. یا او در تمام این سال‌ها ما را فریب می‌داده و در پوشش آن آدم بی‌کاره بی‌عار، موجودی برتر پنهان بوده و در سراسر آن حالت رخوت مدید خود را برای پرشی حیرت انگیز آماده می‌کرده است. این فرض راهم نمی‌توانستیم قبول کنیم؛ چون فریب خوردگی ممتد سالیان، ما را احق تراز آن چه حس می‌کردیم نشان می‌داد. به این فرض سوم که ضعیف اما دل‌خوشکن بود میدان دادیم که در بازار بی‌دروپیکر آن جا که محل تاخت و تاز گاوچران‌های مدرن است، هراتفاق ناجوری ممکن است بیافتد، آخر سیب زمینی کبابی هم شد صنعت غول‌آسای غذائی؟

سه سال بعد کتاب قطور نفیسی آن جا منتشر و این جا ترجمه شد که حاوی مصاحبه مفصلی با او درباره توسعه کمپانی‌اش در ایالات دیگر آمریکا بود. در این گفتگوی خواندنی جذاب که یک میلیون فروش رفته بود، کوچکترین اشاره‌ای به زادگاه و زندگی‌اش در ایران نکرده بود. کتاب از مهاجرت او به قاره فرصت‌های طلایی مدرن شروع می‌شد و به شرح مبهمی از تحول رفتاری‌اش در شرایط مناسب مدرن اشاره می‌کرد سپس بدون این که فوت و فن اصلی ابداعش را ببرد، از دوره نخست کارش شمه‌ای گفته بود که از یک محله فقیر نشین با چند منقل زغالی شروع کرده بود و این نوع سیب زمینی کبابی را تهیه و عرضه کرده بود که جنبه نستانالژیکی برای آمریکائی طبقه متوسط داشت و آن‌ها را به یاد شب‌های دراز گله داری و آتش‌های افروخته و

عطر سیب زمینی داغ می‌انداخت که همراه آن چندقلپ و یسکی می‌چسبید.

موفقیت او بعضی از پسرعموها را به این خیال‌انداخت که با سفر به آمریکا داخل کمپانی او شویم. به لحاظ خویشاوندی به این حق مسلم خود برسیم که مدیریت یکی از شعبه‌های او را عهده دار شویم و با بهره‌مندی از دلارهای فراوان، زندگی خود را از این بی‌رونی بومی به درخشش بی‌سابقه جهانی برسانیم. برای محکم کاری باید در جهت انجام پروژه مشورت کردیم، آب پاکی را روی دستان ریخت که او در تمامی این سال‌ها یک تلفن خشک و خالی به و الدینش نکرده است تا حداقل از بودن یا نبودن آن‌ها مطلع شود تا چه رسد به بنی اعمام همه چیز گوئی که جز مسخره کردن او تفریح بزرگتری نمی‌شناخته‌اند. این شد که ما پروژه سفر نجات بخش را به تأخیر انداختیم و منتظر اخبار مطبوعاتی تازه‌ای شدیم که ما را در تصمیم‌گیری عاقلانه راهنما باشد. اما دیگر از او خبر قابل اعتماد رسانه‌ای دریافت نکردیم، جز چند شایعه پراکنده که توسط هم میهنانی که از آمریکا برگشته بودند به گوش ما هم رسید. گفته‌ها حکایت از آن داشت که امکان دسترسی به رئیس کمپانی تقریباً محال بوده است و هنر نوک کوششی برای ملاقات حضوری به در بسته خورده. متقاضیان دیدار را که غالباً تقاضای کمک داشته‌اند به دایره حقوقی کمپانی احاله داده بودند. خبرهای دقیق تری به گوش ما رسید که او خود را در یک مکان نامعلوم، شاید جزیره‌ای اختصاصی، پنهان کرده، دور از دسترس رسانه‌ها و فضولان اجتماعی در حریم امنی پناه گرفته است چنان که مدیران شعبه‌های کمپانی و شرکا نیز از نهانگاه او بی‌خبرند. یک مراکشی مرموز که فرمان رسمی او را برای اداره امور کمپانی ارائه داده بود و ظاهراً با او تماس تلفنی دارد، فرامین او را ابلاغ می‌کند.

اگرچه از رفتن به آمریکا و سواستفاده از موقعیت پسرعمو، صرف‌نظر کرده‌ایم اما در دوره‌می فامیلی نمی‌توانیم از غیبت کردن پشت سر او خودداری کنیم و دلمان خنک شود که غیبت مشکوک او درناکجا آباد ناشی از عود همان درد بی‌درمانی است که در این جا، سابقاً زندگی‌اش را بی‌ریخت کرده بود.

دومین پسرعمو تنها کشاورز فامیل بود که به‌اش این اواخر می‌گفتیم سعید کازین و آن اوایل سعید خره، پشت سرش نره غولی بود که طبیعت او را برای کوفتن و له کردن رقیبان و برداشتن بارهای سنگین، به هیأتی حمال و آفریده بود. سعید خره و ارث یک زمین دیم عمودی بود که با شیب تند از کوه باراجین تا دره ریجین امتداد داشت پراز تخته سنگ‌های عظیم که جابه‌جا کردنش کار لو در بود و دیدیم که پسرعموی نازنین ما، پس از فوت ابوی ارنیه ناهموارش را، دست تنها در عرض یک ماه هموار کرد. شبانه روز در آن سرایشی جان می‌کند تا آن دامنه بی‌حاصل قائمه را آماده برای کشتی مناسب کند که هنوز از چگونگی آن چیزی نمی‌دانست. مشورت

با روستائیان ساکن دره ریجین، در مورد محصول مناسب آن خشکزار، بی حاصل بود که خنده زنان می گفتند ما ازکشت و کارد این دره پرآب و جلگه غربیه که همه چیز در آن به عمل می آید- چه خیری دیده ایم که تواز آن سنگلاخ ببینی! در آن دامنه فقط باد می روید تا خاک را به سرآدم بپاشد.

سعید خره، گول زوربازو و طاقت جانوری اش را خورد و حرف های دهاتی ها را همه پیشم انگاشت که از سرحدات برای تصاحب زمین او می ریسند. آن سه هکتار را به دو قسمت نامتساوی تقسیم کرد و دو نوع نهال مخالف در آن کاشت. نیم هکتار ش را پسته کاشت و دو هکتار ونیمش را زیتون، امیدش این بود که زیتون ها ریشه بگیرد؛ چون چند درخت زیتون را در آن حوالی دیده بود. حالا به این جزئیات نمی پردازم که چه طور لوله کشی آب کرد و چه طور نهالستان خود را از شربزه های گله و دزد های نهال حفظ کرد، چه طور مسخره بازی های روستائیان مودی را تحمل نمود و آن چند سال را با چه مرارت خرکی از سرو تن گذراند. باغ های معلق پسته و زیتون که به بار نشستند، او زمین های اطراف را تا قلب جلگه خرید و درخت زارهای دوگانه را به کمک باغبان هایش با سیستم کشاورزی صنعتی چنان توسعه داد که ده سال بعد، نه تنها عنوان خره را از پشت اسمش برداشتیم، بلکه به خربت خود در ارزیابی اشتباه آمیز سعید کازین شرمند شدیم. او مالک یکی از بزرگترین واحدهای کشت و صنعت شده بود که شبکه کارخانه های فراوری زیتون او مشهور کل کشور بود. سعید کازین دست و دلبازترین مهمان نواز پسرعموهائی شد که غالب آن ها دست به دهان بودند و حالا از معاشرت با یک ثروتمند آشنا، افتخارکنان متنعم می شدند و درخفا از حسودی جگرشان کباب بود. دوتن از پسرعموها که یکی معرکه گیر و آن دیگری سمسار بود، سعی کردند در دم و دستگاه کازین شغلی به دست آورند و بتوانند روزی شریک یا رقیب او شوند اما روزگار نامساعد به آن ها فهماند که فقط گاهگاهی روی خوش به ابلهان نشان می دهد. مدتی دردستگاه او پلکیدند و جز حقوق نسبتا خوب در ازای کارشبان روزی، امتیاز خاصی نصیبشان نشد. آن ها که بنیه کارکردن منظم و مسئولانه را نداشتند، هریک به بهانه ای که کازین را نرنجانند از دستگاه او بیرون آمدند. چون شغل های پیشین را از دست داده بودند لاجرم به شغل زیر جلکی خاصی روی آوردند که نه تنها درآمدش به اندازه صدقه های معرکه گیری و کلاه گذاری سمساری نمی رسید بلکه افشای آن فعالیت مخفی، باعث می شد خانواده آدم برای همیشه نتواند بین همسایه ها سر بلند کند. این دو پسرعموی کوت ننگ، پانندازی و سرقت مسلحانه و تخلیه چاه اختیار نکرده بودند اما آن چه انتخاب کرده بودند صددرجه بدتر از این ها بود. چه دلیلی دارد که با نام بردن صریحش اعتبار خانوادگی رایک باره نابود کنم.

یکی از آن ها و سطر انجام وظیفه توسط بمب کنار جاده ای که توسط چریک ها در رهگذارش تعبیه شده بود

سی و چندپاره شد. کوشیدند تکه پاره شدن او را به شغلش ارتباط ندهند و او را رهگذری غافلگیر شده در یک سانه نامنتظر نشان دهند. اما همکار دیگرش، پسرعموئی که بعدها موقعیت شغلی بالائی در سازمانش کسب کرد به قصد انتقام بنی عم ناکامش، تمام فوت و فن‌هایی را که در معرکه گیری آزموده بود در شغل جدیدش به کار بست که نه تنها چند تن از قاتلان پسرعمو را به دام انداخت و تسلیم عدالت نمود، بلکه در جنگ پنهانی شبکه قدرت، که بخشی از سردمداران باتجربه شبکه، به طرد و پاک سازی نفوذی‌های متهور جوان پرداختند، زیرکانه جانب گروهی را گرفت که در نهایت پیروزمیدان شدند. این فرصت طلبی هوشمندانه او را و ارد حریم اطمینان قدرت و پادگان مالی حکومت کرد.

گاهی او را در تلویزیون می‌دیدیم که با شدت و حدت - که گاهی به گریه‌ای ساختگی می‌انجامید - حرف‌هایی می‌زند که صدو شصت درجه با آن چه به یقین سالیان، از باطن او می‌شناختیم اختلاف دارد، نمی‌دانستیم آن بیست درصد باقی مانده چه نقشی در این نفاق و گندم نمائی دارد. هنگام حمایت‌ها و تجلیل‌ها و تزیورها، همان معرکه گیر سرقبرستان شهرستان زنده می‌شد که این بار در معرکه‌ای به و سعت یک کشور می‌کوشید خلق پرشکایت گریان را، زیر سلطه کلمات جانسوز و حرکات پفیوز خود به عوالمی پرتاب کند که خودش از آن هیروت رها شده بود.

یک روز از اطرافیان پسرعمو شنیدیم معرکه گیر قدرتمند، شریک سعید کازین ثروتمند شده است، و این بعد از شایعه‌ای بود که دور و بر کشت و صنعت پسرعمو بالا گرفته بود که روغن زیتون و پسته صادراتی اش، خارج از استان دارد بوده و به علت وجود ماده‌ای غیر بهداشتی در آن‌ها، از مسیر صادرات برگردانده شده است. پس از شراکت مخفیانه معرکه گیر با سعید حمال، آن شایعه در فضای مجازی فروکش کرد. غصه‌ای تازه در جمع پسرعموها غلبه شد که چرا نه مثل این شده‌اند نه مثل آن و مثل خودشان مانده‌اند این طور دست به دهان و بی‌سرو سامان.

پسرعموی پنجم ما قصه نویس بود. البته از خودش داستانی در چنته نداشت که بنویسد، قصه‌های مردمی را از منابع فولکلور (قدیمی‌های شهری، روستاهای دوردست، بیاض‌ها) جمع می‌کرد و با جدیتی سمج آن را از حالت طبیعی‌اش که شیرین و دلچسب و خودمانی بود خارج می‌کرد و با جملات مثلاً ادیبانه به نثری حجازی و از، باز نویسی می‌کرد که دیگر نه فولکلور بود، نه قصه، بلکه نمایانگر فاجعه‌ای بود که یک نفر چگونه نمی‌تواند بفهمد چه گهی می‌خورد! و مرتباً آن را می‌خورد.

طبیعتاً کسی او را در هفت پرکنه تحویل نمی‌گفت جز تنها حامی شورانگیزی، مادرش. وقتی او به رحمت

خدارفت این فولکلور خراب کن هم دست از انهدام فولکلور کشورش کشید. سعی کرد پس از سی سال نویسندگی بی‌مزد و منت، یک فیلمنامه بنویسد. چون در مجموع نوشتنی‌های معاصر (از شعر و داستان و نمایشنامه و مقاله) تنها فیلمنامه بود که امکان تبدیل شدن به چندتومن را داشت. فیلمنامه‌های چاپی متعددی از خارجی و داخلی را خواند و نقل کرد با خواندن آن‌ها نوشتن به شیوه آن‌ها را بیاموزد که البته به این سادگی‌ها شدنی نبود. متن نهائی دوازده سال طول کشید، چون چندین بار متن نیمه نهائی را به استودیوها عرضه کرده بود و با احترام یا با پر خاش و ملامت به او بازگردانده بودند. پس از دوازده سال مرارت ساده لوحی مثل خودش رایافت که به هر حال آن را پسندید و پولی هم بابتش پرداخت. با تقسیم آن مبلغ به تعداد روزهایی که در این مدت روی آن اثر کار کرده بود دید روزی دوسه ریال دستمزد خلایقش را گرفته است. وقتی به مراحل پایانی عمر که گر گرفته و نیمه نابینا به تمسخر و انکار عالم و آدم مشغول بود، فیلمی که از روی سناریوی او ساخته شده بود اکران شد. به علت ضعف بینائی و شنوائی نیمی از فیلم را نه توانست درست ببیند نه خوب بشنود اما با همان ادراک نیمه کاره هم به این نتیجه رسید که فیلم او با سناریوی وی هیچ مناسبتی ندارد. فقط اسم اثر و چند صحنه، یاد آور تحمل باری است که وی بر دوش نحیف خود از منزلش تا سر منزل استودیو برده است. می‌خواست مقالاتی افشاگر در این زمینه بنویسد که چگونه افراد بی‌استعدادی پیدا می‌شوند که حاصل عمر افراد با استعداد را هدر می‌دهند و فیلم و آره‌هایی می‌سازند که نه به سناریو و فاداراست نه به شعوریک آدم متوسط. اما پسر و دخترش که در کار صداوسیما بودند او را از این فکر باز داشتند با این بهانه ناچیز که پدر! ما فردا می‌خواهیم در این کشور زندگی کنیم. چرا خودت را با بزرگانی درمی‌اندازی که می‌توانند تو را به جرم تهمت و افترا دست پلیس بدهند، آن وقت این بی‌آبروئی را ما کجا ببریم. نمی‌توان سکنه مغزی او را با این حادثه جان خراش زندگی‌اش بی‌ارتباط دانست اگرچه دخترش بعدها اعتراف کرد که پدر نازنین‌اش همیشه از اختلالات عصبی رنج می‌برده و این رنج فولکلوریک خود را با فرودستان جامعه به اشتراک نهاده است.

پسرعموی دیگر ما، ازاول کودکی بخت بیداری داشت، هرچند کسی کاملاً متوجه موهبت خدادادی او نبود و متفاوت بودن کودک با دیگران را حمل بر شیرین زبانی و قصه بافی‌اش می‌کردیم. وقتی غریبه‌ها توجهشان به این صفت درخشان او جلب شد و به حیرت افتادند، ناچار ما هم زیر تأثیر ستایش مدام از موقعیت و بژه پسرعموی نازنین مان، به حیرتی بیشتر فروغلتیدیم. همه به این نتیجه انکارناپذیر رسیده بودیم که او به طرز خارق‌العاده‌ای زبان آواراست و با کلمات سحرآمیزش

هرمخاطبی را جادو می‌کند. دانشی حیرت‌انگیز و تأملاتی پرجاذبه داشت که با حافظه‌ای قوی و زبانی فصیح و بیانی رسا، ترکیبی افسون‌کننده می‌ساخت که شنونده بی‌اختیار زیر تأثیر آن همه مهارت شیرین و نافذ، از خود بی‌خود می‌شد و در برابر سیلوار کلمات خوشایند و مفاهیم دگرگون‌کننده، مجال مقاومت یا انکار نمی‌یافت. جادوگر کلماتش ناامیدند و سخنور زمان. عناوین پذیرفته از سوی همگان شد آن سرمایه معنوی که خیلی زود تبدیل به سرمایه‌ای مادی برای جوانی شد که فرصت طلبانه، قدرت و ثروت زودرس را آرزو می‌کرد. این موقعیت که کسی با سخنوری و یژه، بتواند هرکس را به آن چه می‌خواهد و ادار کند، به او قدرتی برتر بخشید که در مدتی کوتاه بالاتر از کسانی بایستد که مقام و سرمایه و موقعیت شان را به سالیان درازو زحمت بسیار، فراهم کرده بودند.

چه پیام تازه‌ای برای انسان و جهان، دستکم برای مردم مملکتش داشت؟ شاید بشود گفت: هیچ! چه تحول و انقلابی را در زندگی فردی و جمعی بشر نوید می‌داد؟ هیچ! ایا اقتصاد و سیاست و فرهنگ را رشد می‌داد؟ نه! پس چه می‌کرد؟ هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست او چه می‌گوید و هدفش چیست؟ جهان بینی‌اش کدام است، سپهراندیشگی‌اش تا کجا امتداد دارد، اما حرفش توی ذهن شنوندگان چون عبور نوک کارد بر سطح پنیر نرم صبحانه، شیاری انداخت و تا هر عمقی که می‌خواست فرو می‌رفت.

عده‌ای که پای صحبت او ننشسته بودند و حرف‌های او را به نقل از دیگران می‌شنیدند به آسانی می‌توانستند آن عبارات را بی‌معنا حتا مبتذل بدانند، مفاهیم کهنه شده‌اش را منکر شوند. اما همان‌ها وقتی از خود او همان مطالب را بی‌واسطه می‌شنیدند، به نحو غم‌انگیزی مجاب می‌شدند و شرمسارانکارهای بی‌پایه خود می‌گردیدند.

البته در تاریخ کسانی بوده‌اند که سرمایه شان عبارات زیبا و پرمعنا بوده و آن حرف‌های نوبافته، موقعیت و الاثی برای گوینده‌اش فراهم کرده است. فیلسوفان و مصلحان اجتماعی و اندک شماری از شاعران جهان از این گروه‌اند، اما در هیچ زمانی، این روش کارساز نیست که هیچ مطلب مهم سودمندی را مطرح نکنی اما خاص و عام فریفته سخنان تو شوند. پسرعموی ما این ترفند نوظهور را به طور طبیعی از بر بود که با ارائه یک دنیای انتزاعی یاوه، صاحب رفاه کامل و اقتدار مادی روزافزون گردد.

دشمنان زیادی یافت، اما مریدانش هزارها برابر آن‌ها بودند. وقتی از مریدان می‌پرسیدی مرشدان چه می‌گویند؟ غالباً جواب می‌دادند: هرچه می‌گوید خیلی خوب می‌گوید. به پرسش موبدیانۀ بعدی با چماق جواب می‌دادند. این نظریه ادبی مصداقی نا بجا یافته بود که چگونه گفتن مهم‌تر از هرچه گفتن است. چرا که تا کنون هرچه باید گفته شود تکرار شده، اما چگونه گفتن نوآورانه ات، امری شخصی و لاجرم شنیدنی

است. در جوانی رئیس فرهنگستان شد، وقتی رئیس فرهنگستان خودمان را در کنگره‌های بین المللی به جنگ رؤسای فرهنگستان کشورهای همجوار می‌فرستادیم، معلوم می‌شد که چگونه گاو لاغریان (اسب لاغریان؟) ما به شتابی خیره کننده از گاوهای پرواری سبقت می‌گیرد، حتا از زخم شمشیر و نیزه گاو‌بازهای غربی هم می‌رهد و از میدان پیروز می‌جهد. امنای مملکت خیلی زود به این نتیجه رسیدند که او با این زبان آوری قانع کننده و دیپلماسی حراف، لایق و زارت امور خارجه است و همین طور هم شد. سفیر شد و بعدا و زیر شد سپس اتحادیه‌های سیاسی منطقه را زیر نفوذ گرفت و در دنیای و اژه‌های بی‌معنا و مانورهای سرکوب کننده لفظی، توثیت‌های او تعبیرهای جدیدی را مطرح می‌کرد که خیلی زود زبانزد سیاستمداران و راج می‌شد. یکی از اصطلاحات او که همه از کاربرد آن ناگزیر شدند "زندگی مسالمت آمیز هسته‌ای" بود که مقصود اصلی را فقط مایسرعموها درک می‌کردیم، چون او در نوجوانی مترادفات هسته‌ای و تخرمی را قطار می‌کرد. تعبیر سیاسی دیگر او که در جهان انعکاسی گسترده یافت "جنگ تمدن‌های افولگرا" بود که بعدا توسط خود او عنوانی دقیق تر یافت و "افول تمدن‌های جنگی" نامیده شد. شگفتا که سیر و قایع جهان سیاست هم تمدن‌های جنگ افروز را به بحران‌های شدیدی دچار کرده بود که تمدن‌های صلح طلب از مدتها پیش گرفتار آن بودند. در افتتاحیه "مهندسی ارزش پذیران کهن" در پایتخت، او یک ترم نرم هنری را و ارد جهان سخت سیاست زدگان کرد، استعاره "قلم گیری دفاعی" ترکیبی تازه بود از کاربرد "قلم گیری" در مینیاتورها ایرانی که مشخص کردن خط پیرامونی تصاویر است و تعبیر دفاعی را همه می‌دانیم همان عمل "جنگی" سابق است با کراهتی کمتر. محتوای ترکیب نوظهورش، گسترش سازمان یافته سرکوب فردی به بهانه حفظ آزادی‌های جمعی بود. کاربرد ترکیب‌های معکوس، این فایده را دارد که عملت را با و اژه‌هایی خوشایند توجیه می‌کنی که مخاطب، آسان پی به مقصودت نمی‌برد حتا با شنیدن آن عبارات با تو همدلی می‌کند اما در باطن با حفظ ظاهر دمکراتیک، نفرت انگیزترین رفتار استبدادی را ادامه می‌دهی. ستون نویسان رسانه‌ها و تحلیلگران احلیلی، با استفاده از تعبیر دوسویه یا معانی معکوس، دولتمداران و سیاسی کارها را رهین منت خود می‌کنند، شایسته پاداشی ملموس اما نامحسوس می‌شوند از سوی قدرت مختضر اما هنوز قلدر.

همین تعبیر را در کنفرانس دوسالانه رم به عنوان معضلی جهانی مطرح کرد. قلم گیری دفاعی را موقعیتی عنوان کرد که قدرت‌های بزرگ جهانی به جای این که نقشه حاضرکشورها را با توطئه و کودتا و دیپلماسی زورگیری، درهم بریزند بهتر است دور یک منطقه را خط پررنگی بکشند مثلا دور تا دور خاورمیانه یا کشورهای آفریقای مرکزی را. درون این حصار مشخص را منطقه نفوذ، بازار مصرفیان، مشتری اسلحه و مواد مخدر به حساب آورند. کشورهای درون این قلم گیری دفاعی با برنامه‌های بحران زای تفرقه انداز، دچار آشوب و

جنگ‌های داخلی و کودتا و انقلاب می‌شوند که ابرقدرت‌ها یا قدرت‌های فراملی سرمایه داری؛ در هر صورت سلطه بازارشان را در آن منطقه حفظ خواهند کرد بی‌آن که نیاز به لشکرکشی یا خصومت رودررو باشد. اگر او را ترور نکرده بودند به راحتی می‌توانست اصول مسلم فلسفه سیاسی را دچار چنان ابتدالی کند که رهبران سیاسی میانمایه عصر ما، خوابش را هم نمی‌دیدند. بدون این که معطل اطلاعات ناقص و گمراه کننده‌ای شویم که چه کارشناسانی چه حدس‌هایی زدند که چه کسانی آمو و عامل آن ترور خوش فرجام بوده‌اند، به این نکته مهم‌تری پردازیم که با غیبت اجباری او از عرصه سیاست کشور، نظریه‌های او مورد بازنگری قرار گرفت. کودن‌ترین تحلیلگران هم به این نتیجه موحش رسیدند که حرف‌های او اگرچه بی‌پایه و مایه بوده است اما سازگارترین بیان را از جهان منحنی مبتذل داشته است که جزاین حرف‌های یاوه را نمی‌خواست و نمی‌توانست بپذیرد. او نماد کامل دوره‌ای دراز از گفتارهای پوچ و گفتمان‌های پوک این دنیا بود.

دوپسرعموی باقی مانده که اولی‌شان را یکی مانده به آخر و دیگری را آخری می‌نامیم، از راوی خواهش کردند که به پاس این همه سال‌ها که هم دیگر را می‌شناخته و با هم آن همه عرق و کباب خورده‌ایم، چندکلمه‌ای هم درباره مابنویس! راوی بانوعی خجالت ساختگی توضیح می‌دهد:

شما مثل دوتا انسان طبیعی و شهروند عادی زندگی کرده‌اید. به قوانین و عرف و آداب پای بند بوده‌اید، و وظیفه و حقوق خود را می‌شناخته، به حریم دیگران تجاوز نکرده‌اید، از دسترنج خویش زندگی ساده‌تان را به سربرده‌اید، و واقعه عجیبی در زندگی شما نیست که با شرح غلوآمیز آن بتوانم نوشته‌ام را به خواننده تحمیل کنم.

-اولی: پس تاریخ یعنی شرح آدم کش‌ها و شارلاتان‌ها و غارتگران عمده؟

-آخری: نمی‌دانستیم شریف ماندن و معمولی زندگی کردن به چند سطر ناقابل هم نمی‌ارزد

-راوی: نه، از قضا انسان نجیب عادی روی چشم ما جا دارد، به چشم نمی‌آید، چون روی چشم است مثل پلک بسته.

-اولی: زندگی‌ام را اگر شرح بدهم برایت، یک رمان خواندنی می‌شود، خیلی بهتر و شیرین‌تر از این قایع که که نوشته‌ای

-مثلا

-می‌دانی برای بزرگ کردن این شش تا بچه و فرستادن آن‌ها به دانشگاه بعد درگیری سربازی و پیدا کردن شغل پسرها و جهیزیه و شوهر برای سه دختر، چه شبها از دلهره، با خانم بیدارماندیم، چه روزها مثل سنگ دوندگی کردم، مثل گوسفند اطاعت کردم مثل ماکیان برای هرکس و ناکس قدقد کنان خودم را پاره کردم.

-این‌ها، زحمت‌هایی است که اکثر مردم تحمل می‌کنند، برای همه عادی شده. آدم‌ها دنبال چیزی هستند که از آن چندان خبر ندارند، قضایای پرده و پشت آن. راجع به دانستن‌اش کنج‌ها هستند.

- کثافتکاری همان آدمکش ها و بی ناموس ها

- نه کاملاً، اما حدوداً

البته من هم حماقت هائی کرده ام مثلاً بردن گوهر آتشک، بالای مناره مسجد غوث که تمام بنی اعمام از آن خبردار شدند و در آن ماه مبارک به تداومش اهتمام کردند. یا مثلاً اختلاس از وزارت اوقاف به کمک معاون وقت.

- یک دو جرم و خطای اتفاقی کافی نیست، هرکسی و ناکسی ممکن است در طول شصت، هفتاد سال، یک غلطی بکند و سروصدائی هم راه بیاندازد، اما رآوایی مثل ما به استمرار جنایات و خیانت ها تا حد رسیدن به شبکه ملی یا جهانی علاقه مندیم. شرح چهل تکه کلان جرم های پیاپی است که شنونده و مخاطب کنجکاوش می شود.

- آدم هائی مثل شما که اهل قلم هستید، آدم هائی مثل تیمور و چنگیز و ناپلئون و نرون را مهم جلوه می دهید و کتاب ها در باره شان می سازید که در سایه شان به شهرت و نوائی برسید. تا به ما که بدنه جامعه ایم اما اسم و رسم شاخصی نداریم می رسید با چند عبارت بی مزه شعاری سروته قضیه را به هم می آورید

آخری گفت: مثلاً شاعری با نوعی نگاه پرتبعیض و تحقیر راجع به زیست آدم های معمولی، یعنی نود و نه درصد مردم دنیا طوری داوری کرده که انگار بود و نبودشان یکی بوده، فرموده اند:

"یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست / بر آن که چه افزود و زان که چه کاست."

اولی گفت: بدتر از آن دیگری راجع به ما آحاد بشری گمنام گفته:

"آمد مگسی پدید و ناپیدا شد" یا "زیر و زبر دوگاو مشتی خرین!"

آخری که معلوم بود کاملاً عصبانی شده گفت:

اگر ما هم مثل بزرگان تاریخ سر آن کوه به قدر کفایت ریده بودیم، شما با افتخار از آن افزوده ها حرف می زدید.

با این خشونت کلامی، گفتگوی راوی با آن یکی مانده به آخر و پسرعموی آخری به بن بست رسید. آن ها رنجیده خاطر از این که راوی پسرعموئی فاسد و منحرف است و مانند همپالکی هایش عاشق شرح و بسط ناهنجاری ها و هر چه خلاف اخلاق و آداب انسانی است، او را ترک کردند. اما راوی برای این که آن ها را از رنجیدگی موقتی در آورد، آن ها را به کباب زعفرانی مخصوص سرکوبه شان دعوت کرد. هردو برای قبول دعوت شرط کردند:

خانگی اش رافراهم کرده ای؟

او نجوا کرد:

تا کشمش هست، ملاس چغندر چه کاره است؟

ماfiای کله پاچه

سررواس، خیلی زود از مافیای کله پاچه به رهبری مافیای لنگ و پاچه رسید. پدر این جناب، رئیس صنف کله پزهاوسیرابی فروشهای پایتخت بود و در شناسنامه فامیلی خود را "سررواس" گرفت که نشان دهنده ریاست بر صنف کیپائیان و کله پزان بود. و این عنوان بعدها به پسرش رسید. به رغم این که رقبای گردن کلفتی در سلاخ خانه و قصابیهای معتبر داشت اما به مدد حامی یگانه اش در شهر بانی توانست با پاپوش دوزی ادامه دار، ده سالی ریاست اتحادیه امعا و احشا را حفظ کند. انحصار این عنوان برای سررواس، علاوه بر سود مادی مشارکت در دامداری تا قصابی و سوپرگوشتها، دخالت در توزیع آن بین رستورانها و کافهها و طبیعتا سهم شدن در مداخل کله پزیها و سیرابیها و جگرکیها، فایده دیگری هم داشت و آن ریاست فائقه بر جمع اوباش و تیغ کشها هم چنین باج بگیری بود که از قدیم مرسوم بود در حاشیه صنف سلاخ و قصاب، پروار شوند. وقتی که فروشگاههای زنجیره ای مواد خوراکی به وجود آمد سررواس نه به خاطر هوش جهنمی اش، بلکه بیشتر با صلاح دید شرکای تازه اش که ته تحولات نوپیدا را دید می زدند به این باور رسید که دیگر آن انحصار مافیائی بر گوشت و قصابی و کله پزی را نخواهد داشت. لاجرم باید یک پله بالاتر بپرد و پرانده شد.

در شبی که در آخرین کافه لاتیها با دوستان دمش یک بند توی خمره بود و چهارچشمی عریانی لرزان کوه گوشت را در نغمات عربی حیران بود و پروازی مارینا و شهر و پروا را از هم تمیز نمی داد، دوست نشاندار حامی زیر گوشش زمزمه کرد:

گوشت گوشت است، هردو تاش فروشی است، این دومی همیشه مشتری دارد و زنجیره ای مزاحمش نیست.

سه روز بعد معنای عمیق و گسترده آن عبارت آموزنده را درک کرد، همین فهم دقیق، او را به موقعیتی تازه جهانند. رسیدن به فاز دوم انحصار ش را، نقدینه و اعتبار کاملش در بانک ها تأمین می کرد؛ اما آن چه مهم تر بود، وجود شبکه زورگیران و لات های مهوور گردن کلفت های محلات بود که با حمایت و هدایت او پروارتر و هارتر شده بودند و الان می توانستند در تشکیل شبکه خدمات جنسی فراگیر، مددکارا و باشند. اندیشید که برای حفظ و اشاعه کسب و کارش در مناطق آزاد عملیاتی، چه امکاناتی دارد و چه موانع رسمی یا عرفی سدراه توسعه تجارت شیرین اما پر مخاطره اش خواهند شد. برای ارضای خاطر هزاران نفر باید از صدها سد و بند گذشت. مشاوران کار کشته اش که از روند تازه عبور از گوشت مرده به گوشت زنده به هیجان آمده بودند، سه سطح مختلف برای پروژه او تعریف کردند. سطح اول، عرضه عمومی آشکار بود که آنان را در خانه هائی دسترس پذیر، مستقر می کردند تا حوائج تند زود گذر هم شهریان محترم را با بهای مناسب برآورده کنند. سابقا برای رعایت اخلاق عمومی و حفظ کرامت انسانی، مکان ها را خیر خانه و نجیب خانه و این اواخر عزب خانه می نامیدند و حالا بهتر بود عنوان تازه ای انتخاب شود که حقوق بشر در آن مندرج باشد و بر این حرفه عربیان جامه ای مناسب بپوشاند. یک استاد و اژه باز دانشگاه که در زمره مشاوران بود لغت "لمکده" را پیشنهاد کرد، توضیح داد این فضا، جایی است که آدم ها با خیال راحت لم می دهند حالا اگر کاری هم خواستند بکنند، بکنند. ضمنا لفظ و معنای لمکده نه از نظر افکار عمومی و اغراض خصوصی حساسیت برانگیز است نه به رفتار ناخوشایند خود فروشی و دیگر فروشی و تن فروشی اشاره دارد. جایگاه متمدانه تفریح کامل بنی آدم را به یاد می آورد.

سطح دوم فعالیت، تشریفات خاص ارائه اجناس برگزیده عالی به قشر آبرو ترس ثروتمند دشوار پسند بود که درکی کلاب های امن و متل های شیک محافظت شده، جزایر تفریحی و مناطق آزاد خاص انجام می گرفت. مأموران و صال، افراد تربیت شده و زیرکی بودند که با درک موقعیت خاص مشتریان تمامی پروتکل های حفاظتی را در مخفی کاری مراحل عملیاتی مراعات می کردند. بیرون بری قواعدی داشت، مراسم ارسال جنس با هواپیما و قایق تندرو و آئین برگزاری مهمانی های جمعی مخفی، لایه های حفاظتی پیچیده ای داشت که مدیران ارشد مافیا، نگاه های فضول را از پیرامون آن باز دارد و دستد گران قیمت دور و کور می کردند. سررواس خود سطح سوم را پیشنهاد کرده بود و لی پرداختن به آن فاز را هنوز زود بلکه مشکل می دانست. فعلا عجله داشت با استقرار یک شبکه و سیع شهری، امکانات نقدی و جنسی این تجارت مدرن را به صورتی سیستماتیک تجهیز کند و به سرعت و سلامت از فاز پیش تولید آن بگذرد که عبارت بود از مذاکره رضایت بخش با مقامات ارشد شهری و تضمین قطعی شان از حضور انحصار ضروری و درک تعامل چند جانبه سود بخش.

به محض این که مسئولان و مدیران بالادستی، ضرورت این نهاد شهری را تعیین سپس تضمین کردند، سرِ رواس با استخدام کارگران مطلوب بومی و زیباییان مهاجر، بیشتر با و اردکردن اجناس خارجی قاچاق، بنیاد اولیه را باچنان سرعتی پی ریزی و محکم کرد که دیگرانی که درهمین فاصله به فکر رفاه همشهریان پراشتها افتاده بودند از قافله عقب ماندند. خرده پاهائی که در محلات با هزار ترس و لرز خانه‌هائی را اداره می‌کردند ناگزیر شدند درسیستم جدید مستحیل شوند یا ازگردونه بدنامی خوفناک خارج شوند. انحصار تضمین شده درزمینه رفع حوائج موقتی به سرعت شکل قانونی و اجرائی به خود گرفت. گرچه اشکالاتی درعمل پیش آمد، رقبای کوچک نوآمده کارشکنی می‌کردند یا ناراضیاتی افراد و انجمنها گرهی دررشته کارمی‌آورد. خیلی زود دو گروه خودجوش و ارد عرصه مشکوک شدند، نخست و کلا و کارچاق کن‌هائی که به همه جا و همه کس دسترسی داشتند دیگران که اگرکار به صورت مسالمت آمیز پیش نمی‌رفت ضرب و جرح و امحاء فیزیکی لازم می‌آمد، گانگسترهای تغییرشمالیل داده، همان چاقوکش‌های و طنی پیشین، ازبذل جان طرف مقابل هیچ مضایقه نمی‌کردند.

سه دستیار اصلی او که گرداننده آن تشکیلات تفریحی درسطح کشور بودند، می‌دانستند که درعین و فاداری مطلق به رئیس، کوچکترین غفلت و ندیدن احتمالات جدید، سر رشته کارها ازدست شان خارج خواهد شد و به چنگ رقیبان دولتی و بخش خصوصی خواهد افتاد. کمتر نهاد اجتماعی این همه حساس و پرخطر بود. این صنعت ذاتا و شدیداً به رابطه تنگاتنگ افراد و ابسته بود، در سال‌های بحران زای ظهورفمینیسم افراطی، که حفظ فاصله اجتماعی الزام آور بود، و بر اثر تحولات اجتماعی ضد تبعیض جنسی، انشعاب‌های فرهنگی / سیاسی به شکلی انداموار، درصوف برانگیخته خلاق بیداد می‌کرد، تجارت انحصاری لمکده‌ها دچار نکث و مکثی شد که کمتر فعالیت اقتصادی، چنین بحران دوری افزا و مشکلات جداکننده‌ای را تجربه کرده بود. وقتی تعداد زیادی از مشتریان عادی و چندتنی از خواص به صورت مشکوکی توسط همبالی‌های افراطی لت و پارو دونفری مرحوم شدند، سر رواس و دستیاران سه گانه، با سران کمیته انضباطی و کارگروه رصد استراتژیک، جلسه‌ای برگزار کرد. این قضایا فقط دستکار مخالفان تبعیض جنسی و زن نمان‌های افراطی نبود بلکه گروه‌هائی که هنوز خود را علنا نشان نمی‌دادند درصدد بودند که با توسل به قوانین ضد انحصار بتوانند سهمی هرچه بیشتر از این اشتها جمع داشته باشند... آن‌ها که بودند؟ تاحالا کجا بودند و اکنون کجایند که ردشان هست و خودشان پنهان‌اند؟

تصفیه خونینی لازم بود. اما وقتی حریف پنهان شده و غایبانه نرد می‌بازد، نه رشوه و باج کارسازاست نه طرد و قتل. سر رواس با هوش جهنمی‌اش که زبانزد دوست و دشمن بود درپایان جلسه به مطلبی خوف انگیز اشاره

کرد که عده‌ای از چاکران با ترس و لرز مخالفت ملایمی کردند اما بیشتر به فکرتأسف آوری فرورفتند. گفت:
از بیرون نیست. از ما بوده‌اند و در ما هستند. خاطر جمع باشید به زودی ریشه شان را به آب می‌رسانیم.
کسانی که نمی‌دانستند ریشه به آب رساندن معنای نابودی دارد خیال کردند می‌گویند رشد آن‌ها طبیعی
است.

این که آن‌ها چه کردند و چه و قایعی پیش آمد و این قضایا به چه دورانی و چه مملکتی مربوط می‌شده،
ماجرائی است که تنی چند از دست‌اندرکاران آن شبکه تاحدی خبردارند و بسیاری از پشت پرده حتا از مشاهده
جلوی پرده بی‌اطلاع مانده‌اند. ضرورت تاریخ نویسی مرسوم اقتضا می‌کرده که راوی، تا ته قضیه را برای
خوانندگان هیجانی شده و مشتاق شرح و بسط دهد. اما در تاریخ نگاری جدید، با دادن بعضی اطلاعات
کلیدی و گوشه‌هایی از وقایع، از مخاطب انتظار می‌رود به یاری هوش برانگیخته و تخیل بی‌مهارش، قضایا را به
دلخواه حدس بزند و جلو ببرد؛ و لو این که حدس او و دیگران کمترین ارتباطی با واقعیت ماجرا نداشته باشد.

تو جهانی بر خیالی بین روان

خیال می‌کنم خمیازه می‌کشم، با کش و قوسی به عضلات و رگ و پی ام. پس از خمیازه ممتد، تصور آرامش و لذت در رگ جانم می‌دود. خیال می‌کنم آداب روزانه را پی می‌گیرم با کمی نرمش، تخلیه و شستو و صورت تراشی سپس اندکی شادابی پس از شبنم ستوه‌آور. خیال حرکت کرده و من هنوز در رختخواب برجایم. روز بالا آمده است و من در خیال شب دوشین‌ام که گم شده بودم در گوشه‌ای از شهر و دو چیز یادم رفته بود: نشانی خانه‌ام و راهی که باید از آن به خانه برگردم. خیال می‌کنم، زن و فرزندم امروز هم شادمی شوند از صبح خیزی ام، صبحانه با آنان و رفتن به سرکار و مدیریت آن همه آدم و بازگشت مغرورانه به خانه. همگی کجاستند؟ خیال می‌کنم نود ساله نیستم، هنوز میانسال ام. آخر، نه هرکسی که خیال خمیازه دارد زنده است.

خیال می‌کنی تو بهترین معمار این و برانه‌ها بوده‌ای. نگذاشتی این و برانه بس و برانه تر شود. کوشیده‌ای که سرو سامانی موقتی به خرابه‌های گورستان باشکوه قدیمی بدهی. خیال می‌کنی مردم را دوست داشته‌ای، آداب را پاس می‌داری، رسوم انسانی را مراعات می‌کنی، رسیدگی کرده‌ای به خانه ات، همسایه ات، آینده ات. خیال می‌کنی تو این خراب شده تنها تویی که می‌فهمی چه کار باید کرد، چون تمام کسانی را که می‌فهمیدند از عرصه رانده‌ای. خیال می‌کنی آن‌ها که باقی مانده‌اند، می‌گذارند که تو باقی بمانی؟

خیال می‌کرد به عنوان تاجر بزرگ بازار تهران، هرگز اشتباه نمی‌کند. اصلاً اشتباه در ذات عاقل دوراندیشی چون او نیست. نه هیچ وقت در واردات کلان اشتباه کرده نه هرگز در صادرات عمده اشتباه خواهد کرد. البته دیگرانی که می‌شناخت - یعنی کل بازار - اشتباهات ریز و درشتی داشتند. وقتی که تق معاملات جاه طلبانه‌اش درآمد، با هجوم سراسری طلبکاران به زندان افتاد، در این عقیده راسخ ترشد که طلبکاران او اشتباه کرده‌اند به اومهلت نداده‌اند، دستگاه اشتباه کرده جامعه را از چنین هوش ناب و موتور پرشتابی در اقتصاد کشور محروم کرده. سال‌های زندانش با این‌اندوه و افسوس گذشت چرا کسی نمی‌فهمد جای او نه در زندان بلکه در برجی از وال استریت است. اگر دستش را باز می‌گذاشتند می‌توانست به راحتی بحران جهانی سرمایه داری فراملی را حل کند، اگر پایش را آزاد می‌کردند که از آستانه زندان ظالم بگذرد.

خیال می‌کرد زن و فادارش هرگز به او خیانت نخواهد کرد. همین طور هم شد. زن به فاسقش خیانت کرد که پس از فرار با او، بلائی سرش آورد که فاسق فریب خورده، ترجیح داد به هر صورت وفات کند.

خیال می‌کرد دوباره می‌تواند به کانون گرم خانواده، به آغوش زن و فرزند برگردد. خیال می‌کرد آن‌ها فراموششان شده او کی بوده، چی کرده. خیال می‌کرد حافظه دیگران هم مثل خود او خط‌خطی شده. این دغدغه به سراغش آمد چرا او بابت کارهایی که چیزی از آن به خاطرش نمی‌آید باید گرفتار موقعیتی شود که بدتر از آن وضعی نیست. خیانت‌های ناموسی و بی‌ناموسی و آن جنایت نهائی را به کسان دیگر نسبت می‌داد. کم‌کم خوار و خفیف شدن را اشتباه می‌کرد با آن سبک حالی که به پریشان‌حواس‌ها دست می‌دهد.

تو فکرمی‌کنی آن‌ها فکر نمی‌کنند، عقلشان نمی‌رسد. آن‌ها هم فکر می‌کنند تو اصلاً وجود نداری که فکری داشته باشی. می‌گوئی این که هستم پس چیست؟ نمی‌شود وجود نداشته باشم. این که اصرار دارم هستم لابد فکری هم دارم. آن‌ها می‌گویند صبر می‌کنیم تا آن روز که آرزو کنی کاش به دنیا نیامده بودی!

در شانزده سالگی خیال کرده بود با این استعداد نهفته، یک هنرمند بزرگ خواهد شد. پس شبان روزان خود را وقف نقاشی کرد. کتاب‌های هنری را دید و گاهی خواند. موزه‌های جهان را دید و گاهی کپی برداشت. مدرک هنرستان و ارشد داخلی و دکترای خارجی را قاب کرد و آویخت به دیوار خانه اش. فهرست حضورش در نمایشگاه‌های فردی و گروهی و بی‌ینال‌ها و حراج‌ها و بازارهای جهانی چهار صفحه بروشور را با فونت ریز

پیرکرد. فروش آثارش به کمک کیوریتورهای مشهور، دلال‌های پنهانی و مجموعه داران و گالری بازان آشکار، بازاری پررونق یافت. بخشی از نقدینهٔ بادآورد را صرف تهیهٔ نقدهای مساعدی کرد که برای جاودانگی‌اش لازم می‌دید. تا زنده بود از القاب هنرمند نما، بی‌استعداد، شارلاتان، دزدآثاردیگران، درباره‌اش استفاده نکردند. اما بدوبیره‌های فراوان، ازپچپچه‌هائی شروع شد که با تجلیل موزهٔ ملی از او، دهان به دهان گشت. پچپچه‌ها اوراندکی مایوس، بیشترشکاک و عاقبت دقمرگ کرد.

خیال می‌کرد خلاف دیگران، تنها اوست که به مملکت خدمت می‌کند، خیال می‌کرد با برنامه‌های متری کارشناسی شده، به آرزوهای مردمش جامهٔ عمل می‌پوشاند. خیال می‌کرد خیانت‌های رجال پیشین را با خدمات گرانبه‌ایش جبران می‌کند. خیال می‌کرد و رقی زرین و استثنائی به اوراق تاریخ مندرس می‌افزاید. خیال می‌کرد تا حالا فرزند لایقی مثل او برای مام میهن پیدا نشده و مایوس بود پسرشایسته‌ای مثل او برای باب و طن پیدا شود. خیلی‌ها در زمان حیاتش سعی کردند او را از این خیال باطل بیرون آورند؛ موفق نشدند تا یک ساعت مانده به مرگش که با صدائی لرزان به پسرش گفت:

فرزندم! بدان و آگاه باش که هرآینه ما هیچ گهی نبودیم.

روزنامه نویسی جوانی که می‌دانست در این حرفه تجربهٔ کافی ندارد روزی سراخ روزنامه نگار شهیرپیری رفت، با این خیال که بخشی از تجربه‌های گران قدر او را از آن خود کند. روزنامه نگار سالدیده که اصلاً تجربهٔ گران قدری در چنته نداشت و انمود کرد هنوز اوضاع مساعد نیست تا تجربه‌های گران قدرش را به نسل جوان منتقل کند. باید منتظر فرصت مناسبی باشند که روزگار غدار زمان انتقال را نشان دهد. روزنامه نگار پیر و البته شهیر قبل از نقل و انتقالات مفید مرد. روزنامه نگار جوان، چون هم نسلانش به سالیان دراز، اوهامی را آزمود که تصویری کرد تجربه‌های واقعی است. وقتی پیری به سراغش آمد با زیر و رو کردن خاطراتش به این حقیقت نسبتاً مشکوک رسید که نسل‌های قبلی میراث گران بهائی نداشته‌اند که به او بسپارند چنان که او هم اندوختهٔ ناچیزی دارد که برای دیگران ارثی به شمار نمی‌آید. این دغدغه او را به تب و تاب انداخت که پس آن تجربه‌های گران بها کجاست که دست پدران و پسران در این صدساله به آن نرسیده؟ سؤال طاقت سوز را روزی با روزنامه نگار جوانی در میان نهاد. روزنامه نگار جوان که پروای تجربه‌اندوزی، انتقال و انباشت آن‌ها را نداشت، با لحنی احتیاط آمیز اظهار کرد: اصلاً این حرفه نه الگو می‌خواهد نه میراث. چیزهای دیگری می‌خواهد. اما نتوانست یا نخواست توضیح دهد آن چیزها چیست. چند سال آینده وقتی چون گذشته شد،

دیدند روزنامه نگار جوان با حفظ سابقهٔ قلم‌اندازی، به مرور به سمت و کالت و وزارت و سفارت رسید. حقیقت نما نیست اما و اقییت نماست که گاهی افراد زیرک، بعضی چیزها را حس می‌کنند اما نمی‌توانند آن را صریحا بیان کنند.

ترانه خوانی مشهور بود. از قیافه و هیکیلی مناسب برخوردار نبود و صدایش ازمن هم که به بدصدائی شهره‌ام گوش خراش‌تر بود. چه طور و چرا مشهور شده بود؟ در ابتدا خود او بیشتر از دیگران تعجب کرده بود. بعدا بر تعجب و شک خود غلبه کرده و به خود قبولانده بود که "تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها." البته این مسلم بود که اوسال‌ها مدام خوانده بود همه جا در عروسی و عزا، از صدا و سیما، در تئاتر و سینما. ضمنا حمایت آن کمپانی مشهور را نمی‌توان در روند شهرت زودهنگامش نادیده گرفت. کمپانی با تهیهٔ آلبوم‌های او مبالغ نجومی دریافت کرده بود. درست در پنجاه سالگی که تصمیم گرفته بود کمتر بخواند و بیشتر بداند، نامه‌ای تشویق آمیز همراه جایزه‌ای زرین فام، به دستش رسید:

هنرمند گرامی، پیشکسوت ارجمند

داوران انستیتوی عالی موسیقی کهن، که بارها صدای دلپذیرتان را شنیده و همواره آوای شما را طبیعی‌ترین نوا و نغمه یافته‌اند برای سپاسگزاری همدلانه از آن همه شور و غوغا که در صحرای تاریخ فرهنگ با صدای مهتابی تان به پا کرده‌اید، لوح زرین هموندی افتخاری را به خاطر پایدارترین نوای حزین طبیعت، تقدیم حضور می‌کنند.

مرکز جهانی زوزه کشان شب مهتاب. شغال مشرقی.

تا نمون‌ها و نماد شهرهای شاد آباد و انسان‌های فرزانهٔ آزاد در جهان، و لو در کتاب‌ها و فیلم‌ها و موسیقی حضور دارند، اقتدارجویان خود شیفتهٔ ستم پیشه، نومیدتر خواهند شد که آدمی را در قالب‌های پیشینی خود، ذوب یا منجمد کنند. بگذاریم هر کسی شکل آرمانی خویش را بیابد و هر آن بتواند از بودنی ایستا به شدنی پویا برسد و در فضای آرزوئی فردایش شناور گردد.

خیال باطلی خواهد بود اگر تصوّر کنی خیال عاقلی داری وقتی عاطل و باطل و کاهل و غافل ییش نیستی.

باطل‌تراز خیالات پوچ تو، ای که خود را عقل کل پنداشتی، اوهام سردمدارانی است که می‌پندارند مأموریت

تاریخی یافته‌اند تا هموطنان، بعد جهانیان را از حقایق نوظهوری آگاه سازند که بدون آن‌ها هرگزروی خوشبختی را نخواهند دید. غافل ازاین‌که آن پیشنهادها و پس نهادهای؛ چون سکه‌های تقلبی ازمدار داد و ستد خارج شده و دارندگان آن تحت پیگرد قانونی‌اند. چه قدر درفضای مجازی آن‌ها را مسخره کنند، اما تو بگو! بیچاره‌ها، مأموریت تاریخی را چه کنند؟

بی چشم و روی کبیر، افتضاحات مکرری مرتکب می‌شود دراین خیال که دیگران چشم و رو ندارند چون خاموش مانده‌اند. همگان هم چشم بینادارند که ببینند و هم رویش را دارند بگویند اما فعلا خاموشی بهتر.

درکودکی خیال می‌کرد کسی خواهد شد، در جوانی می‌خواست کسی باشد بین میلیاردها آسیائی. در میان سالی خیال کرد باید درکشور خودکسی بشود، یک فرد مشهور، پولدار. زحمت کشید و شد. آرزو کرد آن آدم مشهورانندی محبوب شود. در زندگی آن قدر ازدیوار دیگران و برشانه‌های مردم بالا رفته بود که رسیدن به این مرحله دشوار بود، کمی محبوب شد پس ازمرگش، که همه ازدستش نفس راحتی کشیدند.

درآفتاب کنشه، مردبنگی درلطافت و لرم لمیده، سوداهای شگرف در سر می‌پزد. درآن عوالم که او سیر می‌کند هرچیز به آسانی شدنی است. دلش می‌خواهد مردم او را دوست بدارند، خب! می‌خواهد همه را دوست بدارد، چه آسان! می‌خواهد همه خوشبخت باشند، همه کشورها و ملت‌ها، چه عالی! می‌خواهد معرفت به خرج دهد که جنگ نفرت انگیز است، بهره‌کشی کثیف است، عشق و هنر و صلح زیباست، انسان نباید انسان را بکشد، غارت کند، چه معقول! با این خیال‌ها از قالب چرسی‌اش فراتر می‌رود. کوتاه مدتی سیاستمداری شود، بعد مصلح اجتماعی می‌گردد و همزمان دولتمرد ارشد. حالا رئیس جمهور است، تا این جا رسیده چرا رئیس سازمان ملل نشود، می‌شود و آن نطق مهم را که برای نسل‌های فردا در ذهن پخته بود آغاز می‌کند. نطقش را آن قدر طول می‌دهد که نشئه‌اش از سر می‌پرد. خودش را خیس کرده با آن جنب و جوش.

وقتی یک احمق مبتذل زمامدار می‌شود مثلا مکرون، این آرزو در دل بسیاری احمق تراز او شعله می‌کشد که چرا ما زمامدار نشویم. حزبی‌های رقیب، در اعتصابات دامنه دار، به طوری که دیگران بشنوند می‌گویند ما چه چیزمان از او کم‌تر است. یواشکی به خود؛ حال آن که ما از او احمق تر هستیم. از قضا یکی از این احمق ترها

در پناه اقتدار دولت پنهان، جانشین مکرون می‌شود. گروه احمق‌ترین‌ها، آنقدر تنبل‌اند که متأسفانه طالب ریاست نیستند. ناگزیر ریاست بر احمق‌ترین‌های کاهل، بین دو اقلیت احمق‌ها و احمق‌ترها دوره می‌شود. اکثریت مردم، این وسط کجا هستند؟ بدور از حمقا؛ به زندگی ساده و خاموش خود با نارضایتی ادامه می‌دهند.

در عالم فیلم

به چند گفتگوی خودمانی ضبط شده اما پخش نشده از هنرمندان سینما برخوردیم (کجا و چه طورش ، بماند .) امیدوارم این بارمنتشر شود .

اولین گفتگو توسط خبرنگار سینمای فردا با "گریگوری پک" صورت گرفته . بعضی از قسمت های نوار خراب شده یا شنیدنی نیست .

- خبرنگار: بجزعالم سینما که از آن خوب آگاهید ، ازعالم دیگر خبر دارید ؟

- گریگوری پک: مثلاً ؟ (صدای زدن کشیده و افتادن صندلی شنیده می شود)

- عالم سیاست ، فرهنگ ، اقتصاد

- بی خبر نیستم (اصوات نامفهوم شبیه دشنام و نفرین)

- مثلاً ازاین که ترامپ گفته درمراسم تحلیف " جو ، بایدت " شرکت نمی کنم ، فرش قرمزی برای خروج من از کاخ پهن کنید که از آن بگذرم و سوار هواپیمایم بشوم باکیف هسته ای که آن راهم تحویل نمی دهم .

- من راجع به هرخر و خرسی نظر نمی دهم .

- توهین به شخصیت رسمی کشورتان ؟

- این را می دانم که آینده خیلی هرکی به هرکی است ، این طعنه با آن چه سیاستمداران به هم می گویند نقل و نبات است . البته درتشبیه او به خر و خرس به آن حیوان ها توهین کرده ام ، از آن دو موجود سربه زیر و تپلی معذرت می خواهم .

- بگذریم . راجع به اختلاس های میلیاردی که نوعی سبک زندگی آن ها شده چه نظری دارید ؟ فساد سیستمی است یا سیستم فاسد یا فساد

انگیز یا

- یا (پژواک جر خوردن چیزی که شبیه کاغذ یا پارچه نیست)

- در مورد فروش اطلاعات خصوصی مردم، شنود هر چه نه بدتر آنان، شکنجه زندانیان سیاسی، حذف دستجمعی مخالفان، کشف مدام گورهای جمعی در این جا و آن جا چه می گوئید؟ حکومت هائی، دانشگاه ها را پادگان کرده اند و پادگان را بازگانی و سینما را زندان و زندان را کشور و کشور را گورستان و گورستان را دانشگاه

- عجب! عجب!

- آن ها که دستشان به شما نمی رسد، چرا می ترسید؟

- شاید رسید

- مغزشوئی از پرقنداق تا لای کفن توسط رسانه های حزبی و رسمی گسترده. نمی گذارند یک لحظه شهروند آزاد باشد، مستقل باشد، اصلا یک انسان باشد. تلویزیون ها، نقش چاهک خلا دارند: اشتباهی شکم و زیر شکم.

- چه یگویم شما که خودتان گفتید

- می خواهم نظر شما را بدانم

- می خواستم صدسال سیاه ندانید.

- آقای جان و بن! از این که فرصت گفتگوئی کوتاه به من داده اید تشکر می کنم و پرسش اول من راجع به کروناست. شما می دانید که تا حالا بشر به چنین مصیبت عالمگیری دچار نشده بود، همین حالا از رادیو شنیدم که فقط در آمریکا، قربانیان کرونا از کشتگان جنگ جهانی دوم این کشور زیادتر شده.

- عجب!

- اگر کرونا روزی تمام بشود که نمی شود چون ممکن است هزارچندی جهش یافته اش برگردد و بدتر از پیش، به سلاخی اش ادامه دهد. فرض کنیم کرونا شرش را کم کند، و اکسن های مشکوک کارساز شوند، آیا پس از این فاجعه مرگبار که اساس دنیا را به هم ریخته، سرمایه داری بی مهارانگی خطر را حس کرده و نذرو نیازهای عالمان بی تأثیر شده و امید به تمدن عقلانی راهگشا و تکنولژی کارساز کم رنگ شده، امکان دارد بشر کمی عاقل تر شود، رفتار بهتری با طبیعت داشته باشد، از فتنه انگیزی و جنگ و غارت و تبعیض نژادی و بردگی جنسی و برترانگاری فرهنگی دست بردارد؟ برای سازوکار سرمایه و قدرت و فرهنگ و دین و مکاتب، شکل های تازه ای بیاید که به سود جهانیان باشد؟ چاشنی بمب ها را از کار بیاندازند، در زردخانه های آماده انفجار سراسر جهان رابیندند؟ کشورهای فرو دست را به صورت بازار کالاهای بنجل مادی و معنوی خود نبینند؟ قاره های گرسنه، اردوگاه پناهجویان و گریزندگان از جهنم حکومت ها، مطرودان و بیماران و قربانیان جامعه را با مهربانی و شفقت بنگرند و این بار خلاف صدمین بار در تاریخ، خودشان را به کوری و کری؛ بدتر از همه به خیریت نزنند؟

- حالا موقع خدا حفظ است.

آقای تورنتیو! کرونا، این مرگ آفرین بی رحم فراگیر، باید تکانی به این ها که سفیهانه خفته اند یا مزورانه

خود را به خواب زده‌اند می‌داد. باید به تصمیم سازهای جهانی چون سازمان ملل متحد، قدرت‌های مالی و صنعتی فرا ملی، به زمامداران خودشیفته، به نهادهای بین‌المللی، مهم‌تر از همه به آزاداندیشان و متفکران جهان هشدار می‌داد خطر زوال طبیعت و انهدام دنیا آن قدرها دور نیست. بیخ گوشمان حس می‌کردیم، در همان حال سعی می‌کردیم فراموشش کنیم.

-فیلمش پرفروش می‌شود اما باید اکشن خاصی باشد

-آقای آرتورمبو!

-لطفا فقط بگوئید رمبو!

-تاخت و تاز این مردم کش دنیا خراب کن، خاتمه نیافته، چه بسا که هیچ‌گاه مثل آنفلوانزا و سرطان ریشه کن نشود. این مرگ غافلگیرهرروزی، برای همیشه زندگی را تیره و تار خواهد کرد. ما در قیاس با جانوران و گیاهان، خود را عاقل‌ترین موجود طبیعت می‌پنداشتیم، چه شد که این همه زیون شدیم در نبرد با یک ویروس نادیدنی، هستی خود را باختیم؟ تمامی هوش و دانش خود را در نبرد با آن هیولا به کار بردیم. در این معرکه هرچه پیشرفته‌تر، دلیل ترو ناپودتر. افتخار فتح کرات و کهکشان‌ها را بگذار در کوزه، وقتی از پس یک موجود نامحسوس بر نمی‌آئی. بر تومی تازد، جهش هوشمندانه می‌کند، میدان مبارزه را هر دم به دلخواه خود تغییر می‌دهد، آرامش بهداشتی پزشکان، عرصه آزمایشگاه‌ها و دفاتر رؤسای جمهور را به لرزه انداخته است. معلوم نیست بعد از این عصری مشابه یابد تر از این ویروس، در فضای مسموم شده سیاره بروز نکند و قال قضیه ما را مثل ماموت‌ها و آن موجودات غول پیکر

-سرخ پوست‌ها؟

-نه دایناسورها. (نیمی از این گفتگو نامفهوم است، فقط صدای زرز می‌آید)... طبیعت را آلودیم، دریاها و کوه‌ها و دشته‌ها را مسموم کردیم، جنگل‌ها و کشتزارها را نابود کردیم، بدتر از همه یک دیگر را به و حسیانه‌ترین شکلی انکار کردیم، زدیم، کشتیم، غارت کردیم. الان بدترین دشنام شاید "رفتاریشری" باشد. (صدای زد و خورد و خرخر گلوی فشرده توسط پنجه‌ای توانا). راستی تو آرتور رمبویی یا فیلم‌های رمبو را بازی کرده‌ای؟

خبرنگار تلویزیونی ع. ن. من: فرصت یگانه‌ای دست داد که در حضور دوغول، دوهنرپیشه جاودانی گاری کوپر و کاری گرانت باشیم و سؤالهای تماشاگران کنجکاو خود را در چهار گوشه جهان از این بزرگواران بپرسیم. آقای گاری کوپر! چه سالی شما اولین فیلم دلخواه خود را بازی کردید؟

- ذله شدم از کثافتکاری و جنایت‌هایی که به اسم آزادی و تمدن و دین و پیشرفت صورت می‌گیرد. چه تقصیری دارند آن‌ها که در سرزمین‌هایی ساکن بوده‌اند، شما به زور سرنیزه یادیلماسی حکومتش را غصب کرده‌اید؟ شما از قبر پدرتان این ذخایر عظیم را صاحب بوده‌اید یا از دروازه گشاد ماجده، یکی تا دیروز بادام زمینی می‌فروخته، دیگری در عشرتکده‌های لاس و گاس سرمایه گذاری کرده، یکی نگهبان گورستان و ثناخوان مردگان کنیسه بوده، حالا این جماعت شده‌اند راهنما و پیش برنده میلیونها نفر. فرصت را غنیمت می‌شمارم

و از این تریبون اعلام می‌کنم: شما هیچ گهی نیستید، گورتان را گم کنید!

-جناب گاری کوپر، فرمایش شما درست، اما این‌ها چه ربطی به سؤال حرفه‌ای من داشت؟ از چه فیلمی شما...
-ول کنید فیلم و سینما را. میلیون‌ها نفر از گرسنگی، مرض، جنگ‌ها می‌میرند، زندان کشورها از شرق تا غرب پراز آدم‌های بی‌گناهی است که باید جایشان را بگیرند آن جنایتکاران رسمی، نابودکنندگان فرهنگ، احمق‌های عظیم‌الشان، آدم‌خورهای شیک، که در صدر خبرهای روز و شب تلویزیون‌ها و جراید حزبی شلنگ‌انداز عرعری می‌کنند. فرصت را غنیمت (...) هیچ گهی نیستند. تاریخ این را ثابت کرده در مورد احمق‌های خودپرستی چون استالین و موسولینی و صدام. دنیا در آستانه انقراض است، آن وقت شما دنبال فیلم موفق من...

-بیخشید حرف شما را قطع می‌کنم، من این‌ها را که نمی‌توانم در ستاره شرق چاپ کنم که بخشی از آن خلا من چه کنم شما درجه زباله دانی هستید؟ اصلاً به این پردازیم چه کسانی این طبیعت زیبا، این کشورهای آباد را تبدیل به زباله دانی کردند، فرق نمی‌کند شرق یا غرب. ریده‌اند به شمال و جنوب این عالم عین خیالشان نیست. شما فکرمی‌کنید که اگر چین بیاید جای آمریکا را در معادلات اقتصادی و سیاسی بگیرد و وضع عوض می‌شود. عوضی ترمی شود دنیای فردای ما، وقتی که این پادگان مالی غارتگر، جای آن سرمایه داری چپاولگر را بگیرد. این جا سرنیزه‌های نامرئی پشت گردن کارگران و کارمندان بوده یک عمر. انتقال مصیبت است از یک قاره به قاره‌ای دیگر.

آقای کاری گرانت! بفرمائید درباره فیلم‌های مثل اکس‌دوس و بن هور و هفت فرمان و فروغ جاویدان و این‌ها.
-وقتی این فیلم‌ها را می‌دیدم، دانستم کسانی می‌خواهند خدا و پیغمبر و دین را تبلیغ کنند، و رد خوب آورده اما سوراخ دعا را گم کرده‌اند

-سوراخ دعا یعنی چی؟

-نوعی سوراخ است که از آن جا دعا می‌کنند به جان خلاق.

-چیزی مثل اتاقل اعتراف و وردکشیش؟

-بدتر از آن. بله می‌گفتم آن‌ها با این کارشان آن تصورات عجیب و غریب ملکوتی را که در ذهن مردم خیال پرداز اسطوره ساز بود با نشان دادن مزخرفات دم دستی از بین بردند و نشان دادند وقتی خدایان المپ می‌آیند توی بازار جده، خرید و فروش دیجیتالی می‌کنند چه به روزشان می‌آید. من هم مثل گاری کوپر معتقدم بشر به ته خط رسیده. ثروتمندان عالم، قدرتمداران جهان، بشر را لب پرتگاه آورده‌اند، همه‌مان به بادی بندیم.. البته همه ما؛ بردگانی کروکوروبودیم که هم حماقت و ستم و جهل را برای آن‌ها بالا بردیم.

-تشکرمی‌کنم از حضورتان در این برنامه. راستی، آن دروازه ماجده که اشاره کردید درست توجه نشدم.

-چه می‌دانم بروید از بزرگترها، از والدۀ تان بپرسید.

مورد تردید است که آیا مارلون براندو و مرلین مونرو با هم در یک جلسه مورد پرسش و پاسخ بوده‌اند یا جدا جدا با آن‌ها صحبت شده. و شک باید کرد که آن‌ها توانسته باشند به چنین شکل پست مدرنی، حرف‌های

سینمایی و غیر سینمایی خود را بیان کنند. به هر حال شما هم مثل راوی دوم، با تردید به این گفت و شنود بنگرید اگرچه بایقین هم ورود می‌کردید مثل بنده چیزی عایدتان نمی‌شد.

- خبرنگار: در خدمت دوعیزه‌هستیم که منت نهاده، وقت گرانبه‌ای خود را در اختیار شبکه ما قرار داده‌اند، خانم مرلین مونرو که بعضیا داغشو دوست دارن و آقای مارلون براندو با سربازهای یک چشم.

- لطفا، بفرمائید مرز کارگردانی و بازیگری کجا دچار بحران می‌شود؟

- بدل شدن از یک خدای به یک گاو! سقوطی عظیم. ژوپیترنیز چنین شد، از یک شاهزاده به یک شاگرد مهمانخانه! دگرسانی خفت بار! این دگرسانی من خواهد بود؛ چرا که هدفی ابلهانه کرداری ابلهانه را می‌طلبید / جمع کنین این دلقک بازیا رو، برا این که به صنعتی رشد کنه به عده‌ای توش سرمایه گذاری می‌کنن، اما سرمایه دار که بی‌گدار به آب نمی‌زنه اونم تو این صنعت که / نخست باید به ضرورت‌های ذاتی این سپهری مرز تن درد و جامه حماقت را از تن بدرکرد تا این که / بریزند ناغافل توی خواب و بیداری تان، بهتان تجاوزکنند. / در فضای متلاطم خلاقیت مرزبندی جایی ندارد. در این سپهر بی‌کران آن چه نمایان است حماقت مدام آدمیان است / به روز آفتابی بلند می‌شی، هوا اون قدر عالی‌ه که اهمیت نمی‌دی کجائی و چه ساعتی تیک تاک می‌کنه، شروع می‌کنی به آواز خواندن بعد یادت می‌ره که باید می‌رفتی استودیو. نمی‌دونی این فکر بعد از اون می‌آد یا پیش از اون، که یادت رفته همین دیروز با تهیه کننده حرفت شد و زدی زیر گوشش. / آن روزگاری که ما می‌توانستیم با خلق شخصیت‌های ماندگار، چیزی بیفزائیم به روزگار، کاربود و کاربود و کار. اکنون که / موش از کونتون بلغور می‌کشد و دم به ساعت کلاغ از هرچه نه بدترتو می‌پره، دارین تقصیرارومی اندازین گردن یکی دیگه. یکی می‌گه دولت به سینما توجهی نداره، راسم می‌گه. اون یکی می‌گه مردم به سینمای هنری توجهی ندارن. غلط می‌کنه. این وسط هر دو طرف می‌ریزن روسراون که سرمایه‌ای می‌ذاره و سط. میگن اینا و اسه این که زن و دخترشونو بیارن تواین حرفه که قدیمی‌ترین حرفه دنیاس، شدن تهیه کننده.

- ببخشید، سؤال من این بود که مرز خلاقیت کارگردان در تصادم لحظه‌ای با مرز آفرینشگری‌های بازیگر، کجا به تفاهمی دو جانبه می‌رسند و این دومرز..

- این مرزا که برداشته شن، دیگه سگ صاحبشو نمی‌شناسه. اصلا مرزو می‌کشن که هر کسی اختیار مال خودشو داشته باشه، هرکی هرکی نباشه، این نمی‌شه که تو چون پول داری، زور داری، از مرز خودت عبور کنی / مرز اخلاق باید چنان استوار و گذرناپذیر باشد که عبور از آن حتا برای فرشته‌های پارسا و ستبرمایه نیز ناممکن گردد چنان که خیالات شاعرانه نیز نتواند از فراز مرزی بگذرد که / بریزند توی کشور تان به منابع و هستی تان تجاوز کنند و تو توانی جیک بزنی. / شما بودین که می‌گفتین مرزا رو بردارین، دنیا بشه بی‌مرز، البته این جهانی شدن به شرطی درست بود که اون نقشه مال شما بشه نه مال هیتلر / سینما از اولش به هیتلر روی خوش نشان داد با کاراون خانمه که فیلمبرداری کرد از رژه باشکوه نازی‌ها، اون همه مردم، اون عظمت منظم. توی فیلمائی که متفکین ساختن، می‌بینین بیچاره‌ها برابر نازی‌ها منفعلن. اس اس با قدرت جائی رو

اشغال کرده ن، اداره می‌کنن، اینا میان خرابکاری می‌کنند، یه قطاری رو از کار می‌اندازن، چندتا رو می‌کشن و فرار می‌کنن. تالین که چارلی اومد و دیکتاتور بزرگو ساخت، منم توچن تا ازاین فیلما / چون تهیه کننده س فکرمی‌کنه همه کاره س، فک و فامیلشو، نشمه و نشونده شو که خوب چیزی‌ام هس، می‌آره نقش اول فیلمو بهش می‌ده، بینوا کارگردانو و ادار می‌کنه که رابطه خصوصی اون الذنگو با اون نشونده یه جور تو سناریو بگنجونه. ازقضا فیلم فروش خوبی می‌کنه چون هر تماشاجی ته دلش آرزو داره چنین مترسی می‌داشت. آخرش کارگردان می‌شه دست نشونده این جور آدم‌ها / منشور حقوق بشر عبارات قشنگی دارد که کاغذهای گلاسه را مزین می‌کند و درویرترین‌های جهانی پیش چشمان میبوت تماشاگران آن جملات گهربار ستاره‌های فروزانی می‌شوند که: امنیت فرد، امنیت خانه، امنیت شغلی باید حفظ شود تا این که / بریزند توی خانه تان به تمام اشیاء و حدودش تجاوز کنند و به هویت و شأن انسانی ات، به تمام آن چه برایت عزیز و مقدس بود / اونا کی ان غیر ما، ماکی هسیم هم اونا. ما اول از اونا بودیم کم کم جدا شدیم ازشون. اونا ازاین که ما جدا شدیم احساس جدانشدگی پیدا کردن، یه حس مطبوعی داره جدا شدگی آسون مخصوصا ساعت ده صبح که می‌نشینی و انتظار می‌کشی که شیرۀ جونت ازت جدا بشه، جدانمیشه تا قبض روح نشی / اینکای امیران، اگر پروردگار فرجامی پیروزمند بخشد این ستیزه را که در آستانۀ دره‌امان خون افشان است، ما رهنمون خواهیم شد جوانان خویش را به آوردگاهی والا. و دیگر جز شمشیرهای تقدیس شده را بر نخواهیم کشید: ناوگانمان آمادۀ نبرد است و نیروهامان بسیجیده، نمایندگان مان ملبس به اقتدار و همه چیز همسان با آرزویمان: تنها از برای تن خود نیازمند اندکی نیرو هستیم و درنگ باید مان کرد تا این شورشگران / بریزند روی سر زن و دخترتان و بهشان تجاوز کنند، بریزند توی دنیا به این همه کشوری دفاع تجاوز کنند، بریزند توی تاریخ و جغرافیای این خراب شده که دیگه اسمش دنیای آدمیزاد نیس، هرچی هس اون نیس که یه روزی...

- پل نیومن! رابرت دونیرو! لطفا! یکیتون به این سؤال اساسی جواب بدین که مرز کارگردانی کجا در مقابل قدرت خلافت بازیگر شکسته میشه؟ مجله جواب اینو ازمن می‌خواد.

- ما چه کار به مجله کوفتی تو داریم. دم به ساعت یکی تلفن می‌زنه می‌خواد با سؤالی صدتا یه غاز مجله شو پرکنه بعد جیب صاحبشو، خالی کنی جیب مارو، جیب خواندگانو، اگه صحبت نکنیم یا اوقات تلخی کنیم می‌گین این سلبریتیا خودشونو گرفتن، خودشونو از خلق، از توده‌های و سیع رنج‌دیده جدا کردن، تو و اون صاحب امتیاز مأمورت کی جزو توده‌های رنج‌دیده یا رنج ندیده بودین، اصلا هیچ وقت به اونا اهمیت می‌دادین؟ مأموریه خواب کردنشون، غافل کردنشون بودین من که رابرت دونیرو هستم یا پل نیومن یا هر خردیگه، پیام بازیچه تو بشم که چی؟ / یه روز آفتابی از خواب بیدار میشی می‌بینی این همون روزیه که دلت می‌خواس، همه چی خوب همه چی به قاعده، مرتب و منظم. مأمورای دولت طبق بحشنامه ریختن تو میدونا و خیابونا و پارکا و بیابونا، تک تک آدمارو بغل می‌کنن، می‌بوسن، بهشون گل می‌دن، هدیه می‌دن، میذارن مردم هرکاری دلشون خواس با اونا بکنن، حتا انتقام اون سالای و حشت و خفقان و اعدام سراسری رو بگیرن نه ازاین مأمورا! بلکه آزادانه و بی مانعی برن طرف کاخ نخست و زیری، سوی خونه و زرا، توی خونه و

کلا، سفرا، حقما / این فیلم اخیرکه توش بازی کردم، هرچند فروش چندانی نداشت، اما به کارهنری حالا نگیـم هنری، به کارانسانی بود، از ته ذهن مردم حکایت می‌کرد، آرزوهای خفتهٔ اونا رو بیدار می‌کرد، به اونا می‌گفت خودتونو دست کم نگیرین، چون تو این دوره همه دست به دست دادن که شمارو ندیده بگیرن، کاری کرده‌ن که خودتونو، دیگرونو، همسایه تونو هموطن تونو ندیده بگیرین، این همه دروغ و دزدی و خشونت و اعتیاد و فحشا نتیجهٔ اینه که شان خودتونو فراموش کردین ازبس که اونا با حرفا و کاراشون، تردین به حیثیت شما. "بخشید این فیلم که گفتید اسمش چی بود؟"، "تو منو دست انداختی یا خودت؟"، "خودمو، معذرت می‌خوام"، "آخه انچوچک! عذرخواهی تو به چه درد من می‌خوره؟ کمکی نمی‌کنه اسم فیلم یادم بیاد، این همه فیلم تو دنیاس، یکیش اون، بروگرد پیداش کن، بشین تماشا کن!" / "یه شب مهتابی که تلویزیون پخش اخبار نداره، اخبار جنگ و کودتا و گرسنگی و بی‌آبی و بردگی جنسی و دروغ‌های دیپلماسی و اعلامیه‌های ریغاسی، با مجری مربوطه افتادن تو شبکهٔ اصلی فاضلاب. شبی که سرراحت می‌ذاری روبالشت و به فکراین نیستی که فردائی میاد که توش طلبکارهس، قسط و قرض هس، رئیس و پاسبان هس، اون خواب آرمی‌که یه عمر آرزو داشتی میاد گرم‌ت می‌کنه؛ نرم‌ت می‌کنه، می‌بردت به یه جایی که نه دست کسی به تو می‌رسه نه تو می‌خوای که این خواب شیرین تموم بشه و تموم نمیشه، چون بیداری بعدی درکارنیس. / تنها، همیشه تنهای تنها، بی‌بهره ازوداع، بی‌بهره از شفقت، بی‌بهره از همسری، درجادهٔ مرگ روانم. داوری خورشید رابر من تیره می‌دارد. این درخشش فروزان رهایم می‌کند، و تودهٔ زندگان ملائم‌گرمند، دیگدرجهان کسی نیست دوستم بدارد. و هیچ چیز ندارم جزمرگی بی‌نوا / بعد می‌ریزن سرت، تکه پاره‌ت می‌کنن، هر تکه تو یکی برم‌ی‌داره، این میگه زنشم، دخترشم، عموشم، اون میگه دوست قدیمی من چه خاطراتی، چه شبهائی، با گاری چه عوالمی داشتیم، اون میگه پل با من آشنا بود، اون میگه اولین بار من با مارلون و رابرت مصاحبه کردم، اون که خاطرات نگفتهٔ مرلین رو چاپ می‌کنه بیشتر آزارت میده، هرچنداون جائی که توئی چه جای آزاره. البته آدمائی هم پیدا می‌شن که بیان با حوصله تکه پاره‌های تورو جمع کنند از هرجا، به شناختنامه بدن بیرون که شرح تکه تکه بودنته. چون تو بعد مردنت تکه تکه نشدی، ازوقتی برات شناسنامه گرفتن، تکه تکه کردنت شروع شد، هرکس به قدروسع خودش. خودت هم این و سـط تو ریز ریز شدنت بی‌تقصیر نبودى با هرمصاحبه یه تکه ازگوشت خامو گذاشتی توطرف غذای سگ و گربه. با هرفیلمی، با هزاردواجی، با هرسفری، با هر دعوائی ... / (همسرایان) عشق، عشق پایان ناپذیر! همهٔ آفریدگان از آن تو هستند، درچهرهٔ دل انگیز دختران درنگ می‌کنی. گردش سیمگون ماهیان نیایشگرتوست. کنام درندگان بیشه زارها بسترستوست. هیچ بادائی نمی‌توانداز تو بگریزد. ابدیت، خدایان را از قانونت نمی‌رهند. و روزهای سینجی میرندگان، اسیرسلطهٔ بیچون توست. تو آرزو را می‌آفرینی و ازجنون مالالمش می‌کنی!@#\$/^&*()+&*&^/\$#@! ادامه و ...

اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گی

من حرفائی که تو می‌گی نمی‌فهمم، می‌خوام بفهمم، دوس دارم، اما چه کنم؟ فقط حرفای تونیس که؛ بعضی از این نمایشنامه‌های رادیوئی ام نمی‌فهمم، بعضی شعرا، آوازا، ساز زدنا، بدتر از همه فیلما. می‌رم با عشق فیلم تو سینما، نیگامی‌کنم اما حالیم نمیشه، حوصله م سر میره، چرتم می‌گیره تا سروصدای اونا که دارن میرن بیدارم کنه. تو می‌گی من نادونم؟ نفهمم؟ طاقت بیارم درست میشه؟ تا زگیا حرف بچهامو نمی‌فهمم، زنم چرا، دوتا داداشام هرچی میگن تا تهشو می‌خونم، اما پسرم یه چیزائی میگه که سردر نمی‌ارم، توضیح میده بازم دوزاری م نمی‌افته، میگه این چیزا رو همه می‌دونن، عادیه، پدر تو چه طور میگی که... میگم علقم قدمیده که تودرس میگی اما این که چی میگی، مشکل این جاس. خب، این طوری شده که حرفی نداریم با هم بزنینم. می‌دونم، تقصیر اونا نیس اما من چه قدر می‌تونم حوصله کنم، چند سال و انمود کنم حالیمه؟

من این چیزا رو بی‌خود به تو میگم، وقت تلف کردنه. میدونم نه این حرفا رومی‌فه می، نه اگه بفهمی اهمیت میدی! ذهن تو جای دیگه کار میکنه، فکر حساب و کتاب مستغلات قزوینتی، این که کباب خوب کجا می‌پزن، اون برنامه ماهواره کی شروع میشه، چت کردن با نشمه‌های اوکراینی، سرمایه گذاریت تو بورس، دلارا و سکه‌هائی که خریدی، درچه و ضعیه. آن وقت تظاهر می‌کنی هم عقیده‌ایم، اهل شعر و عرفان و رمانی. خب با این و انمود کردن چند سالی همه رو، بیشتر از همه منو منتر خودت کردی، تقصیر تو نیس، هرکسی یه بدهی به حسن

نیت خودش بدهکاره. اما همیشه بدهکار باقی نمی‌مونه. همیشه گفت همیشه دروغ می‌گفتی. گاهی دلت برا اینکه یه شعری از مولوی یا الیوت بشنفی تنگ می‌شد، دلت می‌خواست گاهی از مارکزو پیکاسو چیزائی بدونی که از قافله عقب نمونی. خاصیت با هوشه که از چیزائی که دیگرون میدونن حدودا سر درباره. اما هوش تو ریشه توی ادبیات نداشت، دقیقا خلاف هنر، ضد فرهنگ حرکت می‌کرد. دم به ساعت از خودت می‌پرسی این قصیه چه قدر می‌ارزه، چه طور، کی سود می‌کنه؟ فرهنگ سود و زیان بازارتوش نیست، بخشیدن مدامه، برای دلش کار میکنه. نمیخوام شماتت کنم ترو. حق داری هر جور دلت خواس فکر کنی، زندگی کنی، اما چرا می‌خوای مارو سیا کنی. ملامتت نمی‌کنم که اهل هنرنیستی، نباش، ازت دلخورم که هم ما رو گول می‌زدی هم خودتو. روراست باش، تو بجز پول به هیچی فکر نمی‌کنی، چه عیبی داره، اما تا به ما میرسی شبلی و بایزید نشو، توجلد کامو و لوکوبوزیه نرو، کاسب دندان گرد خیابان سپه! خودت باش خوش باش!

نفهمی دوسر داره. وقتی تک و تنهائی، فهم و نفهمی اون قدر مهم نیس؛ آدم تنها خیال میکنه همه چیزو می‌فهمه یا گمان می‌بره هیچی رو نمی‌فهمه. در هر دو صورت، به جوری با فهم کامل یا نفهمی عظیمش کنار میاد، ضرری هم به کسی نمی‌زنه. نفهمیدن به دونفر احتیاج داره که حرف همو نفهمن، از کار هم سردرنیارن، دست همو نخونن، این نفهمیدن آسیب بزنه یه یکیشون یا هر دو شون، همون که بهش میگن سؤ تفاهم. سؤ تفاهم بین دوشریک مالی یا زن و شوهر یا پدرو پسر خیلی بده اما دامنه‌اش محدوده. سؤ تفاهم خطرناک اونه که در سطح جامعه یا یک دوره رخ میده. یه ملتی اگر نفهمه زمامداری کشور یه مشت غارتگر و آدم کشن، یه مصیبتیه. اگر بفهمه زمامدارا یه مشت غارتگر و آدم کشن و کاری از دستش بر نیاد، عین اینه که نفهمیده باشه. میگی اگر مردم بفهمن باچه حکومت کثیفی طرفن، سعی می‌کنن از شرش خلاص بشن. منطقیه اما عملی نیس. چون حکومت فاسد زورگو بیکار نمی‌نشینه که تو بیای سرنگونش کنی. ارتش و ثروت و حزب و قدرت دست اونه، برای توجیه و تحمیل خودش، مشاورای دانشگاه دیده داره، نقشه‌ها و ابزارهای روزآمد غافلگیرکننده مهیا کرده. ملت اعتراض میکنه اون میگه رسیدگی می‌کنم، اعتصاب می‌کنید، مدتی تحمل می‌کنه، شورای تحقیق و تفحص راه می‌اندازه. مردم عاصی یک سال تمام روزهای تعطیل میان تو خیابان و حق خودشونو می‌طلبن، حکومت یک سال تمام بعد از روز تعطیل از رسانه‌های مغز دانی، اعلام میکنه حوصله‌اش سر رفته از زیاده خواهی‌های یک مشت شورشگر، اخلا لگر، تروریست. طبیعی است که در همه جا حکومت تسلیم نشود تا عاقبت مردم خسته شوند. یا بلای عظیم تراز حکومت، مثلا کووید ۱۹ مددکار دولت شود و جلیقه زردها را از شانزلیزه جمع کند. اگر درجائی مردم زور آور شدند و شرایط بومی و جهانی مساعد بود و

حکومت با اعتصاب سراسری، با انقلاب رنگی، با کودتا سرنگون شد، دولتی که سرکاری‌آید حسن تفاهمی‌را تبلیغ می‌کند که در کوتاه مدت همه می‌فهمند سؤتفاهمی‌بیش نبوده است. سازوکار دولت مقتدر تغییر نمی‌کند، آن نفهمیدن‌ها که حالا به فهمیدن‌ها تبدیل شده، سیاست صبر و نفرت ملی را باهم پیش می‌راند.

او نمی‌فهمد، نمی‌خواهد بفهمد، نمی‌تواند بفهمد، اصرار دارد نفهمد. وی این چهاردوره متفاوت را مرحله به مرحله طی کرده، بر سریر نادانی مطلق جلوس کرده است. کسی در نادانی او شک ندارد، خود او هم شک ندارد و این یقین همگانی، او را در برابر دانش و تفکر و عقلانیت و هرنوع شعوری، نفوذناپذیر نشان می‌دهد. لابد فکرمی‌کنید با این وضع، او موجودی بدبخت و مطرود است. سخت در اشتباهید، عین خودما که اشتباه می‌کردیم. اورباست آن شورای عالی خاص را به عهده دارد که زندگی و مرگ میلیون‌ها آدم وابسته اراده اوست. البته در این شورای عالی، عضوی نیست که از او نادان تر باشد اما پرتراز او هم در این جمع پیدا نمی‌توان کرد. سه بار کشور را با تمام مخلفاتش به لب دره نیستی کشانده و هر بار کاملاً اتفاقی کسانی مانع حرکت آخری او شده‌اند. حالا چرا او را برای این مقام انتخاب کرده‌اند؟ چاره‌ای نداشته‌اند. هفتاد میلیون رأی پشت سرش بوده. یعنی آن هفتاد میلیون که یک سوم جمعیت کشورند نفهمیده‌اند که او اصلاً نمی‌فهمیده؟ کی می‌داند؟

نه این که او نفهم باشد و نادان، چیزهایی می‌داند. درس خوانده، تجربه‌ای هم در کارش دارد. اما فکرش توی قفس است و قفس هم کوچک است. پیش محرمی اعتراف کرده که دوبار تقاضای قفس بزرگتری کرده اما با درخواست او موافقت نشده. دوست او پرسیده تقاضایت را باکی در میان نهادی؟ جواب داده با مادرم بعد زخم. محرم اسرار او از این که وی از پدرش و مقامات رسمی در این باب تقاضای جدی نکرده، کمی متعجب شده است. وی گفته مادرم بعد زخم گفته‌اند همین که به ما گفتی و جواب رد شنیدی باید درس عبرتی برای تو باشد که آرزوی محال نکنی. دیگران قفس‌های کوچکتری دارند و خوشبخت‌اند. وقتی او زن خود را در یک شب مهتابی آرام، به قتل رساند محرم اسرار او به شک افتاد که شاید درگذشت ناگهانی مادرش هم به شبی مهتابی مربوط باشد. پیش از این که دستگیر و محاکمه شود، محرم از او پرسید این فرض می‌تواند درست باشد؟ او پس از تأمل بسیار نجوا کرده بود کسانی که یک قفس راحت را از من دریغ کردند، سزاوار راحت شدن بودند یا نبودند؟

اندکی جدی باشیم

ناگاه

شاهراه ماه و

سیاهراه چاه.

گذریان همراه

جان‌های آگاه

جاه جویان گمراه

پناه گیران گناه.

منازل دلخواه

باروی باد

انبار کاه.

شاهان اسیر

اسیران شاه

کُزراهگان تباه .

و

آن گاه

نمای یک درگاه

این سو خرمنگاه

آن سو خیمه ، خرگاه

هردوان از هیچ و آه .

ازدوردست

پژواک قهقاه .

۹۹/ ۱۰/۴ | کوی نویسندگان .

موضوع انشاء: چه به سرمان می‌آید؟

کندگذر است چون دقایق شب‌های انتظار، تندگذر چون روزهای شادکامی، قطاری که می‌برد ما را هزاران هزار، در کوپه‌های بی‌نهایتش. از میدانی که نبوده می‌آمده تا مقصدی که ندارد؛ روان خواهد بود. در ایستگاهی توقف نمی‌کند. گاهی مسافرانی را از پنجره کوپه می‌اندازند بیرون که در یک لحظه - و گاهی چهل روز- هریک تبدیل به عکس شش درچهار می‌شود که توی هوا بالاوپائین می‌رود و گاهی فضولان کوپه‌های آخری عکس‌ها را می‌بینند بی‌آن که بدانند این‌ها به کدام یک از آن‌ها تعلق داشته‌اند. توی یکی از این کوپه نشسته بودم با سه نفر دیگر. آن‌ها به من گفتند که مایک خانواده‌ایم. اول درست ملتفت نشدم، تصور کردم آن سه نفر باهم یک خانواده‌اند، آن‌ها به تدریج، حالی‌ام کردند که ما چهار نفر یک خانواده‌ایم. مرا هم از خودشان می‌دانستند. درست نمی‌فهمیدم که چه طور یک نفر می‌تواند جدا از این که خودش باشد، از دیگران هم باشد مثل علف‌ها. آن‌ها گفتند این نوع فکر کردن شایسته فرهیخته‌ای چون شما نیست. تا حالا علف فرهیخته ندیده بودم. مدتی که گذشت بر اثر کنجکاوی من و اعتراف شان دانستم آن سه نفر حدوداً چه رابطه‌ای با خود و دیگری دارند. رابطه مرد پیر با خودش این بود که خود را دهقانی از خطه خراسان می‌دانست. آن دوفرد دیگر گاهی او را پدر و زمانی همسر خطاب می‌کردند. زن زشت کوتاه قد، هنرمندی سال‌دیده بود که بین نقاش بودنش و نویسندگی شدن گیر کرده بود. آن دو وی را به مناسبت‌هایی هم‌بالین و مادر می‌نامیدند. جوان که به نظر می‌رسید از نظر سنی می‌توانسته فرزند آن‌ها باشد و نبود، اصرار داشت شهروندی معمولی است اما پیدا بود فروتنی ظاهری خود را پوششی کرده است برای پنهان کردن تکبر فوق‌العاده‌اش در این قصد که خود را یکی از ما نبیند و

با ما مقایسه نشود. دهقان و نقاش درمجادله‌های پایان ناپذیر بعدی غالباً از او به عنوان فرزند یاد می‌کردند. بیشتر به این قصد که تو جوانی و در حکم پسرما هستی، نه بیشتر. اگرچه جوان گاهی به آن‌ها لقب‌هایی می‌بست که بوی خانوادگی می‌داد، لکن در این پیوندیابی اصراری به خرج نمی‌داد. در واقع کلمات آن‌ها، بیشتر معنای استعاری داشت تا تأکید بر حقایق و واقعیت جاری.

دهقان دریکی از مجادله‌های خود با فرض این که ما بی‌سوادانی بیش نیستیم توضیح داد: دهقان بودنش به ازای کشاورز ماندنش نیست بلکه دهقان‌ها، رده‌ای از آدم‌های باسواد صاحب ملک بوده‌اند در قدیم..

نقاش گفت:

بس است معلومات به خرج نده، این‌ها را چهارم ابتدائی خوانده‌ایم دهقان پرسید:

چهارم ابتدائی دیگر چیست؟

- چیزی پیش از چهارم انتهائی.

جوان گفت:

این آقا که خود را از خانواده‌ی منی‌داند حتماً چهارم انتهائی است.

در کوپه باز شد دو مأمور اورکت پوش، جسد سه نفر را که در کرباس کبود استتار شده بودند، به درون کوپه کشاندند. آن‌ها را به زحمت از بین ما عبور دادند و از پنجره بیرون انداختند که بلافاصله تبدیل به عکس شش در چهار شناور شدند.

دهقان پیر گفت:

این عکس‌ها قابل شناسائی نیست؟

یکی از آن دو گفت:

این‌ها همان‌ها هستند، اما عکس شان دیگر همان‌ها نیست تا شناسائی نشوند

- برای چی؟

- به خاطر او

- او کیست؟

- در طول تاریخ، حتا پیش از آن، می‌دانسته‌اند او همان ایشان است

- او که ایشان نمی‌شود

- دستور زبان را به خاطرایشان به هم زده‌اند

- خاصه خرجی در ادبیات معقول نیست

- راست گفته‌اند یاغی ادب لازم دارد.

دهقان پیر گفت:

من همان ادبم که شما از آدابش خارج کردید

- ادب را نشانتان می‌دهیم.

آن دونفر با عصبانیت ساختگی از در بیرون رفتند، ساختگی بودن مکالمات از چشمک‌زدانه یکی از آن‌ها به دهقان معلوم شد.

نقاش توضیحات اضافی داد تا به آخرین دستاورد تکنولوژیک اشاره کند:

مدتی می‌گذاشتند توی آفتاب و باد بیوسند، زمانی زیر خاک می‌کردند، توی آب می‌انداختند، توی آتش، اما حالا عکس می‌شوند توی فضا. البته این هم بی‌خوداست باید هیچ بشوند آن‌ها که در زندگانی هیچ هم نبودند.

- یعنی شما الان از هیچ کم‌ترید

- من فرق دارم

- آن بدبخت‌ها هم فکرمی‌کردند فرق دارند

- من و اقا فرق دارم نویسنده‌ام، نقاشم، همه مرا می‌شناسند تا حالا کسی جرأت نکرده نسبت هیچ بودن به

- شما کلثوپاترا را می‌شناسید؟

- نه

- خودتان را به آن راه‌نزنید!

- او که هنرمند نبود

- پس می‌دانید چی نبوده

عکسی به شیشه‌کوپه چسبید، صحنه‌ای از فیلم کلثوپاترا و مارکدائی بود. رنگ پریده و خردشده، معلوم بود از صندوق ابدیت بیرونش آورده‌اند، فقط برای این که آبروی نقاشه خانم را پیش ما سه نفر برکف کوپه بریزند.

جوان سرتق گفت:

وقتی شما قدیمی‌ها به جان هم می‌افتید، ابتدال برابرم روشن‌تر می‌شود.

نقاش برآشفست:

- تو هم در بحث شرکت کن تا آن معنا کامل شود.

- حق نداری به نسل جوان توهین کنی!

- امثال تو دنیا را به گه کشیدند

- روش شمارا ادامه دادیم

- دنیا از خیلی پیش بوی گند می‌داد.

دهقان خراسانی گفت:

ساسانیان که رفتند

- نه خیلی پیش تراز آن که بروند (نقاش گفت و خندید .)

جوان گفت:

این قدر قدیم و جدید نکنید، قدیم، به شهادت خود شما رسواست، هزاران سال به داشتن غلام و کنیز افتخار می کردید و زمان ما نه. همه تان عاشق افسانه های پیک سوار و پیاده که از سوی ایشان می آمدند بودید و ما نه. زنان برای شما جزئی از اثاث خانه و ملک شخصی تان بودند و حالا نه. در کتاب هاتان؛ جوان نادان بود و پیر دانا، فرو دست پست بود و دارا توانا، مردم عامی بودند و علما همه کاره، رعیت گوسفند و سلطان چوپانش، سلسله مراتب قلابی، آداب و تشریفات زاید، باورهای کاذب. در آن دوران ها، اخلاق ربائی و آن همه دورویی پرده رنگین انداخته بود روی مزبله جهالت و ستم و غارت و جنگ و تحقیر و نفرت. چند هزاره، در اوهام، بی خبری، نادانی گذشته. هیچ بودید پیش حکام کور و کر، زیر فرمان محتسب، امیر، و زیر، سلطان، زروان و پوزه بند سازانش. هنوز غارنشین ها پس ذهن یکایک ما بیدار مانده، کمین کرده اند تمدن امروزی را، کل دستاوردهای فرهنگی را به هم بریزند.

- یعنی حالا شما خوشبخت هستید؟

- از شما بدبخت تر نیستیم

- به این تمدن بی بند و بار می نازید؟

- چرا کلمات را در مفهوم منفی اش به کار می بری؟

دوباره در کوچه باز شد و پنج جسد کرباس کیودپوشیده را به سرعت در هوا به پنج عکس فرارونده بدل کردند.

یکی از او رکت پوش ها موقع بیرون رفتن آرام و شمرده به نقاش پیر گفت: ابدیت منتظر توست!

نقاش به صورت استغفاهی، از خود پرسید:

یعنی تمام شد؟

- هنرمندانی مثل شما نمی میرند (پیرزن لهیده لبخند می زند) ولی فراموش می شوند به سرعت.

جوان گستاخ که با این توهین مستقیم متوقع بود جواب غیرمستقیمی بشنود، شنید:

در تو بذار چوچه!

دهقان پرسید:

گفتید، چوچه؟

- خودش می داند که مقصودم چوچه نیست

همان لحظه حس کردیم یک فحش تازه متولد شده که به تنهایی حامل ده معنای زشت تکان دهنده است.

همان طور که از نظم سازمانی عملۀ موت انتظار می‌رفت آن‌ها نقاش پیررا در نزدیک‌ترین فرصت به طرز غافلگیرانه کرباس پوش کرده رهسپار بدیت عکسی کردند. به جایش عکاس جوان زیبایی را آوردند که معروف بود عکس‌هایش در برابر عشوه‌های دل‌فرییش، رنگی نداشته است. با خروج آن زشتی و ورود این زیبایی، به طور نمایشی حال ما خوب شد. البته دهقان پیرازمن خوشحال تربود و در این فکر بودم که چرا؟ حس می‌کردم شائبۀ عشق بایک نگاه، درکوپه پروبال می‌گشاید. این که آن لوند کارکشته چه به سر آن پیرمرد دلخسته آورد، موضوع پاورقی پرهیجان گناه آلودی است که دوره‌اش درج‌راید گذشته اما در رسانه‌های تصویری شدت گرفته است.

درکوپۀ دیگری بودم با آن جوان سرتق مهمان هشت نفر دیگر. من و آن جوان خواسته بودیم به نفع پیرمرد عاشق کنار بکشیم و خلوتی برای عشاق ناسازگار فراهم کنیم، من اتفاقی و او تصادفی، از کوپه خارج شده و بغتاً خود را با هم، بین غریبه‌های پرسروصدا یافته بودیم. این که گفتم پرسروصدا، کل ماجرا بود. هشت نفر به لهجه‌ای غریب باهم صحبت می‌کردند که نمی‌دانستیم متعلق به چه زبانی از چه منطقه‌ای است. اصلاً توجهی به حضور ما و نفر نکردند، چون کوران و کران فارغ از دگران. آن چه از آن‌ها برای ما فهمیدنی نه، بلکه شنیدنی بود اصوات گوش‌خراش و بدتلفظی بود که روستائی و شان‌خشن، حین خالی کردن بطری‌ها و ردوبدل کردن تنقلات و بوسه و نیشگون گرفتن یک دیگر، کل و کشتی باهم، از خود بروزمی‌دادند. هرازگاهی دو مرد ریشوی خشن همدیگر را با شوری عاشقانه می‌بوسیدند، بعد حرف‌هایی این به آن می‌گفت که واکنش بدنی آن به این برای ما هم قابل درک بود که این جا جایش نیست. این عشوه‌های خرکی ظاهراً موضوع خنده و شوخی آن شش نفر دیگر بود که گاهی یک دیگر را باهمان طرز می‌بوسیدند و حرکاتی می‌کردند که بهتر بود، خود را از آن معرکه دور نگه داریم. جوان ماند تا ماجرا را دنبال کند، برایش این ماجرا نگاه کردن از سوراخ کلید بود اگر سوراخ کلید به اندازه یک کوپه گشاد شده باشد. من به و اگن‌های دیگر سرکشیدم، درست‌ترین که از ترسی آزارنده، پرکشیدم. آن چه مرا به فرار و اداس داشت عملیاتی بود که شروعش با نواختن سازی محلی شبیه آکوردئون شروع شد. کسی باهیجانی دیوانه و ارشروع به نواختن آهنگی کرد که به نظر می‌رسید شروع کارناوالی را به اطلاع عموم می‌رساند. تا آهنگ به اوج صوتی‌اش رسید و ضرباهنگی تحریک‌آمیز یافت، دو ریشمند سترقامت بی‌اختیار از جاجستند و شروع به رقص شتری بی‌قواره‌ای کردند که اگر منجر به درآوردن لباس‌های رو و زیرشان نشده بود بدم نمی‌آمد با دیدن آن عشوه‌های شتری، یک شکم سیر بخندم.

در کوپه‌ای که دراز و جادار بود و بادکوربندی و لوازم آن بیشتر شبیه تالار بود تا بخشی از قطار، چند نفر براریکه‌های طلائی رنگ تکیه زده بودند و چندین نفرایستاده مسلح و گوش به فرمان به نگهبانی سروران. از نزدیک‌تر که نگاه کردم آن‌ها به بازیگران نمایش مانده بودند و دکورتالار نقاشی و مقوا بود. وقتی رسیدم یکی از کرسی نشینان می‌گفت:

محض حضورمنور ماست که چشمه‌ها و آبشارها برای تشنگان مفیدند، کوه‌ها قابل صعودند و قایق‌های سوراخدار در دریا غرق می‌شوند. مشیت ما تعلق گرفت این ممالک نزدیک و مناطق دورتر را با قتل عام ساکنانش مسخر قدرت قهریه کنیم. مگر نه این که ما عین رحمتیم و از بین آن همه ماتنها برگزیده شدیم؟ (در این موقع نگهبانان در شیپورها شادایانه دمیدند.)

کرسی نشین دیگر بدون توجه به حرف‌های آن سرور، بالحنی پیرانه الفاظ ثقیلی به زبان آورد:

نقطه قوت حقانی در مراودات ملکوتی همانا لطایفی است از ظل ممدود هیاکل نورانی براستوای ربع مسکون.

به دستور آن اولی این دومی را با پس گردنی و لگدهای له کننده از تالار بیرون انداختند. کرسی نشین سوم که از سرنوشت دومی درس کافی نگرفته بود خطاب به مقام اول با بیانی رسا ایراد سخن کرد که:

نقطه ظریف میانی در هیاکل انسانی همانا لطایفی نورانی...

به اشاره آن اولی - که حالا از نگهبانان اسمش را پرسیده بودم و ارغون خان پسر ابا قاجان مرحوم بود - او را به طرز فجیعی گردن زدند. در این فاصله کسی که بعداً معلوم شد شاعری است کرنش کنان و پای ماچان خود را به حضور آن اقتدارکشاند و قصیده‌ای را به ترکی مغولی شروع کرد که پس از ده بیت، هم قصیده قطع شد هم صدای شاعرش تا ابد. پیرمرد دراز قامتی که در عین منحنی بودن هنوز از بقیه بلندتر بود به اشاره دست خان اعظم جلو آمد و بی مقدمه بیان کرد که:

دوره‌ای دوازده ساله درگاهشماری خطائیان و اویغورها چنان است که هرسالی به حیوانی یا هرحیوانی به سالی تعلق دارد که نظم همیشگی آن چنین مقرر شده: موش، پلنگ، خرگوش، اژدها، مار، اسب، بز یا گوسفند، میمون، مرغ، سگ، خرس یا خوک...

ارغون خان گفت:

این که شد یازده تا مسخره عدد نفهم!

پیرمرد منحنی تا حدی قد خود را راست کرد و با لحنی عاجزانه توضیح زایدی داد:

بین و یانگ بره‌ریک از عناصر مسلطاند و هریک از پنج عنصر آب و آتش و چوب و خاک و فلز را به دوبخش می‌کنند که می‌شود ده تا. البته بین و یانگ و آب و آتش و فلز و چوب یک دوره شش تائی می‌آفرینند که شش

حیوان مظهر آن‌هاست و دور ۱۲ تائی عبارت است از شش حیوان اهلی: خرس، گاو، خروس، سگ، اسب، گوسفند با شش حیوان وحشی: موش، میمون، اژدها، مار، پلنگ، خرگوش. البته می‌توانم به شرف عرض عالی برسانم که منجمان خطا و اویغور، شبانروز را به دوازده قسم کنند و هریک را چاغ نامند و هرچاغ در ترکی می‌شود: کسکو، اوط، پارس، طوشقاق، لوی، یلان، یوند، قوی، پیچین، داقوق، ایت، طنغوز.

ارغون خان غرید: حمال بن حمال! اگر این آخری را نگفته بودی البته شکسته بسته، فرمان می‌دادیم چهارشقه ات کنند و به چهار دروازه آویزانت کنند، حیف که شهرما دوازده دروازه دارد. فعلا برو شاکرباش! بترس از روزی که از چاهسار نجوم بدرآئی و مثل شبانه روز در دوازده چاغ مساوی، تکه تکه شوی!

یک باره ارغون خان متوجه حضور من شد که از نظرو وضع ظاهری و قیافه با خادمان درگاه فرق داشتم، به نگهبانان دستور داد که مرا به حضور بیاورند، احتمالا برای شنیدن اعترافات رسمی‌ام پیش از گردن زدن. سخت ناراحت شدم از هیچ و هدر شدن زندگی‌ام که تصویری کردم سرپیری، یک بازنشستگی آسوده و افتخارآمیز درانتظارم است و حالا در محضر این قاتل تاریخی باید جوابگوی جرمی باشم که مرتکب نشده‌ام. درست مثل خواب که یک دفعه همه چیز یک آن عوض می‌شود در آن تالار نبودم و درواگن انتهائی قطار بودم.

در آن واکن دانشجو نشسته بود غرق خیالات خاص، بلند، بلند با خود مجادله می‌کرد. رسیدم و شنیدم که: اگر بگوید هرچه را که می‌گویم باید اطاعت کنی. می‌گویم من از پدر و مادرم معلم و رئیس: اطاعت نمی‌کنم چه رسد به تو. اگر بگوید من از پدر و مادرت مهمترم. می‌گویم آن‌ها مرا آفریده‌اند اگر بگوید من تو را آفریده‌ام. می‌گویم آدم را که دوبار نمی‌آفرینند. اگر بگوید می‌آفرینند می‌گویم دفعه دوم نمی‌آفرینند، می‌رینند. اگر بگوید فرمان من، دستور من، حکم من همین چند کلمه است و جزاین‌ها هم حرفی لازم نیست، می‌گویم این است و جزاین هم هست. تازه این انحصار، چه خاصیت و مزیتی دارد؟

وقتی بعد از مدتی چشمش را باز کرد و متوجه حضور من شد، به نظرم رسید متوحش و حیران شده است. منتظر کسی بود فکرم کرد من آن استاد، آن بازجو، آن ارباب کل هستم. گفتم ببخشید خلوتتان را به هم زدم. از لحنم فهمید کاره‌ای نیستم و به دعوای خود با آن موجود فرضی قلدر زبان نفهم ادامه داد، البته کمی آهسته:

خب! درست است که تو قوی هستی و زرنگ و همه چیزدان، من ضعیفم و بی چیز و ناتوان. تو دانائی و من در نظر تو کانا، ادعا می‌کنی کوبنده و گداکننده و به سیخ زنده‌ام و تو عددی، تخمی، غباری بیش نیستی. این را تو می‌گوئی و ما باور کرده بودیم. مدتها مرعوب و مجذوب گفتار و کردار تو بودیم. اما حالا زمانه عوض شده، خودمان شده‌ایم منهدم کننده با بمب، مقتدر به سیخ زنده. دوره غار و جنگل و دشت و ده گذشت،

دست از سرمان بردار بگذار مثل آدمیزاد زندگی کنیم!

همین موقع دولنگه درواگن کنار رفت و آن که منتظرش بود و من هم مشتاق دیدنش شده بودم، وارد شد. آن چیزها که جوان غیابا از او تصویر کرده بود او با حضورش کاملاً به نمایش گذاشت. هیکلش قویترین، رفتارش ترسناک‌ترین بود و چیزی فراتر هم داشت که در وهله اول معلوم نمی‌شد اما چند لحظه بعد عملاً حس می‌شد. آن نیروی مرموز ذاتی که از او تشعشع داشت در همان چند دقیقه اول مرا چنان ترساند که بی‌اختیار فلنگ رابستم. دانشجو که می‌خواست همراه من خارج شود با نعره خشمگین (بتمرگ!) بر جا می‌خکوب شد.

ارواح عمهات

وقتی میکرفن گنده را مقابل دهانش قرار دادند گفت:

من این را می گویم و از حرفم بر نمی گردم که هرچی می گوئیم و می کنید باید برای عمه ت باشد .
اطرافیان میکرفن ترسان و حیران پرسیدند:

پس پدر، مادر، فرزند خاله ، دائی ، اقوام دور و نزدیک ؟

گفت: نه فقط زندگی می کنیم برای عمه ت ، می میریم به خاطر عمه ت

..شاید اشتباه شده ، خلاف به عرضتان رسانده اند

با تردیدی جانگرای گفت:

نه ، ابداء ، شاید ، هرگز!

آن ها فهمیدند اوهم مثل محمدعلی شاه درمواقع لازم ، عمه اش را از تمام حرم سرا بیشتر می پسندد .

املاي زنگ آخر: كمي غلط انداز

و ه، و ه، و ه! ای جهان کودکان، کودکان این جهان! و اه، و اه، و اه! محبوب من! امان، امان، آه!

ما و تن خود را دوست داریم، همیشه به یاد آن تصنیف‌های پرشور می‌خوانیم و اشک‌های پرشور می‌ریزیم. خون دل‌ها باید خورده شود تا این و تن که فعلا دردسترس نیست همان شود که نیاکان ما کاملا اتفاقی ساختندش. مخصوصا در این خارج که ما در آن گیر کرده‌ایم، این تصنیف‌ها و اشک‌ها می‌تواند پیام آور رنج‌ها و شادی‌هایی باشد که ما به هم و تنان سایر کشورها توسیه می‌کنیم. آن‌ها باید آه و فغان آن گذشته‌های ازدست رفته را مطابق کنند با تقلاهایی که سلاطین بیابانگرد و خلفای شترپرور داشتند جهت جعل شجره نامه‌ای که نسب آن‌ها را به یک مرده درست و حسابی برساند. حالا که همه چیز ازدست رفته ریزش چند قطره اشک به هریبانه، لازم شد. اگر به مردگان مشهور و صل نشویم فردا جسدگنم ما به چه امیدی درگور بیاراند؟

ما در داخل بودیم، یک کارهایی ما کردیم و یک کارهایی آن‌ها کردند، نتیجه این شد که فعلا ما این جا باشیم نه آن جا. می‌گوئیم فعلا، یعنی صبر می‌کنیم حالا حالا، تادرست شود آن جا، برگردیم سر جا. می‌گویند و تن مثل مادر است. بله مادر هم گاهی بچه‌اش را ول می‌کند برود کوچه. کوچه ما هم یک روز از آن جا می‌گذشت. داشتیم بازی می‌کردیم، لذت می‌بردیم چون آن کوچه را از بچگی می‌شناختیم و بازی چوب، سنگ، گردو را بلد بودیم. عده‌ای وارد شدند نمی‌دانیم از کجا، با سروصدا، معلوم بود ما را دوست ندارند، بازی ما را هم بلد نیستند. یک بازی دیگر آوردند و سطر که شما بیائید این بازی را بکنید! بعضی از ما به بعضی از آن‌ها گفتیم نمی‌خواهیم، چون نمی‌فهمیم

عاقبتش چه می‌شود. آن‌ها گفتند ما عاقبتش را می‌دانیم خیلی خوب است. گفتیم بلد نیستیم البته. آن‌ها گفتند یادتان می‌دهیم البته. کار از حرف زدن گذشت و به عملیات‌های غیرمنتظره رسید. صف آرایی کردیم. یک صف ما بودیم صاحب آن کوچه و آن خانه‌ها و آفتاب و آن بازی‌ها. یک صف بزرگتر، بلکه چندصف آن‌ها بودند از خانه‌های دورتر و آفتاب زمستانی شاید. در نتیجه چندین سرو دک و دنده شکست. چندین گورتازه کنده شد. چندین نفر که ما بودیم از ما گم شد. آن‌ها به بازی خود اسرار و رزیدند و خیلی عجیب و غریب ما را از آن کوچه فراری دادند. ما در کوچه‌هایی و یلان شدیم که نه در آن‌ها خانه داشتیم نه آن جا بازی کرده بودیم. اصلاً آن جا بازی در کار نبود بلکه کار بود و کار و قست و بیمه و بانک و مترو، البته کمی دیسکو و پاب و مقداری عمارات بزرگ که نمی‌دانستیم پی آن روی چه اجساد بنا شده. بعضی از ما نمی‌دانند ایشان کوچه شان را با بازی‌های نوظهور به چه روزی درآورده‌اند، بعضی هم می‌دانند و چیزهایی می‌گویند که آن همه شرح و تفسیل برای کسی خانه و آفتاب و بازی گم شده، نمی‌شود. خبرهایی رسید که پیرمردی گمنام یا جوان نام آوری از آن‌ها گفته "هر کوچه بازی‌هایش را متناسب با در و دیوار و خاک و هوا طوری تنظیم می‌کند که حقیقتاً برانده‌اش باشد." بلافاصله خبر می‌رسد که گوینده حرف‌های پیشین را و ادار کرده‌اند که بگوید او را و ادار کرده‌اند که آن طور فکر کند. ما آن گوینده را روزی این جا یافتیم که می‌گفت کسی او را و ادار نکرده بوده، بلکه حس مرموزی درون قلب و ادارش کرده حرف‌هایی بزند که به جلای و تن منجر می‌شود. تا موقعی که ریق رحمت را سرکشید متأسفانه نتوانست ادعای و اهی خود را اثبات کند.

کتیبه‌های نیاکان مرحوم ما، اوراد و تلسمات قدیمی هم تأثیر آن حس مرموز را همین طور نقل کرده‌اند. فرزندان دل‌بند ما که در خیابان‌های این جا بزرگ شده و بازی‌های دیگری را به شکل‌های متفاوت یاد گرفته‌اند به ما می‌گویند این حرف‌ها جایش این جانیست. به ما یاد داده‌اند این کوچه نشد بازی کنی برو آن خیابان خودت را سرگرم کن! یک جا نمان، بومی‌گیری مثل گنداب! می‌گویم فرزندم! باید بدانی و آگاه باشی که هیچ کوچه‌ای همان کوچه طفولیت نمی‌شود. اعتراف باید کرد که آدم در کوچه طفولیت، همان طفل می‌ماند. ما می‌گوئیم و آن‌ها می‌گویند، نه آن‌ها حرف ما را گوش می‌دهند نه ما متوجه بیانات شان می‌شویم. شک ندارم زبان پدری شان شده زبان مادری؛ نه اصلاً شده زبان نامادری. هر چند اینجا زبان مترج نیست، گرفتاری این است که حرف می‌زنیم ظاهراً با هم دیگر اما خطاب به خودمان. و وسط حرف زدن‌ها عمرمان تمام می‌شود.

وارد کوچه که شدیم، آن‌ها داشتند یک بازی بی‌فایده می‌کردند. مدتی ایستادیم تا بازی مسخره شان تمام

شد نشستند پای دیوار تا عرقشان خشک شود. ما با آن‌ها گفتیم ما آمده‌ایم بازی کنیم، تیر و کمان را نشان شان دادیم و سپروخنجر را. دیده بودند که ما این‌ها را حمایل شانه‌ها مان کرده‌ایم اما نمی‌دانستند آن‌ها را به این بازی دعوت می‌کنیم. به ما گفتند این‌ها محض بازی و تفریح نیست، یک وظیفه خطرناک ملی است که مردگان کوچه‌های مجاور دوست داشته‌اند و ما نه. اصلاً این همه قبردر آن‌ها چرا؟ چون بازی‌های پرخطر دوست داشته‌اند، ما می‌خواهیم سرسالم به گوربیریم. همین گرگم به هوا و گردوبازی مارابس! البته ما می‌دانستیم که آن‌ها شصت درصد اشتباه می‌کنند اما نمی‌دانستیم در آن چهل درصدی اشتباه سرشان چه می‌گذرد. ما زیاد بودیم، یعنی آمدند و زیادتر هم شدیم. مقداری کمان و سپر به آن‌ها دادیم و صف آرائی کردیم. چون آن‌ها شمشیر و تیر نداشتند یعنی به آن‌ها نداده بودیم خیلی راحت به خاک و خون درغلتیدند. فی الواقع خون آن‌ها شد ملات خاک کوچه. باقیمانده شان زخمی و نعره کشان فرار را برقرار ترجیح دادند. به این قصد آمده بودیم که با آن‌ها بازی کنیم، درواقع بازی خود را به آن‌ها بیاموزانیم. لیاقتش را نداشتند، شاید هم شعورش را. حالا آن‌ها در خیابان‌های دوردست به سر می‌برند. به سر بردن شاید و صف درستی برای آن پاهای خسته ازدویدن، چشم‌های انتظار کشیده برای برگشتن نباشد. شاید دوست دارند به زمانی قبل از آن آخرین بازی برگردند، با آن که بازی‌های سخت تری را در این مدت تجربه کرده‌اند. جراحت‌های هولناک تنشان التیام یافته، ظاهراً هیچ مرگشان نیست اما معلوممان نشد چرا هنوز هم اشک ریزانند. گاهی به افق خیره می‌شوند با دیدن شفق خونین مغربی، شعرهایی به آوای حزین می‌خوانند که ما آن‌ها در مصیبت پدران زمزمه کرده به سر و سینه می‌زدیم. شاید هنوز زخم تیرو شمشیر التیام نیافته. اخیراً یکی از نوحه‌ها شان را توی فضای مجازی دیدم که اشاراتی بی‌معنا به آن بازی پر معنا داشت:

گرگم به هوا تولاله زارنو	بهترز دوصد تفنگ برنو
آفت! ای چاق خوش لطافت	دیدي که نشد بیام اتاقت
رفتی و نمی‌شوی فراموش	ای گریه جهید از کفت موش

من همیشه به رفقای زحمتکش خودمان که از چاله سیلابی و گود زنبورکخانه با آن‌ها بوده‌ایم، گوشزد کرده ام؛ این‌ها یک مشت عشرت طلب بی‌عار بودند که درپس بازی‌هایی چون گرگم به هوا و جفتک چارکش مخصوصاً قایم باشک درصدد بوده‌اند دنبال هم دیگر کنند و عمداً از روی هم بپرنند یا این که سهواً بپرنند. گاهی در بازی مشکوک قایم موشک، جایی در تاریکی پنهان شوند تا در آن خلوت در فرصتی کوتاه به هوا جس نفسانی بپردازند. بارها از آن‌ها که از ما دورند پرسیده‌ایم هوا جس نفسانی تا کی و برای چه؟ آن‌ها از دوردست جواب می‌دهند هوا جس نفسانی یعنی چه؟ این یک بازی نیاکانی مقدس است مثل نبرد طبیعی موشک با

ناو. می‌گوئیم دوباره که رفتید سر پلهٔ اول. آن‌ها متوجه اشارهٔ تهدید آمیز عبارت نشده و زربخودی می‌زنند. چه فایده با ناکسانی دهن به دهن شوی که هیکل خانم‌های پرمخافت، ذهن منحرفشان را اشغال کرده است چنان که مقداری از اندام‌های آفت بخش آنان از دهن شان بیرون زده و موجب اغوای عوام بی‌راه گشته است.

یکی از مسائل مشترک اما اختلاف انگیز ما همین و طن است، ما می‌گوئیم که با طا است آن‌ها می‌گویند وقتی درالفا، ت را داریم چرا باید از طا در کلمات استفاده کنیم، ما می‌گوئیم پس چرا ت آخر تفاوت را با طا می‌نویسید؟ آن‌ها خنده کنان می‌گویند آخر آن تفاوت‌ها دارد که شما ملتفت نیستید. شروانه ته ملتفت را با طا خراب می‌کنند. بارها آن‌ها را دعوت به سازش و آشتی کرده و به آن‌ها تذکر داده‌ایم که بیائید و طن را با طا بنویسید ما به شما کاری نداریم. آن‌ها می‌گویند اگر شما خواستید که تفنگ را دوباره با طا بنویسد روی تن ت دار ما، آن وقت چه کنیم؟ می‌بینیم که پربیراه نمی‌گویند، دستان را خوانده‌اند. ناچار برمی‌گردیم به آن بحث آموزشی، که این همه اختلاف دراملای کلمات، نتیجهٔ کم کاری معلمانی بی‌حسن نیت درزنگ املابوده. اگر آن‌ها را به موقع اخلاک‌گرو معاند شناخته و نمی‌گذاشتیم ازداد عدالت قسدر بر بوند این همه عداوت پیش نمی‌آمد. با شنیدن این حرف‌ها، آن‌ها متأسفانه به خیابان دورتری می‌گریزند که ما از آن جا آمده‌ایم.

اتفاق افتاد فرصت گفتگوئی نسبتاً خصوصی، بین پدر و پسر پیش‌اید. فرقی ندارد پدر ساکن پای بند این جا بوده یا پناهجوی دربه در آن جا. مکان چندان مهم نیست اما زمان آن اهمیت دارد که در همین سال‌ها باشد. یک عمر صبر کرده بود تا به سن هفتادسالگی برسد و صلاحیت پند و اندرزی پدرانه به پسر سی ساله‌اش داشته باشد. پسرکه تصور کرده بود دیگر سی سالش شده و ازدوران نصیحت شنیدنش گذشته، غافلگیر شد اما خود را نباخت، تا حدی در مقام پاسخگوئی برآمد. متن ضبط شدهٔ این دیالوگ نزداما محفوظ است. پدر گفت: حالا که وقت داریم می‌خواستم درددلی باتو بکنم پسر! امروز، فرداست که عکسم را بچسبانید به دیوار، قبل از آن می‌خواهم راجع به این که چه به سرما آمد کمی حرف بزنیم. تو کوچک بودی که آن واقعه پیش آمد، البته قبل از آن و قایع دیگری روی داده بود که در برابر این آخری اهمیت کمتری داشت در تغییر سبک زندگی. ما سابقاً جور دیگری زندگی می‌کردیم، بعداً مجبور شدیم طور دیگری زندگی کنیم و این تفاوت باعث شد که من آن آدمی نباشم که پیش از این بودم، مادرت همین طور، این را بگیر و برو تا عموها و خاله‌ها و اقوام، حتا همسایه‌ها تا بررسی به دیگران که بعضی از آن‌ها را نمی‌شناختیم و آن‌ها هم ما را نمی‌شناختند، اما همه در این که آن روزها را دیده بودیم و ناگهان از این روبه آن رو شده بودیم، شکی به دل راه نمی‌دادند. پسر گفت:

C'est un livre, ce n'est pas un chapitre

تمجمی بی اختیار در پدر ظاهر شد، دهانش بی اختیار اصوات تازه‌ای به تقلید آن چه شنیده و نفهمیده بود به زبان آورد:

ئی ئی، ئی ئو... آ؟ این چه بود؟

پسر عبارت بالا را تکرار کرد و برای دوری از هرگونه سوء تفاهم و درگیری فیزیکی، آن را ترجمه کرد: به فرانسه عرض کردم، این یک کتاب است یک فصل نیست.

پدر گفت:

بله در این زمینه کتاب‌ها نوشته‌اند، اما من از روی درایت باتو حرف می‌زنم نه از باب روایت. من شاهد آن قضایا بودم، از جایی نقل نمی‌کنم از کسی یا کتابی، شخصا در معرکه بودم که آن ترکش‌های تیز فرود آمد عدل توی بصل النخاع و لگن خاصره مان. وقتی من نبودم و نسل مانماند؛ تو به سن حالای من رسیدی که قرانی میراث مادی نداشته باشی، لا اقل بخواهی مقداری میراث معنوی به فرزندت منتقل کنی، از آن قضایا چه خواهی گفت؟ در دوره شما حادثه خیلی مهمی پیش نیامده که زیر و زبر شوید، این پیش آمدهای معمولی که می‌بینم، در برابر آن چه برای ما پیش آمد، صفری است که بخواهد صد شود و البته که نمی‌تواند. شاید در آینده وقتی که من نباشم بلائی سرتان بیاید شبیه آن چه به سر ما آمد، اما گمان ندارم با این روحیه‌ای که شماها دارید ککتن بگذرد. نسلی که هیچ چیز را جدی نمی‌گیرد؛ نه اخلاق، نه وطن، نه آرمان، نه زندگی را، دوره ما این طور نبود، اخلاق توی آرمان بود آرمان توی وطن بود، و وطن توی زندگی بود پوست در پوست بود مثل پیاز.

پسر نالید:

Heraclitus says : the Sun is new each day

هراکلیت می‌گوید: خورشید هر روز نو می‌شود. مقصودم نیست مزخرف می‌گوئید بلکه و اریاسیونی روی تم زاری دارید با موومان زر زدن.

- من نه زاری می‌کنم نه زمی‌زنم پسر بی ادب. به حساب این که فارسی را خوب نمی‌توانی صحبت کنی، هر غلطی که دلت می‌خواهد به زبان می‌آوری این هم شد حرف دیشبت که به من گفتی نفهم، بعدگفتی مقصودت این بوده که حرف تو را نفهمیده ام. سی سالت است هنوز حرفی نداری از خودت دریاری مجبوری از این الدنگ و از آن دنبگ چیزی بلغور کنی، حالا یک کسی جائی زری زده، تو چرا خرمی شوی! داشتم می‌گفتم در آن حادثه، ما مثل شما نبودیم بی‌کار و بی‌نگار

Ama sen essizsim ve ben de ben.

- باز خارجی گفتی اما می‌شود فهمید. آن که می‌گوید: شما یک‌هستید و من هم همین‌طور. البته تو یک‌ه نیستی، این حرف‌ها به دهن تو زیادی است. صدتا مثل تو هم نمی‌توانند بارهائی که ما سالها بلانسبت مثل قاطربردیم، دوقدم ببرند. مرد می‌خواهد که تن ندهد به آن بلاها که نمی‌خواستیم سرما بیاورند لکن آوردند. اگر شما هم مثل ما به چنگ غارتگران بی‌ناموس افتاده بودید که مال و جان و عقل و ایمان آدم را روز روشن چنان دزدیدند که انگار درشب تاربا ما روبه رو شده‌اند، حالا این‌طور جلوی پدر پیرمریضت شاخ و شانه نمی‌کشیدی. با این قلب‌فرداری که من دارم یکی به دوکردن با جانوری مثل تو که زبان آدم سرش نمی‌شود، صلاح نیست. می‌خواستم توشه آخرت، نه. می‌خواستم نصیحتی که چراغ راه گمراهی‌هایت باشد، اصلاً و لاش!

پسر با این که حوصله‌اش از این گفت و شنود اجباری سررفته بود سعی کرد برآوارغضبیش، غلبه کند، با آرامش یک سامورائی، عبارتی بی‌ربط از فیلم اوزو را پراند سوی پدرش که عصازنان اتاق راترک می‌کرد:

Hajimemashite doze yoroshiku.

(از آشنایی شما خوشوقتم.)

اتفاق افتاد که در زمان و مکانی نه کاملاً مشابه، گفت و شنود بی‌حاصلی بین مادران و دختران درگرفت که دونفر به نمایندگی جمع، آن را اجرا کرده‌اند یکی در نقش مادر، دیگری دختر. این خانم برای گفتارخود دلایلی داشته که با منشأ صحبت‌های زن دیگر فاصله خطرناکی گرفته. معلوم نیست آن‌ها نقش دو شخص بی‌ربط را بازی کرده‌اند یا نقش آن‌ها در زندگی جزاین یاوه‌گی نبوده. حقیقت هرچه باشد واقعیت گفتاری مشخص نمی‌کند آن دو، واقعا مادر و دختر بودند. گرچه معلوم است هردوشان، متساویا از این نسبت خانوادگی مکدر بوده‌اند.

Min kara hur jag langtar efter dig.

.Eres un mentiroso. Vete al diablo

..Mi tengo a quest'albero mutilato abbandonato in questa dolina.

Der seig ist unser.

بدنیست اشاره کنم که درنظر اول آن‌ها به دوخواهرشویه بودند تا به مادر و دختر. با آن که یکی بیست سالی ازدیگری بیشتر عمر کرده بود اما مادر به هر دلیل خوب مانده بود و دختر به هر صورت کمی شکسته شده بود. آنها مدتی راجع به تأثیر کرم مرطوب کننده شب و روز باهم صحبت کردند و به مقایسه مارک‌های

لطافت بخش پوست اندام‌های فوقانی یا طراوت افزائی نقاط تحتانی پرداختند. سپس فرصت مناسبی پیش آمد که پشت سر چند آقا و خانم جلسه قبل که به نظر آن‌ها لایق هرنوع لیچاری بودند متفقا بدگوئی کنند. از عشوه‌های خرکی بیوه نروک باسلطان بیوتی، غلط خواندن شعرهای پرتیق گوینده نحیف، نوع بحث سیاسی گوینده تلویزیون سابق با آن سرهنگ پاندا، این که کی آخر شب باکی رفت و کی را قال گذاشت. در آخر حرفشان کشید به لزوم محفل فرهنگی.

دختر معترض بود:

چه معنا دارد همراه سی چهل نفر را دعوت کنی که چشم ندارند هم دیگر را ببینند. این شعر بخواند او گوش ندهد، این داستان بخواند، جمع تخمه بشکنند و خیاری پوست بکنند. تعارفات لوس و قرو اطوار ملوس. بعد موقع شام هوار شوند روی خوراک‌های لذیذ و نوشاک گران بها. آن چه برایشان مهم نیست ادبیات باشد و سرنوشت مملکت بدیخت.

مادر:

به بهانه‌ای اگر جمع نشویم، افسردگی غربت می‌کشدمان. قبول دارم این‌ها بی‌استعدادند در شعر، الکن در قصه، فقیراند از نظر شعور، اما کاریش نمی‌شود کرد. تازه ما بهترین‌های شهر را دستچین کرده‌ایم. ظرفیت ما همین قدر است. فکر نکن این‌ها که توی کشور خودشان اند وقتی دور هم جمع می‌شوند یا بوهای بهتری هستند. دیده‌ام به ضرب آبجو و گیتار، دوسه تا شعر گوش می‌دهند بعد لبی می‌گیرند و د برو.

دختر:

مادر! انگار تو آزار طلبی! آن‌ها ارزش تو را نمی‌دانند، شعور و بزرگواری ات را دستکم می‌گیرند. تو را قصه نویس به حساب نمی‌آورند با آن که از همه شان بهتری، بلکه به صورت خانم صاحب خانه نگاه می‌کنند. کسی که پول دارد و خانه شیک دارد با بهترین موزیک و شام و و یسکی و ظرافت‌های یک ضیافت اشرافی. می‌ایند این جا، خودنمایی می‌کنند، و راجی‌های احمقانه. من همین یک جلسه که آمدم خانه‌مان و این‌ها را دیدم، حس کردم اینها چیزی بین زالو و خرما لوه هستند. خون آدم را می‌خورند و کام آدم را گس و بدمزه می‌کنند.

مادر به سوئدی می‌گوید:

عزیزم چقدر برای دلتنگم

همان جلسات قمار هفتگی که با لعبت و سوزان داشتید، برای سرگرمی و درد غربت کافی بود. این جانورها را از کجا پیدا کرده‌ای؟ بهترین چیزی که می‌شود درباره شان گفت این است که چیزی درباره شان نگویی. دروغ و تظاهر را قاچاقی با خود از مرز رد کرده‌اند تا همان گهی باشند که آن جا بودند. (به اسپانیایی زمزمه می‌کند) تو یه دروغ‌گویی، برو به درک!

مادر: آش این قدرها هم که می‌گویی شور نیست. این‌ها هموطنان ما هستند هر کدام مصیبتی نگفتنی دارند،

ارزیشه کنده شده‌اند، در این جهنم فقر و گمنامی و تحقیر کباب شده‌اند. درست نیست بگذاریم در انزوا دقمرگ شوند، دل خوشیشان همین بس که ماهی یک بار می‌ایند این جا به قول تو برای خودنمایی و شکم چرانی. چیزی از من کم نمی‌شود که بگویند خانم صاحب خانه، غیبت کنند که عشق محفل بازی دارد، مهم نیست، دلت بزرگ باشد!

شعری به ایتالیائی را شاه‌می‌آورد:

به درخت تکه تکه شده تکیه داشتم و در این گودال رها شده بودم

-اونگارتی؟

-آره

-همین دیگر، همه تبعیدی دارند، ادبای آواره، سیاسی کارهای مهاجر. ماهم این‌ها را داریم.

-باید دست برداریم از تحقیر خودمان

-با تعریف از خود بزرگ نمی‌شویم

-همین طور با غرزدن. نقد خودمان، ارزیابی و وضعیت یک چیز است نفی و انکار چیز دیگر. خود را از چشم آن‌ها نبینیم.

-نسل ما حوصله عقب گرد ندارد، بازگشت به ریشه، بازگشت به فرهنگ گذشته، حتا برگشتن به آن جا -اگر بتواند این جا جلو برود، برای خودش کسی باشد، آینده‌اش را بسازد چه عیبی دارد، حواست باید جمع باشد درآمدت به حساب دیگری و اریز نشود. تو کشوری داشته‌ای و مردمی و فرهنگی، هر جا باید خودت باشی.

-جهان و طنی. من یک شهروند جهانی‌ام

-اما آن‌ها که این حرف‌ها را علم کردند خودشان به آن عمل نکردند. کشورت را رها کن، بیا از ما باش!

-(به آلمانی) پیروزی از آن ماست

-این ما کیست؟ آن پیروزی چیست؟

-دنایای متمدن ما را رها خواهد کرد، اگر با آن همسو نشویم.

-تمدن ما، فرهنگ ما شکل دیگری خواهد گرفت متفاوت با آن‌ها، امیدوارم در آن آینده که شمامی‌سازید توسعه هماهنگ باشد و رفاه و آزادی. (و ردگونه می‌خواند) اشم و هو و هیستم استی اوشتا استی -این که گفتی چه بود؟

-راستی بهترین نعمت و مایه سعادت است.

-بگذریم، مادر! و اقعاً می‌خواهی این جلسات مسخره را ادامه بدهی؟

-تا وقتی که حوصله‌ام سر نرفته.

.Eres un mentiroso . Vete al diablo

قفس‌ها و نفس‌ها

اوایل دیوانه‌ها آزادانه در جامعه زندگی می‌کردند مثل کسانی که بهشان می‌گویند عاقل. بیشتر مجانین توی اجتماع مثل بقیه رفت و آمد داشتند و غالبا و سیله تفریح یا تنبیه مردم بودند، جز دیوانه‌های خطرناک که در بند و زنجیر نگهشان می‌داشتند. از زمانی، دیوانه‌ها را جایی محصور می‌کردند در قفسی به نام بیمارستان، که حالا به‌اش می‌گویند تیمارستان. قفس تمثیلی شد برای اسارت زندانیان و دیوانگان. اما عاقلان هم قفس‌های محافظی دارند که شکل ثابت چهاردیواری ندارد، صورت‌های متنوع و گاه نامحسوسی به خود می‌گیرد. از جمله قفس میزوار، که زندانی است به شکل میز طراحی شده، کوچک یا بزرگ، ساده یا تزئینی. این میز می‌تواند میز یک کارمند رشوه خوار باشد یا میز یک قاضی سازشکار یا میز یک و زیر خیا‌ت‌کار یا میز صدراعظمی جنايت‌کار یا میز پادشاهی خونخوار یا میز زئوسی جان‌شکار. زندان و قفس عاقلان می‌تواند به شکل اندام‌های انسانی باشد. قفسی به شکل مغز که تراوشات آن، خلاق را بفریبد، تئوری‌هایش هزاران هزار را به جنگ طبقاتی، اعتقادی، بین‌المللی و ادار و بعد روانهٔ اردوگاه‌ها و گورستان‌ها کند. می‌تواند این قفس به شکل دست و چشم و دهان باشد، دست ظالمان، چشم حریصان، دهان دروغ‌گویان و جانورانی از این قبیل که زیانباری گفتار و رفتار آن‌ها صدها برابر بی‌اختیاری‌های آن زنجیریان بی‌گناه است. قفس اندام‌های تحتانی خطرناک تر از اندام‌های فوقانی نیست اما پریدک نیست. قفس پس و پیش آدمیزاد، چه زن چه مرد اگر فعال تر شود و از اختیار خارج شود مثل مارکی دوساد، دون ژوان، اصغر قاتل، کاترین کبیر و بعضی سروران امروزی ما، چه فتنه‌های جهانگیر، از آن قفس‌های بونیاک تنوره نمی‌کشد. قفس پاها را فقط به هجوم بیابانگردان به شهرهای آباد یا به

عاقلان طرار و شیروان پنهانکار، به رژه ارتش‌های فاتح، به سیاحان استعمارگر، جاسوسان ماهواره‌ای محدود نکنیم، خود شما بهتر از راوی خبردارید. عاقلان ازهرچه به عقل مصلحت‌اندیش و عافیت جوی شان می‌رسد قفس‌های گونه‌گون می‌سازند برای منافع خود یا مصالح دیگران. اگر بخوایم بازهم بگوییم به موانع اخلاقی و حدود ابتذال و حماقت و دیوانگی می‌رسیم.

گمان نرود دیوانه‌ها عموماً در تیمارخانه‌ها مجزا و محدود اند، یا افرادی هستند که کارشناسان و فرزندان عالم، آن‌ها را احق و سقیه و ابله می‌شمارند. دیوانه‌های آزاد هم داریم که نه تنها درعقل بودن آن‌ها کسی شک ندارد، بلکه به باور عمومی، این‌ها حتا از نخبگان جامعه خردمندترند. اما همین‌اندیشمندان، گاهی به دیوانگی‌هایی روی می‌آورند که عاقلان جهان حیران می‌مانند که استاد، چرا این کار را کرد و این حرف را گفت؟! مثلاً درجیوحه شادی عمومی اقشارملت از برنامه‌های داهیانۀ استالین و هیتلر، آدمی به نام برشت و سولزنتیسین پیدامی‌شوند و حرف‌هایی می‌زنند که مخالف آن شادی عمومی و برنامه‌های ملی است. خب این که یک تنه جلوی دولت و ملت بایستی نزد عقلا جز دیوانگی و جنون مرگخواهی چه معنائی دارد؟ موارد بدتر از آن هم وجود دارد که فیلسوف گستاخی چون سارتر و ادیب یک لاقبائی چون سلین، بیایند بگویند توده‌ها نه گاه گاه بلکه غالباً اشتباه می‌کنند. تو که هیچ گاه حمایت دولت را نداشته‌ای، حالا مردم را هم از خودت می‌رمانی که چه بشود؟ این مصلحت است، عقل عافیت‌اندیش چنین اقتضائی دارد؟ من که می‌گویم نه. حالا چرا؟ نه این که با سارتر و سلین خرده حسابی داشته باشم اما این را می‌دانم که خیلی‌ها زودتر از سارتر و سلین و امثال آن‌ها متوجه جنون ادواری توده‌ها یا سفاهت و ساده‌اندیشی موقت ملت‌ها شده‌اند، اما به مصلحت دم درکشیده‌اند و سکوت کرده‌اند چون خطرش را خیلی جدی و دقیق حدس زده‌اند. به این حقیقت واضح رسیدی که در دوره پتن، ملت به خودش گه زد، حالا آقای سارتر، لازم است بگویی: "فرانسه گه!" یا مثل سلین زباله دانی انسانی، جامعه مدنی را و بیشگال کنی و عفونت تمدن حاضر را به رویشان بیاری؟

نه این است که عقلای مجانین جامعه، فقط در آن طرف‌ها یافت می‌شوند طرف خودمان آدم‌هایی مثل سنائی و عطار و حلاج و عین‌القضات و سهروردی و عبید و یغما و دهخدا و هدایت را داریم، محدود به این‌ها نکنیم صاحب نگاه کاشف گستاخ را که در هر عصری باشهامت تمام می‌ایستد و حقیقت را می‌گوید و لو علیه خودش باشد. اگر بنا بود همه از ترس، عاقل باشند که آب از آب تکان نخورد، رؤسای قبایل و شمن‌ها ذهن

آدمیان را تا ابد در قفس خرافات می‌کردند و دیوانگان عالم، هرازگاهی تاریخ بشری را به لرزه در نمی‌آوردند. گمان نرود رؤسای قباایل و شمن‌های مکار گورخود را گم کرده‌اند. بلکه گورشان را پیدا کرده و با شکل و شمایل جدید، برای تسخیر ذهن‌ها و انکار دستاوردهای انسانهای آگاه، حاکمیت را به انواع و سائل مدرن مجهز کرده‌اند. با این همه، سیر تکاملی تاریخ مدیون بیان جسورانهٔ شیدایان تفکر و دانشمندان عرصهٔ تخیل و هوش است.

هرچه به فکرآوری و در خیال پیروانی و بخواهی بگوئی، اندکی تأمل کن! اصلاً غره مباش! بدان که پیشتر و بهتر از آن چه می‌خواهی بیاندیشی و بگوئی دیگران گفته‌اند. جسارت ما برای گفتن و نوشتن، از آن جا شروع شد که نخوانده بودیم و نشنیده و ندیده بودیم آن نوشته‌ها و گفته‌ها را. می‌گوئی:

آدم که نمی‌تواند تمامی فرهنگ‌های شفاهی و کتبی دنیا را از بر باشد تا بداند چه‌ها گفته‌اند تا او بگوید.

- حالا لازم نبود ادب دنیا را بشناسی، ادبیات مملکت ات را اگر خوب می‌خواندی و به‌ترمی فهمیدی، کافی بود زبان در کام کشی!

- مترسان مرا!

- تمامی دغدغهٔ فردی و اجتماعی ات این بود که نام نیکی داشته باشی در زمان حیات و چه بسا پس از ممات. کدام فعال اجتماعی را سراغ داری در اینجا و در جهان که که طالب نام نیک در زندگی یا پس از مرگش نباشد؟

- (خیلی لاتی می‌فرمایند) این دیگر آخرش است!

- نه داداش! آخرش نیست. عرفای ما نام نیک و عاقبت خوش و سرانجام داشتن را و قعی ننهاده‌اند و اعتباری به این ترهات نبخشیده‌اند. فقط به دو اشاره از حافظ بسنده می‌کنم که بدانی غایت آرزوی ما که نیکنامی و حسن عاقبت باشد در نظر آنان امری ناپایدار و بی اعتبار بوده و آن‌ها از مرحله شیدائی و رسوائی گذشته و از این تقسیم بندی‌های کودکانه فراتر رفته بودند. فرماید:

"نام حافظ رقم نیک پذیرفت و لی پیش رندان رقم سودوزیان این همه نیست."

در بیت دیگر، این معنا را دقیق‌تر بیان می‌کند:

"چه جای شکروشکایت ز نقش نیک و بد است چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند."

مثال‌ها بسیار است از او و دیگران و از مطالب دیگر. "و لی سخن چه فایده گفتن...؟"

- اهمیت و لذت سرانجام داشتن، زندگی کردن بی‌رنج و عذاب را که نمی‌توانی منکر شوی

- درحدمن نیست ازاین ادعاها داشته باشم اما مولوی رابشنو که چه طربناکانه بی‌سرانجامی را می‌ستاید و سخره می‌زند به شماتتگران کل تاریخ که هنرمندان را به بی‌سرانجامی زنه‌امی داده‌اند و آن‌ها را می‌ترسانده‌اند تا آدمی اسیروابسته شوند چون خودشان بسته دَم و دانه. این دَم و دانه درهرعصرشکلی دارد:

"مائیم که از بادۀ بی‌جام خوشیم
هرصبح منوریم و هرشام خوشیم
گوند سرانجام ندارید شما
مائیم که بی‌هیچ سرانجام خوشیم."

می‌گوئی من آدمی منفصلم. ازهرچیز و هرکس فاصله می‌گیرم، جدایم. با احدی و فضائی یگانه نمی‌شوم. همیشه بین خود و دیگران که پدر و مادر، همسر و فرزند، آشنایان باشند به عمد فاصله‌ای مراعات کرده‌ام که گاهی موجب احترام، ترس یا غرابت بوده اما هیچ‌گاه این جدائی جوئی اززندیکان و دوستان مایۀ آرامش خاطر و رفاقت بی‌شائبه نشده.

می‌گویم خیلی از ما این طوریم، اما بدان آگاهی نداریم یا اعتراف نمی‌کنیم. می‌گوئی آخربا خودم هم این فاصله را دارم. همیشه خودرا کمی دورتر از تنم، وجودم حس می‌کنم که درس می‌خواند، زن گرفته، بچه دارشده، استخدامش کرده‌اند، از شغل بیرونش کرده‌اند، موفقیت‌های نادر و شکست‌های بسیاری را تحمل می‌کند. درمورد آن دورترک از درونم، حسی توأم ترحم و شیطنت دارم.

می‌گویم این یکی نوبر است می‌گوئی شاید به همین سبب است در زندگی عادی با خونسردی و نوعی سکون پراآرامش با قضایا روبه رو می‌شوم حتا با مرگم که چند باری نزدیک بوده مرا ببرد و آن را می‌دانسته‌ام، اما شوخ چشمانه آن را برای او تصور کرده‌ام. اوکه بیرون از من نیست و زیر نگاه دایمی سردمن عرق می‌ریزد و ازاین انفصال ذله شده است. می‌گویم پس نمی‌توانی عاشق بشوی

می‌گوئی دوسه بار این جدائی و فاصله گذاری محو شده است اول، با برادرم بعد با زنم که عاشق آن‌ها بودم. با آن‌ها البته در دوره‌هائی نه چندان دراز، آن فاصله گذاری فطری یا تحمیلی، درست عمل نکرده است، ذات اصلی‌ام با آن‌ها جفت و جور و یکی شده، عین آدم و سایه اش. لکن آن‌ها سایه من نبوده‌اند. می‌گویم سومی را که بگوئی می‌شود به و اکاوی رسید

می‌گوئی بله همیشه شکل ثالثی هم متصور است. بجزعشق فکر نمی‌کنم و اقعیت دیگری توانسته باشد آن جدائی و دوری درونی را درمن درمان کرده باشد. گاهی فکر می‌کنم این حس دور شدگی از خود و ازدیگران محصول رفتار دیگران با من بوده است. نوعی واکنش اجتماعی که شده است یک عیب و علت فردی،

یک بیرون زدگی درونی شده. به گمانم شکاکیت مطلق در ذهن من، در مسافت بین آن دو کس که جزیکی نیستند ریشه بسته و شاخه گسترده است، نه‌ری از تردیدها جاری ست بین آن که زندگی می‌کند و نگاهی که مسلط بر آن زندگی است. شاید دونفر نیستند یکی نگاه است چیزی مثل تصور عوام از وجدان، دیگری ستوری مهار این زندگی.

می‌گویم این را بارها در فیلم‌های منعکس کرده‌ای با تعبیر مختلف
می‌گوئی می‌خواهم شاید این فاصله را کم کنم، سرآخری آن را از بین ببرم. برای این که دوستم داشته باشند.
سرپیری سردی‌های کلان‌سالی را با گرانجانی ات بدتر کردن، به سود هیچ‌کس نیست.

رنگین کمان "سنبل کو"

زهرا سنبل کو، که دوست داشت او را را فقط "رزیتا" بنامند ازکجا خبرداشت داماد خوش برو روی مرفه محبوب، "موسیولومر" که اسم اصلی اش اصغر بود تا اواخر شب زفاف، رازی را که لای پایش مخفی کرده بود، از همه حتما از محرمش رزیتا پنهان نگاه می دارد، تا خوابی سنگین ازپس آن همه تقلا، حقیقتی را آشکار کند که از آن پس همسرش او را اصغر سه خایه بنامد. دوران نامزدی درنوعی خودداری با انضباط که نشانه آقامنشی موسیو بود سپری شده بود. موسیو او را به هنگام فوران احساسات نامزدی، فقط می بوسید. به شدت او را به خود می فشرد تا حد درد جناغ سینه و بیم شکستن دنده ها. تن موسیو داغ و داغ تر می شد، در تبی شدید و سرگیجه آور، سروصورت و دست های او را غرق بوسه می کرد. لبان مرتعش وقتی بر لب های رزیتا منطبق می شد بر آن قفل می شد تا آن جا که نفس کشیدن برای هردو به حد خفگی می کشید. همین جا برنامه تمام می شد و تربیت خانوادگی اجازه نمی داد موسیو لومر از این جلوتر برود اگرچه در آن خلوت و حال خوش، راه برای گزینه های بعدی باز بود.

درسرا سر آن شب دراز پراز انتظار و توقع، که هردوشیزه آزمگین بناچار به فتح آن تسخیر نشده رضا می دهد، رزیتا تنها پیچ و تاب و تقلای جانوری دریندرا می دید و عرق ریزان عضلات و رگ و پی و احساس را. دید که نزدیک است جان داماد با آن همه تلاش و التهاب از قالب تن بیرون بزند اما خبری از آن امر ملموس به هیچ وجه محسوس نبود و او هم خجالتی تراز آن که با دردست گرفتن زمام امور، کار را به پایانی دلخواه برساند. به هنگام بیهوشی موسیو از ساعت ها تقلا، در روشنی فلق، رزیتای حقا کنجکاو، به ملایمت پای چپ موسیو لومر را از پای

راست او با زاویه‌ای لازم گشود و آن جا خلاف معمول تمامی نرهای عالم جانوری و آدمیزادی تنها سه خایه دید که و سطلی کمی بزرگتر از قرینه‌های دوسویش بود.

شرح و بسط کافی درمورد نومی‌د عاطفی رزیتا و ناکامی وصف ناپذیر او و توضیحات بیولوژیک موسیولومر، به علت غیبت راوی از آن صحنه‌ها، امکان پذیر نیست اما ثمره‌این ازدواج تاحدی شگفت آور و مشکوک است. ثبت سند دولتی یعنی شناسنامه‌ی آن زوج رسمی طی دوازده سال حاکی از وجود شش فرزند است؛ چهارپسر و دودختر. این شائبه‌ما را به حیرت بیشتری دچار می‌کند که اگر بانو به یائسگی چهل سالگی دچار نشده بود تعداد اولاد احتمالا زیاده‌تر می‌شد. تحقیقات بعدی راوی حکایت دارد که آن‌ها هر سال در فصل تابستان به شهرهای شمالی سفر می‌کردند و هر بار در شهری تازه در هتل لوکس اقامت می‌کردند. موسیو با دقت هرچه تمام‌تر به بررسی اوضاع و احوال ساکنان هتل می‌پرداخت، نرینه‌ای مناسب را برای لقاح طبیعی بر می‌گزید و اطلاعات لازم را به قدر ضرورت و با رعایت جوانب پنهان کاری، در اختیار بانو لومر قرار می‌داد. حالا نوبت عشوه‌گری بانوی برانگیخته در این موقعیت بود که مسافر غریب را به نحو طبیعی یا عجیب، به خود متوجه سپس متمایل کند تا در فرصتی مناسب به هنگام غیاب شوهر پیر، در اتاق خودش از او پذیرائی کند و متقابلاً پذیرائی شود. پس از پایان گرفتن آن مراسم مخفی و اطمینان از حصول نتیجه، زن و شوهر و فادار هتل را و شهر را ترک می‌کردند، مبدا در ذهن پدر آینده‌ی بچه‌ی احتمالی، این و سوسه‌قوت گیرد که می‌تواند رابطه‌ی نامشروع یک بار مصرف را مادام‌العمر تلقی کند. راوی از همان اول هم مطمئن نبود هنگام سرکشی گاه و بیگاه موسیو لومر به املاک خود، بانو رزیتا بی‌کارنشسته باشد و از احساسات فروخته‌ای که پیش از چلچلی و بعد از آن در چنین زنی بیدار و آماده‌ی انفجار است، بهره‌ی کاربردی بهینه نبرده باشد. چه بسا اصغر سه خایه‌چندان بی‌خبر از این گونه ماجراهای پنهانی نبوده، اما تخلفات عرفی ناگزیر را برای روشن نگاه داشتن اجاق خانواده ضروری تشخیص می‌داده است.

هرچه باشد حالا با هشت شخصیت حی حاضر طرف هستیم که اگر مایل باشند می‌توانند ما را از احوالات خود مطلع کنند. دوتن از فرزندان با راوی تماس گرفته و راست و دروغ‌هایی از خود به او منتقل کرده‌اند که تحت بررسی است. این دونفر هم از سرگذشت و عاقبت کار بقیه‌ی برادر و خواهرها به اندازه‌ی راوی بی‌خبر مانده‌اند.

بانو سنبل کو که بارها طعم تلخ ناکامی را از نداشته‌های شوهر رسمی در بن دندان داشت هشیار شد که باید با درایت بیشتری زندگی عاطفی خود را با داشته‌های احتمالی، مدیریت کند. به رغم دقت‌های فراوانی که موسیو لومر برای مخفی نگه داشتن هویت آن زن و شوهر در هتل شهرهای شمالی به کار بسته بود، بانو کوشیده

بود نام و نشانی خود را به تمام عشاق اتفاقی‌اش بدهد. نرینه‌ها با اشتباهی کامل در فرصت مناسب مخفیانه به سراغ ماده‌ی محبوب آمده بودند. او با راستی آزمائی شرایط جسمانی و روحی آن‌ها، دونفر را به عنوان همدم موقتی برگزیده و بقیه را از سر واکرده بود. گزینه‌های اصلح با رعایت پروتکل‌های سفت سخت فیما بین یک هفته در میان با او دیداری تنگاتنگ و رضایت بخش داشتند. این پس‌انداز عاشقانه تلافی فقدان آن پیش‌انداز بود که می‌توانست خط نیلی بر صفحه‌ی زندگی عاطفی او بکشد. مدیریت سنجیده‌ی سنبل کو، نتیجه بخش بود و بانو و دو فاسقش خود را از افسردگی اجتماعی به سرمستی نهانی رسانده بودند. موسیو لومرخیلی دیراز این ماجراجوئی ادامه دار آگاه شد و بغتتا خود را از نظر عاطفی و عقلانی در بن بست تاریک ناآشنائی یافت که از آن گزبری و گریزی نمی‌دید. منطقاً بایستی زن هنوز دوست داشتنی‌اش را به خاطر بی‌وفائی طلاق می‌داد که به شکلی غیر منطقی دلش نمی‌آمد. از طرفی با یادآوری سریال‌های تلویزیونی که بچه‌های طلاق جز ندامتگاه یا افسردگی منجر به اعتیاد و انحراف آینده‌ای ندارند، به طور مضاعفی عزمش برای جدائی سست می‌شد. اهل کتک و ارباب و کشتن هم نبود چون جنم و جریزه‌اش را نداشت. پس می‌ماند رفتار متغله‌ی معمول شوهران خیانت دیده که خود را به کوچه‌ی علی چپ می‌زنند. نومیدانه امیدوار بود آب رفته به جوی برگردد که این تمثیل را درست نمی‌دید چون در این میان جوی غایب بود و آب نایاب. چنین بود که روند معمول درامورسیاسی و اجتماعی را سرلوحه‌ی زندگی‌اش قرارداد که در این شرایط باید سوخت و ساخت. بانورا نصیحت کرد: باشد، بکن، و لی بی‌آبروئی نکن! زن پر خاشگرانه از ارتباط احتمالی آب رو و آب میانه و آب زیر، پرت و پلاهایی به زبان راند. این آخرین مکالمه‌ی مؤدبانه‌ی آن‌ها در یک وضعیت قابل ترمیم بود.

موسیو لومر اشتباهی فراوان شکمی را جایگزین شهوت عمود مفقود زیر شکم کرد. نتیجه‌ی پرخوری‌اش؛ که چندین خانه و ملک تجاری را تبدیل به اطعمه‌ی شاهوار و اشربه‌ی خوشگوار نموده و روانه‌ی خندق بلا کرده بود، چاقی و دیابت و فشارخون و نقرس بود و ظهور چند بیماری بی‌ادبانه مثل شاشیدن در خواب و ریدن به خود در بیداری. رئیس ظاهری خانواده تا به این وضع افتاد، کم کمک، بچه‌ها و موسیو لومر متوجه حضورگاهگاهی اشخاصی شدند که علاقه‌ی خاص خود را به بانو سنبل کو از نگاه‌های کنج‌کاو مخفی نمی‌کردند. کودکانی که با این تربیت پرهرج و مرج که در آن نقش صمیمانه‌ی والدین با رفتار جهت دار غریبه‌ها قاتی شده بود چاره‌ای جز قد کشیدن نداشتند. در مراحل رشد دختر و پسرهای خانواده، کلیه‌ی امور غیر طبیعی جاری در آن خانه، برایشان طبیعی جلوه می‌کرد و فکر می‌کردند اصل و اساس زندگی خانوادگی همین است در همه جا برای همه. چنین شد که ناهنجاری‌های فوق برنامه، شد هنجار و نظم عادی زندگی شان.

اگرچه از قول بانو گفته شده کرونا باعث مرگ اصغر سه خایه شده است اما شواهد انکارناپذیر که فرزندان خانواده نیز از آن بوئی برده‌اند- نشان می‌دهد سم‌های بی‌رنگ و بو که در سریالهای کارآگاهی نمود خاص دارد می‌تواند توسط زنان عادی خانه دار هم به صورتی هدفمند و هوشمندانه مورد استفاده باشد. پاسخ پدر بیمار موقعی که فرزندانش از او پرسیدند "چته بابا؟" و او به گوشه چشم به زوجه قانونی اش اشاره‌ای مردد بین التماس و تهدید کرد از نشانه‌هایی است که یک پلیس کنجکاو را هشیار می‌کند. بعدها بچه‌ها نامه‌ای زیر تخت اتاق پدر پیدا کردند که در آن تصریح شده بود "این سلیطه پدرسگ می‌خواهد با آوردن فاسق‌های طاق و جفت به خانه مرا دقمرگ کند، اما من جز به زهر نمی‌میرم". چون از عبارت مبهم پدر معلوم نبود که زهر را خودش خواهد خورد یا به او خواهند خورد آن سند را با صلاح‌دید بانو سنبل کو خوانده و طی تشریفات سوخته‌اند.

میت هنوز در اتاق روبه قبله بود و آمبولانس خبر نکرده بودند که بزرگترین فرزند، پسری خوبروی و تنومند، مست و مخمور به جمع مصیبت زدگان خندان و متلک پران پیوست. به مصیبت دیدگانی که به هیچ وجه تشریفات گریان و نالان بودن رಾಮاعات نمی‌کردند، پیشنهاد کرد "چه طور است جسد پدر و کتاب‌هایش را و سط حیاط با بنزین آتش بزنیم؟" مادر گفت "پیشنهاد خوبی است به شرطی که درهند بودیم، اما در این جا چنین مراسمی جا نیفتاده است". پسردراین سنت شکنی اصرار و زبید، فاسق حاضر در جمع هم راه حل قانونی این چهارشنبه سوری زود هنگام را توضیح داد: لکن سنبل کوی نازکدل گفت "زودتر آمبولانس خبر کنید و الا نزدیک است به خاطر حفظ کیان خانواده تسلیم نظر اکثریت شوم".

این اولین نشانه ناهنجاری ذهن پسر بزرگ نبود، او پیش از این هم روان نژندی را با آداب روزانه در آمیخته بود. قبل از این که معتاد شود، طبعش به عادت مشترک "سنگین دودان" مبتلا بود چون سست حالی و پر خاشگری بی‌علت و هذیان گوئی و انزوای ناگزیر. به طور غریزی و بر اثر تربیت نامتعارف خانوادگی و اکثش‌هایی بروزمی‌داد که از بلاغت تا جنون نوسان داشت. با سست حالی مدرسه را پیش از تصدیق ابتدائی رها کرد، پر خاشگری را با کور کردن پرنده‌ها و درآب خفه کردن گربه‌ها شروع کرد و بعد با اذیت مدام و ناقص کردن بچه‌های فامیل و ارد فاز جدیدی شد که این فاز گیری را در مورد غریبه و آشنا در تمامی عمر ترک نکرد. پسر بزرگ به راوی گفته مدرک کارشناسی ارشد ریاضیات محض دارد که با مراجعه به اسناد آموزشی معلوم شده که تا کلاس پنجم ابتدائی صعود کرده و هر دو سال یک کلاس را بالا رفته است. به راوی گفته زن گرفته و سه فرزند دارد. تحقیق و تفحص نشان می‌دهد که او هیچ وقت ازدواج نکرده است اما چهار فرزند از دو

زن دارد که پرونده آن‌ها در دادگستری دوشهر دوران محل سکونتش، تا این اواخر مفتوح بوده است. محرمانه به شرط رازپوشی اعتراف کرده که خانواده‌ای را تاحدی داغدار کرده است اما پرونده‌اش چه طور. با این که هنگام اعتراف صادقانه مثل ابر بهار گریه می‌کرده که می‌توانسته نشانه ندامت او باشد اما راوی پس از یک سال گفتگو با نزدیکان و آشنایان او، از زبان معتادی روبه مرگ ته و توی قضیه را درآورده که شبی پسر برایش دراج نشسته تعریف کرده، بعد از صرف جگر و عرق و کشیدن مقدار معتابیهی بنگ باشریک پدر، او را بی‌هیچ علتی فقط محض شوخی و امتحان هوشمندی مفتشان، در یکی از حجره‌های کاروانسرای اجدادی، تا خروسخوان طوری گم و گور کرده است که بعدها با کشف اتفاقی استخوان‌های او توسط سگان و لگرد، برای رئیس کلانتری دقیقاً مشخص نشد او چرا و چگونه کشته شده و چه طور به چه سبب در حجره دفن شده است؟ با بررسی‌های پزشکی قانونی نشانه‌ای از ضرب و جرح در بدن مقتول مشاهده نشده و هنگام دفن شدن در آن حجره متروک بی‌در و پیکر، زنده بوده است. تحقیقات محلی نشان داده که مقتول با کسی دشمنی یا دوستی‌نمایی نداشته، آدمی منزوی و صوفی مسلک بوده. البته از پسر هم به عنوان یکی از آشنایان دور به عنوان مطلع سؤالاتی شده که ارتباط او را با این پرونده در حد صفر نشان می‌دهد. راوی نمی‌تواند بر صحت و دقت این ماجرا، که از زبان دو معتاد گرفتار خلسه نقل شده، اصرار و رزد، و لی نمی‌تواند از این گمان هراس انگیز آسان بگذرد که این تنها موردی نبوده که اتفاق افتاده، شاید سرآغاز قتل‌های خاموش و فراموش دیگر باشد و لو قاتل نشسته کار نزد کسی و جایی اعتراف نکرده باشد. هوش جهنمی این مرد قادر بوده سرپوش بگذارد بر جرم و جنایت‌های متعدد قاتلی متفنن که در کمال خونسردی آن‌ها را با نقشه‌ای سنجیده انجام می‌داده و از این که قسردرمی رود لذت می‌برده است. راوی اطلاعات جسته‌گریخته‌ای از این جرائم نامکشوف فراهم کرده که اکنون با مرگ مشکوک قهرمان ماجرا در هفته پیش، بی‌اثر شده است؛ افشای این قضایای غیر مستند تنها در رونق بخشیدن به ابتذال مستند سریال‌های تلویزیونی کاربرد دارد. قرائنی به دست آمده که سربه نیست شدن کوچکترین خواهر و برادرش بدون ارتباط مستقیم او نبوده است، اگرچه غیر مستقیم توسط کسانی دیگر به هلاکت رسیده باشند. ناپدید شدن ناگهانی فاسقی که هنگام مرگ پدرش با پیشنهاد آتش زدن جسد؛ همدستانی کرده، یکی از مواردی است که راوی تا یک قدمی کشف حقیقت پیش رفته است، ادامه ندادن راوی به بقیه راه، از درک این واقعیت ناشی می‌شود که همیشه حقیقت یک قدم تا ما فاصله دارد و این فاصله غالباً طی کردن نیست. او تا جایی رسیده بود که بنا به اظهارات خانواده مقتول، پسر با نیشان خود صبح زود فاسق را سوار کرده و به طرف باغستان حرکت کرده‌اند. بیوه فاسق، در بازجویی مقدماتی گفته شوهرش علاقه چندانی به رفتن نداشته اما پس از یک نجوای مختصر دیدم به اتاقش رفت،

بعد با کیف پرو چهره خندان راهی شد. به خانواده گفته تا ظهر برمی‌گردم و هیچ گاه بر نمی‌گردد. اظهارات قاتل احتمالی در این پرونده شرحی کاملاً متفاوت دارد. اظهار کرده من فلانی را با نیشان تا خیابان باغستان بردم به شورای حل اختلاف. در آن جا او با وثیقه ضامن برادر کوچک من شد و پس از رهایی برادرم، ما از او جدا شدیم. پرونده تشکیل شده در شورا، صدق اظهارات او را تأیید می‌کند. این که چرا فاسق هرگز به خانه بر نمی‌گردد رازی است که ممکن است کسی از آن آگاه باشد. همپالکی‌های پسر که طیفی گسترده از زورگیران و معتادان و قاچاقچی‌ها هستند، رسم و عادت‌های شبیه همپالکی‌های شرور آن فاسق دارند و در پاسخ به پرسش‌های خطرناک و مفتشانه راوی یک سان عمل کرده‌اند. بسامد پاسخ‌ها عبارتی است عامیانه "که خدا عالم است." حالا که فرزند ارشد خانواده بر اثر وفات مشکوک به محضر ابدیت شتافته است برای روشن شدن حقیقت، می‌توان فقط منتظر افشاگری خود شخص در روز پنجاه هزار سال باشیم.

از این خانواده جز پدر و مادر، فقط آن پسر و یک دختر در معرض بررسی‌های راوی قرار گرفتند چون بقیه در معرض فنا قرار گرفته بودند و فنا شامل حالت مفقودی، مهاجرت، وفات و به احتمال زیاد کشته شدن آن‌ها می‌شود. دختر بزرگ، خواهر کوچک تری داشته که از سرگذشت او جز چند عکس خانوادگی نشانه وجودی در دست نیست. دختر بزرگتر اگر چه پذیرفته بود راوی را برای یک گفتگوی صمیمانه به حضور بطلبید، ولی حمله غافلگیرانه او با شمشیر سامورائی به راوی حین گفت و شنود، خلاف این نیت را آشکار می‌کند.

دختر عضو هیأت علمی دانشگاه بوده و دوسالی با بورس دولتی در پاتایا به سر برده است. البته راوی نمی‌تواند دیرترین راز را افشا کند که مدارک تحصیلی این دانشیار جعلی بوده و او با هوش و حافظه کم مانندش توانسته بود با کمترین میزان درس خواندن خود را تا دیپلم ادبی بالا بکشد. فرصت درس خواندن نداشت چون وقتش را سه روز در هفته با تمرین‌های دشوار و وشو می‌گذراند که در آن زمینه رتبه‌ای به دست نیاورد چون ورزش‌های رزمی چندان از دل شب زنده داری و میگساری نیرو نمی‌گیرد.

هویت سازی ساختگی او از دیپلم به بعد شروع شد. از طریق خانواده، با گروهی ارتباط یافت که درازای پول هنگفت، ارزشهای جامعه پسندی به طالبان آن اهدا می‌کردند. عضو ثابت این گروه شد و ارائه خدمات نقدی و جنسی مشترک آن‌ها را به صورتی انداموار لازم و ملزوم هم کرده بود. از دو دانشگاه آلمان و انگلیس مدرک دکترای علوم انسانی در رشته جامعه نگاری و قوم سنجی دست و پا کرد. شایدان منحصر به یک ملت نیستند، همه جاهستند و همدیگر را آسان لکن با هزینه‌ای گران به جا می‌آورند. مدارک بانو چنان مستندات علمی انکارناپذیری در مبدأ داشت که کوشش‌های وزارت علوم برای کشف موئی رفته لای درزش به جایی

نرسید و ناچار شد در ارزیابی علمی، سطح بالای مدارک را تأیید کند. با کمک دوستان یک پله پیشروتر از خودش به هیأت علمی راه یافت و زودتر از موعد قانونی به ریاست گروه مردم نگاری ارتقا یافت. برای استفاده از فرصت مطالعاتی که در اختیار استادان گذاشته می‌شود او برای بررسی‌های علمی مردم نگارانه جنوب آسیا را برگزید که موجب خرسندی رئیس دانشگاه شد، چرا که او نظریه شرق را ترجیح می‌داد برگذر از غرب. راوی با سفر با تایلند به زحمت ردپای بانو را در عشرتکده‌های سطح بالای پاتا یا پیدا کرد که این رد پا به علت پنهانکاری اسباب چینان حرفه‌ای در حال محو شدن بود. مافیای تن فروشی در پاتا یا عشرت فروشان زبده را با نام‌های مستعار و مدارک بی اعتبار و ارد بازار کار می‌کند. بانو با چند گذرنامه ساختگی، خیلی زود به بالاترین کارآمدی عرضه خدمات جنسی رسید تا آن جا که به حلقه خاص عیش توریست‌های میلیاردر راه یافت و در آن دایره محدود از زیر و بالای ارتباطات جهانی تجربیات نادری اندوخت. طرفه این که او این موقعیت خاص را به عنوان فعالیت فوق برنامه ضمن خدمت در دانشگاه محل فعالیتش مدیریت می‌کرد. پس از دو سال تحقیق در رشته زبان شناسی جنوب آسیا، رساله خود را با عنوان "دخول تجار سیامی در شاهراه جاده ابریشم" با درجه عالی گذراند و سرفراز از علم اندوزی در ته آسیا و سرشار از تجربه‌های نهانی لذات این جهانی به میهن بازگشت. بانو کسی نبود که تجربه‌های زیستی خود را با ارباب قدرت به اشتراک نگذارد. او سخاوتمندانه آن چه را در پایتخت عیاشی جهان آموخته بود با خاصان درگاه سیاست در میان نهاد و کوشید دانشگاه از این رابطه فراعلمی‌بوئی نبرد. برای همین وقتی اسمش به عنوان سناتور انتصابی منتشر شد، همکاران او از این که دانشمندی گران مایه را به عرصه سیاست بسپارند سخت اندوهگین شدند و مراتب غبن خود را قلمی کردند. در پایان راوی اعتراف می‌کند که از این سنت سفیهانه چندان خوشش نمی‌آید که غالب سرگذشت نویسان برای به پایان رساندن ماجرا بیش از سه راه حل نیاندیشیده‌اند، رایج‌ترین آن‌ها رساندن قهرمان به پیری و بازنشستگی و مرگ است که امری طبیعی است و گفتن ندارد. دومین پایان بخشی مورد توجه آنان، ایجاد یک حادثه هولناک است که اگر منجر به فوت، زندان یا تبعید او نشود دستکم قهرمان به مخصصه‌ای چون ازدواج و طلاق دچار می‌شود که خواننده خدارا شکرمی‌کند به جای او نیست. البته غالب راویان می‌کوشند قهرمان را از مخصصه نجات دهند یا او را سربه نیست کنند. راه حل سوم که تازه تر به نظر میرسد پایان باز برای داستان است. در این مورد، سرگذشت نویسی جایی به موقع یا بی‌موقع قهرمان داستان را در وضعیتی مبهم رها می‌کند که زندگی یا مرگ او برای احدی حدس زدنی نیست. غالباً خواننده‌ها در این مورد زیر لب می‌لنند "بر پدرش لعنت!" که معلوم نیست ضمیر "ش" به که برمی‌گردد.

الان ماجرای بانو به جایی رسیده که این استاد جعلی، سناتور کاذب، فارغ التحصیل هنرهای بزمی و رزمی در

اوج جوانی و زیبایی و اقتدارش است و می‌تواند حوادث عفت سوز عبرت آموزی را که برایش اتفاق افتاده برای راوی تعریف کند و آتش فضولی خواننده تحریک شده را فروبنشاند. اما بانو به زیرکی این نکته بدیهی را دریافته که اعترافات قلابی و بی ضرر می‌تواند - حتا در فضای داستانی هم - موقعیت خطیر او را به خطر بیاندازد لذا با شمشیر سامورائی به راوی حمله کرده او را از منزل و بیشتر از حوالی زندگی خود فراری می‌دهد. این جا راوی دچار حالت چهارمی برای پایان بندی اتفاقات عجیب خانواده سنبل کو شده است. با اشتیاقی سوزان پیگیر و قایع مبهم مانده این خانواده بوده اما چه کند آخرین بازمانده این خاندان چنین سلیطه‌ای از کار درآمده است. راوی مغموم و ناکام مانده، پیشاپیش به حالت تدافعی می‌گوید "بر پدر خودت لعنت!"

اختلاط، سپس اختلال

- این یک فکراست، البته یک فکرساده و اتفاقی نیست که به ذهن کسی خطور می‌کند. شاید حاصل سال‌ها کنجکاوی در رفتار این و آن است و پرسیدن از خود که چرا این آدم این طورا است و چرا چنین می‌کند. البته این فکر حاصل تحقیقات میدانی و آماری نیست، مطالعه دانشگاهی و سازمانی هم نیست، براسناد و مدارک انکارناپذیر هم تکیه ندارد، فقط یک فکر، یک سؤال ریشه دار طولانی است می‌پرسم چه فکری آن هم سر صبح؟

- که این اختلال بعد نارضائی سپس طغیان از کجا می‌آید؟

می‌گویم: به جوابی هم رسیده‌ای که از کجا می‌آید، علتش چیست؟

- از یک مثال شروع می‌کنم. بین آدم‌هایی که می‌شناختم زن‌هایی بوده‌اند که حس می‌شده بیشتر زنانگی داشته‌اند و مردهایی می‌دیدم خصوصیات نرینگی که بین انسان و حیوان حتا گیاهان مشترک است، در آن‌ها غلبه داشته است. زن و مردی که با الگوهای طبیعت تقریباً خوانا و همسو هستند که ما به آن‌ها آدم‌های طبیعی، متعادل و عادی می‌گوئیم فرق دارند با دسته‌ای که این اعتدال در آن‌ها وجود ندارد. به زنان مردنما، مردان زن و ار، دوجنسی‌ها و انواع دگرباشان کاری ندارم، موضوع این بحث نیستند چرا که آن‌ها در نمایاندن خود در جوامع آزاد تا حدی آزادند و تکلیفشان با خود و دیگران تا حدی روشن است. حرفم به گروه کثیری است که نیمکش و سطانند، بدون این که از وضع واقعی خود آگاه باشند بین زن و مرد بودن خودشان گیر کرده‌اند، نه کاملاً این‌اند نه قطعاً آن. ماجرای آنیما و آنیموس را هم می‌دانم، اما این چیزی که می‌گویم یک پله آن طرف تراست، به مردان و زنانی اندیشیده‌ام و در احوالاتشان دقیق شده‌ام است که ترکیب نامتوازنی از نرینگی و مادینگی در جسم و جانشان، آن‌ها را ناخواسته به تلاطم و تشویش افکنده است. این‌ها را نمی‌توان با تقسیم بندی ساده انگارانه

به نمونه‌های عوامانه چون زنان قدرت طلب خشن یا مردان نازنازی شیرینی پز سوزناک تقسیم کرد.

-بروسر اصل مطلب!

-اصل مطلب این است که ترکیب نامتوازن نرینگی و مردانگی درزن و مرد، نوعی عدم تعادل روحی و جسمی و درنهایت اختلال رفتاری پدید می‌آورد که زندگی آن آدم را دچار نامیزانی سپس ناآرامی و اضطراب می‌کند. چه بسا شخص را بر اثر فشار اوهام و هجوم تناقض‌ها، به تباهی بکشاند. اختلاط غیرطبیعی دوجنسیت در فرد او را به اختلال فکری و رفتاری سوق می‌دهد که خواسته و ناخواسته او را دچار نارضائی از وضعیت خود می‌کند.

مسأله این است که آدم نامتعادل زیر فشار نیروهای انفجاری درونش که از چندوچون و ریشه‌آنها خبر ندارد ممکن است دچار افسردگی یا طغیان شود که این دوقطب به ظاهر دور از هم، طیف و وسیع حالات بشری را بین خود نمایان می‌کند.

- می‌خواهی بگوئی که ترکیب بند خاص جسم و ذهن، اختلال هورمونی و ساختار عصب و مغز و کارکرد دی. ان. ای و ژن‌ها، سرنوشت ما را بی‌خواست ما هدایت می‌کنند و ما در این توهّم که به اراده خود زندگی مختاری داریم. سرگذشت ما درون جعبه‌های ازپیش آماده‌ای قرار دارد که حرکت در آن ارادی تا حدود دیواره‌هاست.

-البته فکر من محدود به مثال جنسیت نبود، بلکه اختلاط اقوام را در ملت‌ها، اختلاط نژادی و زبانی، را هم در بر می‌گیرد. هر جا شرایط اختلاط هست، امکان عدم توازن نیروهای مختلط هم هست، دنبالش اختلال خواهد آمد و اختلاف، سپس تقلای ذهن برای کشف و حل اختلاف که بیم‌ها و امیدهای فردی و جمعی از آن می‌زاید و این بیم و امیدها، مسلک‌ها و باورها، اندیشه‌ها و خیالات درست و نادرست را سمت و سو می‌بخشد.

-خب چه می‌خواهی نتیجه بگیری؟

-هیچ، گفتم که این یک فکر بود، همین!

-لعنت به تو! فقط خوب شروع می‌کنی

-این قضایا را که نمی‌شود در دو صفحه خلاصه کرد، تصور کن یک نفر خیال عشق‌بازی با آگاتا کریستی را داشته باشد یا ظرافت زنانگی را در زن مقتدری چون گلدامایر جستجو کند، این آدم همان قدر سرکوفته و نومید می‌شود که زنی بخواهد از مردی چون اسکار وایلد و فاداری جنسی توقع داشته باشد. اضافه کن به این‌ها معتادان، منحرفان جنسی، قاتل‌ها، اقتدارجویان، نرمینه کاران را. چرا دور بروریم، من و تو بین دوستان و خویشان خود دل افسردگان و عصیانگرانی را دیده‌ایم که ریشه رفتارشان از جائی دیگر آب می‌خورده که چندوچونش را نمی‌دانستند، اما حس می‌کردند عنصری کشنده درون ذهن و جان و جسم آن‌ها چون سرطان پیش می‌رود، می‌خواستند خلاص شوند، قادر نبودند، حتا مشاوران روانی دوروبر، از آن‌ها مریض تربودند.

-مثلا

-فاش گوئی جوانمرگی می‌آورد.

زیستن بین دو رویا

زندگی من بین تخت خواب و فضای بیداری می‌گذرد، در واقع سرگذشتی است که خود را بین رؤیا بینی و رؤیا آفرینی تقسیم کرده است. دیر هنگام روز مثلا ساعت هشت از تختخواب بیرون می‌آیم، بعد از ظهر برای استراحت نیمروزی به خواب پناه می‌برم، شب حوالی یازده به شوق دیدن رؤیاهای دلپذیر پلک برهم می‌نهم. البته همیشه هم رؤیاها مطابق آرزویم نیست اما نزدیک‌ترین است به ذات و فطرت و واقعی ام. این همه درد، سه اتاق یک خانه اتفاق می‌افتد که آشپزخانه و سرویس و کتابخانه را می‌توان بدان افزود تا فضای رؤیا دار من حجم واقعی‌اش را معماری کند. بیداری‌ام را بیشتر ساعاتی فاصله گذاری می‌کنند که غالبا در یک اتاق پراکتاب و تابلو اتفاق می‌افتد؛ با نوشتن و خواندن و موسیقی شنیدن و تماشای باغچه بزرگ آن سوی پنجره. ساعت‌هایی هم در اتاق‌های دیگری غذا خوردن و صحبت با خانواده یا تماشای فیلم از تلویزیون و شنیدن اخبار نفرت انگیز و تلفن‌های گاهگاهی باید گذرانند. در کتابخانه خودم هستم با سلطنت بر کشوری کاغذین پراز اشباح پوشیده در ردای کلمات که بین ذهن من و مونیتور سرگردان اند. این سرزمین واقعی من در ابتدای فناپذیر است. مدرن‌ترین شکل‌ها و ایده‌های منقوش و مکتوب در این جا کهنگی می‌یابند چون من از دورترین فردا به آن‌ها نگاه می‌کنم. این فضای حقیقی اما نه واقعی از آجرهای خیال و آذین بندی اندیشه و عاطفه و داده‌ها و باز داده‌های عمر برآمده است. بیرون از این حجم بی‌منتهای نقش و واژه، فضای واقعی روزانه امتداد می‌یابد. در اتاق‌های دیگر با خانواده به گفتگو می‌نشینم، از راه رسانه‌های شنیداری و دیداری، به بیرون خانه، تهران، جهان و کهکشان و تاریخ و صل می‌شوی، با دوستان و خویشان و ناآشنایان حرف می‌زنی و مصیبت هنوز

زنده ماندن را باهم مرور می‌کنید. تا فرصتی می‌یابیم به غارسایه‌های افلاطونی می‌پناهم. حدوداً زندگی من چنین می‌گذشت به سالیان دراز درهرجا و حالا کرونای جهانگیر این وضع را تشدید کرده است. پیش از کرونا پناهگاه کاغذین من اندکی از رؤیای محض که اکنون درآتم فاصله می‌گرفت و بسته بندی متناقض نمائی داشت، انزوای دلخواه رؤیای من شکسته می‌شد با خروج از معماری انفرادی و غرقه شدن در هیاهوی بیرون که خواه و ناخواه به معاشرتی بیشتر کاهنده و کم‌ترافزاینده و اداری‌شدیم. بیرون می‌رفتم به دعوت دوستی برای باده نوشی و غیره، برای کنسرت، تئاتر، فیلم، معرفی کتاب و نمایشگاه نقاشی، برای محفل بازی و کافه گذرانی. حالا و بیروس خوف انگیز، فاصله‌ها را با خیال آن‌ها و خبرهاشان در فضای مجازی پر کرده. نشسته سیر می‌کنی همه جا. بیشتر به خودت تعلق داری تا به پیوستگی‌های ناگزیر.

همیشه بین یک انزوای درویشانه که به تأمل و نوشتن و خواندن و گاهی طراحی می‌گذشته نوسان داشته تا قطب مخالفش که فعالیت شغلی و اجتماعی باشد. بخشی از زندگی اجتماعی‌ام به خاطر گذران زندگی خانواده‌ای قانع در مشاغل سپری شده، بخشی دیگر از فضای بیرون از عزلتم، انگیزه از کنج‌کاو در کار عالم و آدم بوده است.

زندگی‌ام مثل خیلی از مردم بین دو خواب کردار گذشته است خواب کردار شبانه، که همه آن را یک سان می‌پذیرند و خواب کردار روزانه که بسیاری کسان آن را نه رؤیائی دیگر، بلکه واقعیت کامل و مادی حیات می‌پندارند. چیزی که درمن و مانند ما فرق می‌کرد این بود که زندگی بیداری ما ظاهراً غیرعادی بود.

غیرعادی است که آدم شصت سال شعرو قصه بنویسد و دلبسته خیالاتی چون هنر و فرهنگ و آینده گزائی باشد که دریافت حاصل کارگاه ذهنت برای دیگران چنان کند و نامحسوس باشد که انگار کسانی مورد خطاب نبوده‌اند. انگیزه ادامه این زندگی مجنونانه را لذتی درونی عنوان کنی که کسان باورش ندارند یا به سخره‌اش می‌گیرند. غیرعادی است که سودو زیان و مال و جاه، در زندگی تو چنان شبیه هم شده باشد که دست شستن از همه این‌ها و پرداختن به موهومات مکتوب و مالیخولیای دوازدهن دیگران، اقتصاددانی چون تو را در اقتصاد خانواده ات، چونان و رشکسته به تقصیری به فقری آبرومند کشانده باشد. غیرعادی است که شأن حرفه خود را که شایان آزاده‌ای و ارسته است چنان و الا بدانی که سربه دو عالم فرود نیاری؛ بدانی و بفهمی که مدار عادی امور جهان چیست و بگوئی گورپدر موفقیت و مقام و رفاه با آورد. غیرعادی است که این‌ها را بگوئی، لازم نیست این‌ها را بنویسی، تاریخ این گونه زندگی‌ها رابه دفترها ثبت کرده و بسیاری از این روند آگاهند؛ غیرعادی است خلاف طبیعت پراز زهر خندت، به توصیف مکررات بی‌فایده در این ملک برآئی. مگر پشیمانی؟ نه، هرگز!

العهدہ علی الراوی

در ایامی که به کرونا مبتلا شده بودم و شرح بلایش مفصل است سه، چهاربار حالم خیلی خراب شد و کار به دیدار عزرائیل کشید. درد جسمانی و بی قراری عصبی و تقلای و حشتناک برای نمردن درعین رویه مرگ رفتن، حال جسمانی ام را زیر و زبر کرده بود. نقل کردند بین هوش و بی هوشی دائم هذیان می گفته ام در ثلث دوم شب که بیماری و بی تابی اوج می گیرد و دیگر خودت نیستی. دوشب آن را راوی که کنار بسترم تیمارداری و شب زنده داری می کرده شنیده و قسمت هائی را باهدف آخرین حرف های آن مرحوم ضبط کرده است. بنا بر طبیعت هذیان، عبارات درهم برهم و ظاهرا بی ربط به گوش می آمده. بعدها راوی که اندکی ذوق حکایت نویسی درخود سراغ کرده، بسیار کوشیده تا بخشی از آن هذیان های نامربوط و مکالمات دوراز منطق و عادت را به هم مرتبط کند. صحت قضیه را نه من تعهد می کنم نه دخالت راوی.

مکالمات شب اول (ویراسته):

- تو عزرائیل ایرانیان نیستی، این شکلی نیست
- می خواستی چه شکلی باشم؟
- پسر پانزده ساله ای می آید جان پارسا را بگیرد
- خودت را پارسا می دانی، پرسه گرد

- پارسی ، هرچه

- خب می خواهی برایت دخترچهارده ساله شوم ، کاری ندارد

- نرونی ، آتیلائی ؟ رهبر آدم کشانی ؟ جان آدم هارا با مسلسل و زهر و دارمی گیری ! با گورهای جمعی ، مسلک های خرننگ کن ، کوره های آدم سوزی ، بمب شیمیائی ، جنگ های جهانی . آهنگری ! مارا گذاشته ای روی سندان و به سرومغزمان می کویی !

- اشتباه می کنی ! مستبدهای خونخوار ، دیکتاتورهای محبوب ، ابزار من اند

- مقاصد تو ؟ مفاسد تو ، مفاسل من ، نجاست تو ، ریاست تو ، درایت تو شده عین حماقت تو ، دنیا کثیف ترین کثافت تو

- من که نیامده ام جانت را بگیرم این قدر عصبانی شده ای می گویم بیا باهم برویم گردش

- از این گردش کسی بر نمی گردد یک راست می افتد قعر جهنم

- تو بهشتی هستی

- نه ، آن یک نفر دیگر است

- دوره شما گذشته ، این ها آمده اند ، می خواهند جابا کنند ، حرکت هضم رابع توی روده ییس (این حرف را کی گفت ؟)

- موقع مردنم نرسیده ، خیلی ها پیش از من باید بمیرند ، حقشان است نباشند تا دیگران راحت باشند مثلا یکیش تو

- هارت و پورت می کردی میل زندگی نداری ، اجل کجاست بیاید جلو !

- هادم اللذات !

- تو خودت با آن افکارت ریدی به زندگی ات !

- بشر روی کره خاکی همه چیز را خودش اختراع کرد غیر از مرگ را

- مرگ پیش از بشر اختراع شده بود در کهکشان ها

- مسخره ای که اختراعش هم مسخره است

- دلخویریت این است که پس از مردن قدر تو را ندانند عین وقتی که زنده بودی

- غصه های من به هیچ قرمساقی مربوط نمی شود

- قرمساقی لازمه بشر است نه فرشته

- تا از زیر زمین رد می شوی یک لحظه همه چیز از حرکت می ایستد . جانداران مبهوت عدم می شوند

- من روی زمین حرکت می کنم ، روی سیاره ها ، توی جاذبه و نور ، این شمائید که می روید زیر زمین

- تو عزرائیلی ، اسرائیل

- در عربستان ملک الموت صدایم می زنند

- فرشته مرگی جان ستان

-عارفان مرا بویحیی می‌نامند
 -می‌خواسته‌اند ترسشان بریزد بالأخره آن‌ها هم ازگوشت و پوست بودند
 -آمده‌ام راحت کنم از عذاب حیات، ازاین زندگی نکبت
 -زندگی نکبت نیست
 -خاورمیانه نکبت، آداب زندگانی نکبت، اوهام مردگانی نکبت، قلدرها، عروسک‌ها، صدام (بالحن ضربی)
 دوصدام، سه صدام، دریم دام دام دام!
 -سیاسی هم که شدی؟
 -سیاست کارکردش عین مرگ است: هیاهو و فراموشی
 -راست می‌گوئی: بلوغ فردیت، شناخت آزادی و رفاه، تقلای رسیدن، جلویت را می‌گیرند با حبس و تبعید و گلوله.
 -من کرونا هستم، توی ریه ات، توی سرت، چرا خودت را به خربت می‌زنی
 برای گرفتن جان هزاران نفر در یک شبانه روز از مشرق تا مغرب شلنگ اندازمی‌پری، مواظب باش جرنخوری
 -شاعر فرمود: من از روز ازل جرخورده بودم.
 راوی نمی‌داند درست شنیده یا اصلش این بوده که: جرداده بودم

هذیان‌های شب دوم (ناویراسته):

حالا که در جنگال توام کرونا، ای مرگ جهانی‌ای جهان پرازمرگ! می‌بینم خودم جنگال تو بودم، مرگ خود را ساختم با فکرهامان، با کارهامان. تو نوکر بودی و نوکرماندی از زمان اولین گیاهان و آبزیان! آخ مادر، کجائی ببینی از آن همه توطئه‌ها نجات پیدا کردم که اگر می‌مردم دیر یا زود مرگم باعث افتخار مرثیه سرایان می‌شد؛ زنده ماندم نیمه جان و پیر تا بیافتم گیراین و بیروس بی‌وطن. بنده مؤمن مذاهب شدی، برده غرغروی حکومت‌ها شدی، غلام عقده‌های حقارت ات در محاصره جانوران و جنگل‌ها و کوه‌ها و رعد و برق بودی، هرچه را آفریدی برای نترسیدن خودت از ترسی بود که حالا می‌کشدت. وقت است به خودت بیائی. من دارم می‌میرم چگونه می‌توانم فرصتی داشته باشم ابله! پدرچه خوب شدی مردی و این روزها راندیدی. اگرچه با آن کلیه و کبدت حالا زودتر از ما می‌مردی و جائی ازت به عنوان کسی که اهمیت مختصری در فامیلش داشته یاد نمی‌شد. چه مجلس باشکوهی برایت گرفتند، هفت شبانه روز تغذیه رایگان! برای مرده‌ها تا یادمان می‌آید سفره دروغ و اغراق پهن می‌کردیم، اگر بیشتر زنده مانده بود برای ما، برای دیگران برای دنیا چه می‌کرد و چه‌ها می‌گفت. حالا برای یک ملت روبه مرگ هم آن سفره را پهن نکرده برمی‌چینند. بشر کرونای خطرناک تری است برای سیاره اش، برای این آب و خاک و نور و هوا، برای ملت‌های گدا. گدا!! این

همان چیزی است که انسان بوده، گدای ثروت، گدای قدرت، بیشتر از همه گدای سیری ناپذیر شکم و زیر آن. آخ! چقدر دلم درد می‌کند، دل ورود هم به هم می‌ریخته از تهوع دمام که نمی‌آید. سردرد دارم، سینه درد دارم، پادرد دارم، شکم، زیر شکم، خصیه‌ام تیر می‌کشد، انگار روش سنتور می‌زنند.

تو دیگر چه خری هستی، این وقت شب بالای سر من چه می‌کنی؟ این خانه صاحب ندارد؟! خب صاحبش منم، اما من که اختیار منانه‌ام را هم ندارم صاحب چی می‌توانم باشم ابله! تا چه رسد به این که از تو بازخواست کنم، غریبه آشنا! چی؟ فرشته مقربی؟! نکند یکی از امشاسپندان که راه گم کرده‌ای، من به چیزی باور ندارم اگر آمده‌ای با شاخه برسم و سگ چهارچشم و این حرف‌ها حواسم را پرت کنی کور خوانده‌ای.

دارم می‌میرم تو داری از جاودانگی صحبت می‌کنی، فقط استخوان‌ها و کمی ناخن و مو، قرن‌ها بعد از ما دوام می‌آورند نه نامی که نه من باورش داشتم نه آن‌ها راستش را می‌گفتند، رئیس جانی نبوده‌ام، اصلاً جانی نبوده‌ام هیچ وقت. نخند برای ما توی دنیا تپه‌ای سالم نگذاشته بودند. می‌خواهی بگیری، چی را می‌خواهی بگیری، بیا با ما بخوان!" دنیا همه هیچ است، عشقت سرپیچ است، بیا سرشونگه دار، بیا درشو تو بگذار!

"خنده‌ام نمی‌آید مرض امانم را بریده، مقرب یعنی چه؟ عفری تو. ما کژدم همدیگریم.

باور می‌کنی بکن نمی‌خواهی نکن، نزدیک صبح تو عالم رؤیا بنی اعمام آمده بودند مثل قدیم، حلقه زده بودند دور هم دایره کامل اما همه از پشت سر با عمامه‌های سبز و عبای سیاه توی جانی مثل مسجد سبز. عین دوران بچگی‌ام ازدور. صورت‌هاشان را نمی‌دیدم اما همه رامی‌شناختم از هیكل و از صداشان که همه با هم دم گرفته بودند در عزای من. آن قصیده حمیری را می‌خواندند نامیزان و فارسی هم قاتیش. و رد مکرر بود و صوتی که مددمی‌کرد زنده شوم از پس این همه مرگ. گفتم من رفته‌ام، الوداع. آن‌ها آن قدر خواندند که پشیمان شدم برگشتم. یکی از آن‌ها میرحیدر که با قد بلندش از همه سر بود به سید ابوتراب گفت حاج عمو! تحویل بگیر این شندر را از عالم ملکوت! و من زنده شدم. زنده شدم که درد بکشم، که قاتی شما آدمکش‌ها باشم، تخم چشمم بترکد از این همه مصیبت که سر مردم می‌آورید. کرونای حقیقی توئی که ناپیدائی مثل آن و یروس، تقصیر صد سال کشتار را گردن عزرائیل انداخته‌ای، فرشته مقرب، راستی اسمت چه بود؟ دیدی که به این زودی عکس نشدم در قاب فلزی بالای سنگ سیاه با نستعلیق سفید. من و تو خوب می‌دانیم که این منظومه لایشر، ککش نمی‌گزد از هلاکت ربع مسکون.

سپاسگزاری:

از پوپک مجابی و رضا سرور که ضمن تصحیح متن و مقابله ، نکته‌های مفیدی را یادآور شدند و از آقای علی محمدی که در صفحه‌آرایی ، فصل‌بندی کتاب و طرح روی جلد کوشیده است و از مرتضی بمانی برای ارائهٔ به‌موقع کتاب در سایت سپاسگزارم .
گزینه‌ای از کتاب «شوخی‌های بی‌مرز» با صدای پوپک مجابی به‌صورت پادکست تهیه شده و به‌زودی عرضه خواهد شد .

[illegible]